

مسافر | armila98 کاربر انجمن نودهشتیا

مسافر

به قلم: armila98

نگاه داندود
Negahdl.com

به قلم زیبا
ARMILA98

ای مسافر...

پشت آخرین نگاه معصومت
خیس ترین اشکها را می ریزم
تا بدانی که میخوامت مجنون وار
و خواستنت را با تمام وجود
از ته دل
و با گونه های خیس لیلی فریادمیکشم

مسافر

www.negahdl.com

منبع شعر: shereno

ای مسافر...

پشت آخرین نگاه معصومت

خیس ترین اشکها را می ریزم

تا بدانی که میخواهمت مجنون وار

و خواستنت را با تمام وجود

از ته دل

وبا گونه های خیس لیلی فریاد میکشم.

تو اتاقم نشسته بودم داشتم به آسمون آبی خدا نگاه میکردم که بغض به گلوم چنگ انداخت و
صدام رنگ گله به خودش گرفت.

-گاهی اوقات یه دختر نیاز به یه آغوش داره به یه دستی که موهاشو نوازش کنه نیاز داره به یه
نفر که باهاش درد دل کنه اما چرا من نتونستم اون آغوش اون دستای گرم و نگاه مهربون مادرم
رو حس کنم؟؟ چرا؟ خدایا چرا مامانمو ازم گرفتی؟ چرا نذاشتی تو این شرایط کنارم باشه با حرفاش
راهنمایی م کنه خودت خوب میدونی یه دختر تو سنین من چقدر نیاز به مادر داره.

همینطور که با خدا صحبت میکردم به پهنای صورتم اشک میریختم ولی جلوی دهنم رو گرفتم تا
کسی صدامو نشنوه چون دختری نبودم که خودمو ضعیف جلوه بدم همیشه سعی کردم اونقدر
محکم باشم که کسی نتونه با احساساتم بازی کنه. اشکامو با پشت دستم پاک کردم یه فاتحه
برای پدر و مادرم خوندم.

-خدایا به داده ها و نداده هات شکر.

احساس کردم یه دستی موهامو نوازش میکنه آرام بین چشامو باز کردم

--دخترم بیدار نمیشی؟؟؟

-سلام لیلی جون. صبح شده؟؟؟

--سلام به روی ماهت آره دخترم، اومدم تو اتاق دیدم رو سجاده خوابت برده بیا بریم صبحونه
بخوریم.

-شما برین منم الان میام.

سجاده م رو جمع کردم دست و صورتمو شستم و رفتم سر میز صبحونه نشستم

-سلام

حاج رضا-سلام دخترم خوبی؟؟

لیلی جون-بیا بشین دخترم

-مرسی

مشغول صبحونه خوردن بودم که با حرف لیلی جون اوقاتم تلخ شد.

- حاج رضا، آرتان داره از کانادا میاد امروز ساعت ۳ میرسه.

بد جور جای پرید تو گلوم کم مونده بود خفه شم پشت سر هم سرفه میکردم

حاج رضا- چی شد دخترم؟

لیلی جون یه لیوان آب گرفت جلوم.

-خدا مرگم بده الهی بمیرم چی شدی آندیا جان اینو بخور دخترم.

با خوردن آب و با ضربه های محکمی که لیلی جون به کمرم زد بهتر شدم لیلی جون و حاج رضا داشتن درمورد آرتان صحبت میکردن اما من رفته بودم توفکر، به آرتان حسادت نمیکردم اون پسرشون بود ودلیلی نداشت که حسادت کنم.

لیلی جون اون موقع ها عاشق دختر بود ولی پسر دارمیشه واز قضا مشکلی براش پیش میاد که دیگه نمیتونست باردار شه، وقتی آرتان ۷ ساله میشه لیلی جون پیشنهاد میده که یه دختر از پرورشگاه بگیرن حاج رضا هم قبول میکنه و یه دختر ده روزه رو به فرزند میگیرن، حالا اون دختر سر میز صبحونه س و از اومدن آرتان ناراحته.

خیلی نگران بودم که چجوری میخوام این مدت با آرتان سرکنم آخه اینجور که قبلا لیلی جون و حاج رضا میگفتن خیلی جدی و خشکه، خدا آخرو عاقبت مارو بخیر کنه. با حرفی که لیلی جون گفت انگار یه پارچ آب سرد ریختن رو سرم!!!

لبخند ملیحی زدم خیلی محترمانه نگاهش کردم.

لیلی جون آرتان رو به سمت اتاقش راهنمایی کرد.

تی وی یه دونه از این فیلمای خون آشام نشون میداد منم که عاشق اینجور فیلما بودم داشتم نگاه میکردم آرتان اومد و کنترل رو برداشت و کانال رو عوض کرد. نگاهش کردم اصلا انگار نه انگار، به روی مبارک خودش نمی آورد. بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه لیلی جون با شور و شوق خاصی شام درست میکرد برق شادی رو میشد تو چشاش دید.

-کمک نمی خوام لیلی جون؟

--آره دخترم قربون دستت سبزی و گردو رو از فریزر در آر.

در فریزر رو باز کردم و سبزی و گردو رو برداشتم.

-حالا چی میخوای درست کنی لیلی جون؟

--فسنجون و قورمه سبزی، تو فسنجون دوست داری و آرتان قورمه سبزی.

-بخاطر من فسنجون درست میکنی؟

--پس چی؟ فکر میکنی چون آرتان اومده تو رو فراموش کردم دختر کوچولوی خودم؟

- نه... نه این چه حرفیه بالاخره اونم پسر تونه

--توهم دخترمی الهی مادر فدات بشه

-خدا نکنه لیلی جون

مشغول درست کردن شام شدیم تقریبا همه چیز آماده بود.

-دخترم برو میز و بچین الانه که حاج رضا بیاد.

--چشم لیلی جون.

رفتم میز رو چیدم داشتم میرفتم تو آشپز خونه که نا خواسته متوجه حرفای لیلی جون و آرتان شدم.

--خدمتکار تون خیلی...

-- کدوم خدمتکار؟ اینجا خدمتکاری نداریم.

--همین دختره رو میگم دیگه. آخ ببخشید دختر تون

-- آرتان درست صحبت کن، اینکه تو اومدی دلیل نمیشه با آندیا بد رفتاری کنیم اون دختر ماست خواهر خونده توئه.

--خیلی خب مامان موعظه نکن

--درست مثل بچگیات لجباز و یه دنده ای اصلا تغییر نکردی

آرتان از آشپز خونه اومد بیرون و باهم رو به رو شدیم.

آروم صحبت میکرد تا لیلی جون نشنوه.

--فال گوش ایستاده بودی؟

منم آروم ادامه دادم نمیخواستم لیلی جون با خودش فکر کنه هنوز پسرش نیومد باهاش بحث میکنم درسته که لیلی جون اینجوری نیست ولی احتیاط شرط عقله.

--نه داشتم رد میشدم

--هه تو راست میگی. من دخترایی مثل تو رو خوب میشناسم میخوای اموال حاج رضا رو بالا بکشی یه آبم روش.

--ببین آقا پسر تو هرکی هستی برا خودتی حق نداری با من اینجوری برخورد کنی بهت همچین اجازه ای نمیدم.

--آره همه اولش اینو میگن.

--بهبتره مراقب حرفات باشی و گرنه بد میبینی.

-تهدید میکنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

--شاید...!!

خوب جوابشو دادم خروس مزرعه اومده واسه من قد قد میکنه.هیكلش مثل خروساس ولی حرف زدنش برا من مثل قدقد مرغه.

بعد از خوردن شام وشستن ظرفا باکمک لیلی جون رفتم تو اتاقم و خوابیدم.

چشمام رو جمع کردم نور آفتاب از پنجره مستقیم به چشم میخورد.

لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین.لیلی جون میز رو چیده بود حاج رضا هم روزنامه میخواند.آرتان هم داشت صبحونه میخورد.

-سلام،صبح بخیر

لیلی جون-سلام دخترم بیا بشین صبحونه بخور

-شما خوردین؟

لیلی جون-نه آرتان عجله داره ما منتظر تو بودیم.

حاج رضا-خانوم بیا،بیا بشینم با گل دخترمون صبحونه بخوریم.که منم باید برم شرکت.

مشغول صبحونه خوردن بودیم که آرتان بلند شد و گفت:

-خب دیگه من میرم.

حاج رضا که سعی داشت زودتر لقمه ش رو تموم کنه،یکم چای خورد و گفت:

-راستی پسرم با آقای نهانندی صحبت کردم بیا تو شرکت خودمون کار کن خیالمون راحت.

-باش خدافظ

-خداحافظ

لیلی جون -آقایون شب زود بیاین که همه خونه ما جمع ان

آرتان که کتش رو میپوشید ادامه داد:

-به چه مناسبت؟

-میخوان بیان تو رو ببینن

بعداز صبحونه رفتم بیرون قرار بود ناهار خونه یکی از دوستانم باشم. آیدا،ملیکا و یسنا بعد از ظهر

پرواز داشتن میخواستن برا تحصیل به لندن برن.

لباسم رو پوشیدم و تندتند از پله ها اومدم پایین.

-لیلی جون کاری نداری؟

-نه سلامت مادر فقط شب دیر نیا

-چشم خداحافظ

-خداحافظ

ماشین و روشن کردم راه افتادم.یه دسته گل و یه جعبه شیرینی گرفتم رفتم خونه آیدا.

آیدا در رو برام باز کرد،ملیکا و یسنا هم اونجا بودن.

-سلام

آیدا-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی عغشم

گل و شیرینی رو دادم به آیدا و رفتم پیش ملیکا و یسنا نشستیم.

آیدا-این کارا چیه عزیزم؟تو خودت گلی.

-قربونت!بدو اونا رو بذار بیا بشین اینجا میخوام یه جریانی رو براتون تعریف کنم.

سه تایی گوشاشون رو سوهان کشیده بودن و گوش میدادن.

-امروز پسر لیلی جون از کاندا اومد.

یسنا-من دیگه با شما لندن نمیام.

آیدا-یسنا خفه شو بذار ببینیم چی میخواد بگه.

-بیشعور همون اول کار بهم گفت خدمتکار.

ملیکا- شکر خورده بوزینه!

-البته منم جوابشو دادم، بهم گفت میخوای اموال بابام رو بالا بکشی منم گفتم هرکی هستس برا خودتی اگه یه بار دیگه اینجوری باهام صحبت کنی بد میبینی.

ملیکا-آفرین حقا که دوست خودمی. یه چک افسریم میزدی تا دیگه از این چیزا نخوره.

یسنا-دختر ما رفتم اونور همه اتفاقات رو مو به مو گزارش بدی ها.

-چشم

آخرین ناهار دوستانه مونم خوردیم و با خانواده هاشون به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

وقت خداحافظی رسیده بود. یه غم عجیبی تو دلم بود آخه من غیراز این سه تا دوست دیگه ای ندارم ولی گریه نمیکنم. آیدا اومد طرفم آروم زیر گوشم گفت:

-خیلی دوست دارم آجی گلم

-منم دوست دارم عزیزم دلم براتون تنگ میشه

ملیکا و یسنا گریه کنان اومدن سمتم

ملیکا-دلم برات تنگ میشه آجی

یسنا-کاش توام باهامون میومدی

چون میدونستم اگه ادامه بدن اشکای منم سرازیر میشه گفتم:

-ای بابا خرسای گنده رو ببین گریه نکنین دل مامان باباتون خون شد.

با بچه خداحافظی کردم، ماشین و روشن کردم و رفتم خونه.

در رو باز کردم آرتان رو مبل لم داده بود.

-خانوم میراث خور

-بهت دون ندادن؟ چرا الکی قدقد میکنی؟

-حساب توام به وقتش میرسم پاتو از این خونه میبرم

- خواهیم دید.

با اومدن لیلی جون هر دو مون ساکت شدیم .

-سلام لیلی جون کی میان؟

--ساعت ۸ دخترم

-خب من میرم لباسمو عوض کنم بعدش میام کمکت.

--خیر بیینی

لباسم رو عوض کردم. تو این چند سال که من خونه حاج رضا م فقط خاله ها، عمه های آرتان

میومدن البته بدون بچه هاشون. آرتان عمو و دایی نداشت برا همین خاله زنک بار اومده بود.

از این فکر خودم خنده م گرفت، رفتم پایین میز و چیدم تقریباً ساعت ۸ بود که مهمونا اومدن.

خاله لاله و دختر و شوهرش، عمه رویا و دوتا پسرا و شوهرش، خیلی گرم با من احوال پرسى

میکردن من تا حالا مینا دختر خاله لاله رو ندیده بودم، از حق نگذیریم خوشگل بود با چشم و

ابروی مشکی و بینی کوچیک و لبای قلوه ایش خیلی بامزه شده بود البته اون همه آرایش هم بی

تاثیر نبود.

مینا و آرتان همش کنار هم بودن. خیلی راحت باهم برخورد میکردن. سرمیز هم اینقد عزیزم و عشقم برا هم کردن که حالم داشت بد میشد. بعد از رفتن مهمونا و شستن ظرفا با لیلی جون، خوابیدم.

آرتان قرار بود از امروز بره شرکت و مشغول به کار بشه. تو شناختی که این چند روز ازش بدست آوردم با دخترا زیاد میپره نه به این معنا که دوستشون داره فقط برا سرگرمی یه روز که داشتم میرفتم بازار خرید کنم اتفاقی آرتان رو تو ماشینش با یه دختر دیدم آنتن های فوضولیم فعال شد و رفتم دنبالشون فهمیدم که آقا بـــــــــــــــله.

دیگه فهمیده بودم چه جور آدمیه و بهش باج نمیدادم تا حرف میزد با جوابام میرفتم تو دهنش اونم نامردی نمیکرد و گاهی اوقات جواب های دندون شکنی میداد.

بیشتر وقتا سعی میکردم باهاش رو برو نشم با اون چیزی که دیدم تنفرم ازش هزار برابر شده بود.

یه روز که لیلی جون خونه نبود آرتان از شرکت اومد خونه منم داشتم تی وی میدیدم.

با اخم نگام کرد ولی سلام نکرد.

منم نگاش کردم ازش کم نیاوردم. با خودم فکر کردم این آدم بدذاتیه پس خودمو با تی وی سرگرم کردم. اومد جلو گفت:

-میدونی تو یه دختر پرورشگاهی بودی؟

--آره.

-خانواده ت وضع مالی درست درمونی نداشتن و تو ...

خیلی بهم برخورد شدم یه گلوله آتیش بد جور داغ کرده بودم. از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

--من اگه فقیر بودم اگه پرورشگاهی بودم بی شرف نیستم. حداقل مثل تو نیستم که بقیه رو بدبخت کنم.

انگشت اشاره م رو به نشونه تهدید براش تکون دادم. و دوباره شروع کردم:

--من تا حالا نداشتم کسی بهم بی احترامی کنه و گلیم خودمو از آب کشیدم بیرون

تا حالا محترمانه باهات برخورد کردم ولی از الان به بعد سعی میکنم مثل خودت باهات رفتار کنم.

-برای من خط نشون نکش میدونم هیچ پخی نیستی پس حرف اضافه نزن که برات گرون تموم میشه.

--پشیمون میشی.

اون روز اعصابم از دست آرتان خیلی داغون بود باید یه جورى عصبانیتم رو سرش خالی میکردم. اون عوضی تحقیرم کرد منم کاری میکنم از کرده خودش پشیمون بشه. بالاخره روز موعود فرا رسید.

آرتان یه قرار داد مهم داشت، اومد خونه تا پرونده ها رو از گاوصندوق برداره خیلی عجله داشت اگه دیر میرسید معامله فسخ میشد. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو حیاط .

ماشینش تو حیاط بود که کار منو آسون تر میکرد. چهار چرخ ماشینش رو پنجر کردم آخرش هم رفتم تو اتاقم . داشتم از پنجره اتاقم پایین رو نگاه میکردم، اولش متوجه چرخ ها نشد وقتی ماشین و روشن کرد و خواست حرکت کنه چن ثانیه مکث کرد و بعدش به سرعت از ماشین پیاده شد. به چرخ ها لگد زد و رفت بیرون با تلفنش به آژانس زنگ زد چون بعد از تقریباً ۱۰ دقیقه برایش یه ماشین اومد. خیلی خوشحال بودم دلم خنک شده بود و منتظر نتیجه بودم. شب که حاج رضا و آرتان اومدن از رفتار پریشون آرتان و سرزنش هایی که حاج رضا میکرد فهمیدم که مدیر عامل شرکت مقابل گفته ما با شرکتی کار میکنیم که برا وقتمون ارزش قائل شه و قرارداد رو فسخ کرده.

آرتان سرش تو کار خودش بود و دیگه برام شاخ و شونه نمی کشید منم دیگه اذیتش نمیکردم همه چیز خوب پیش میرفت.

یه شب که دور هم نشستیم بودیم حاج رضا رو کرد به آرتان و گفت:

-قراره با یه شرکت ترکی کار کنیم و ساختموناشون رو بسازیم باید بری ترکیه و رضایتشون رو جلب کنی، برات بلیط هم گرفتم فقط سعی مثل قرارداد قبل فسخ نشه.

لیلی جون ناراحت شد و غرغر کنان به حاج رضا گفت:

-حاج رضا، آرتان تازه اومده ایران دوباره میخوای بفرستیش ترکیه؟ آخه این چه کاریه؟ اصلا خودت برو

حاج رضا-خانوم این که نمیره برا همیشه اونجا بمونه نهایتش یه ماهه میره و میاد درضمن من که زبون اینا رو بلد نیستم.

ولی لیلی جون قانع نشد همش میخواست حرف خودشو به کرسی بنشونه. در آخر به این نتیجه رسیدن که آرتان بره ترکیه، اینقد خوشحال بودم که کم مونده بود هلهله به پا کنم.

آرتان فردا میرفت من یک ماه از دستش راحت بودم.

لیلی جون آینه و قرآن رو آورد و آرتان رو از زیرش رد آخر سر هم پشتش آب ریخت. وقتی اومد بالا خیلی راحت میشه تشخیص داد که گریه کرده البته حق داره چون ۲۲ سال از پسرش دور بوده.

تو این مدت تو خونه آزاد بود دیگه کسی بهم گیر نمیداد و به پر و پام نمی پیچید، لیلی جون هرروز به آرتان زنگ میزد و خبرش رو میگرفت.

این یه ماه مثل برق و باد گذشت و دوباره آرتان اومد. یه روز که آرتان حموم بود گوشیش رو گذاشته بود رو میز، منم رو مبل نشسته بودم و فیلم میدیدم که گوشیش زنگ خورد. لیلی جون چون نخواست مزاحمش بشه گوشیش رو جواب داد.

-سلام بفرمایید؟

..... --

-چی؟

..... --

-متوجه نمیشم.

..... --

نمیدونم پشت تلفن کی بود و چی میگفت فقط لیلی جون رو میدیدم که چشاش از تعجب چهارتا شده بود. گوشه رو سمتم گرفت و گفت:

-بیا مادر تو صحبت کن من که زبون اینا رو نمیفهمم.

گوشه رو گرفتم و گفتم:

.hello-

hi--

لیلی جون مبهم نگام میکرد.

?Please., With whom did you work -

(بخشید. با کی کار داشتید؟)

artan--

?who are you-

(شما کی هستید؟)

I'm his girlfriend --

(من دوست دخترش هستم.)

چون لیلی جون نمیدونست من چی میگم فرصت رو غنیمت شمردم و سؤال های اضافه پرسیدم.

?where are you from-

(اهل کجایی؟)

.I'm Canadian --

(من اهل کانادا هستم.)

?Called you -

(اسمتون چیه؟؟)

carla--

**There currently are no he said do not call this number again. Longer you are –
feeling**

(ایشون تشریف ندارن و گفتن که دیگه با این شماره تماس نگیرید. دیگه به شما احساسی
ندارند.)

به لطف کلاس زبان هایی که از بچگی میرفتم تونستم باهش صحبت کنم. دختر بیچاره گوشی رو
قطع کرد فکر کنم خیلی ناراحت شد. فوراً شماره رو حذف کردم. خب اینم شد دومین بار که
حالشو گرفتم!!!

-کی بود مادر؟

--اشتباه گرفته بود. اگه میشه به آقا آرتان نگید که من موبایلش رو جواب دادم ناراحت میشه.
-باشه مادر.

آرتان از حموم در اومد و موبایلش رو گرفت و باهش ور رفت. فکر نکنم متوجه شده باشه. لیلی
جون هم چیزی نگفت.

و به شخصی نامعلوم زنگ زد.

از صحبت کردنش فهمیدم که همون دخترس، عصبانی بود گوشی رو قطع کرد و انگشت اشاره ش
رو به نشونه تهدید برام تکون داد منم شونه هامو بالا انداختم و رفتم تو اتاقم.

تا اینجاشو که خوب پیش رفتم ایشالله از این به بعد هم میتونم .

هفته ها پشت سر هم میگذشت و وجود آرتان تو خونه برام طبیعی شده بود. نه خوشحال بودم نه
ناراحت، سرم تو کار خودم بود. آرتان تو قرار دادی که با شرکت ترکیه ای بسته بود موفق شد و
روابط شون حسنه شد.

یکی از شبای خدا بعد از شام نشسته بودیم و صحبت میکردیم، با بحثی که حاج رضا مطرح کرد گل از گلم شکفت.

-پسرم تو کی میخوای ازدواج کنی؟؟

خدا خیرت بده حاج رضا.ایشالله دوهزارسال دیگه عمرباعزت داشته باشی که این لندهورو از جون من آزاد کردی خدا کنه زودتر بره پی زندگی ش.

لیلی جون--آره پسرم ما هم دیگه های های مون رفته وای وای مون مونده.زودتر ازدواج کن. اما با این حرفا آرتان جوری داد زد که چهار ستون خونه لرزید.

-نه نه نه...!!!چند بار بگم نه؟مامان من از دختر جماعت متنفرم نمیتونم هضم شون کنم اونا فقط وسیله ای برای سرگرمی های منن یه بار دیگه این بحث رو بکشین وسط میرم پشت سرمو هم نگاه نمیکنم.

آروم جوری که نشنوه گفتم:

-چه بهتر برو گورت گم شه.

با غیظ بهم نگاه کرد.یعنی شنید؟؟چه گوشای تیزی داره...!رفت تو اتاقش و محکم در رو بست!

تقریبا دو هفته این دعوا بین حاج رضا و آرتان ادامه داشت.یه شب که داشتم از کنار اتاق حاج رضا رد میشدم بطور اتفاقی صداشون رو شنیدم.

-حاجی خودت که میدونی من اهل ازدواج نیستم.شما دیگه چرا اینقدر اصرار داری؟شما که در جریان من بخاطر اینکه ازدواج نکنم رفتن کانادا.

--آرتان خوب حرف منو گوش کن!من حرفی رو الکی و از روی شکم سیری نمیزنم.میدونی مردم پشت سرمون چی میگن؟؟آبروی چندین و چند ساله م به باد میره.

- برو پدر من این حرفا چیه؟شما مگه بخاطر حرف مردم زندگی میکنی؟اون هرچی بگن تو باید انجام بدی؟بس کنید مزخرفاتو.

با صدایی که از تو اتاق اومد فهمیدم حاج رضا به آرتان سیلی زده.

-باش. شما بگو من باید باکی ازدواج کنم. چشم!

-- تو این زمونه دختر خوب کم پیدا میشه کی بهتر از آنديا هم باحجابه هم باکمالات تازه از بچگی پیش خودمون بوده و كاملا روش شناخت داریم.

-اگه اون قبول نکرده؟؟؟

-- من بهش بگم قبول میکنه آنديا رو حرف من حرف نمیزنه برعکس تو.

خیلی حالم گرفته شد. رفتم تو اتاقم یعنی من و آرتان ... نه امکان نداره، پسره بیشعور چی فکر کرده؟ اگه فکر میکنه بهش جواب مثبت میدم کور خونده.

تو حال و هوای خودم بودم که در اتاقم زده شد...

-دخترم؟ میشه پیام تو؟

-- بله بفرمایید حاج رضا

-مزامت که نشدم؟

-- نه حاج رضا این چه حرفیه؟ بفرمایید بشینید

-ممنون دخترم. خودت میدونی که من ولیلی چقدر دوست داریم و خیر و صلاح رو میخوایم دوست داریم خوشبخت شی.

-- بله حاج رضا شما ولیلی جون خیلی به من لطف کردین تا عمر دارم مدیون شما و نمیدونم چطوری محبتتون رو جبران کنم!

درحین صحبت کردن اشک تو چشم حلقه زده بود.

-دیگه این حرفو نزن اینا وظیفه هر پدر و مادره. دخترم تو دیگه بزرگ شدی و وقتشه که ازدواج

کنی ما آرزو داریم تو لباس عروسی ببینیمت. خدا روشکر از امسال هم دانشگاهت رو شروع

میکنی. بهتره که ازدواج کنی و سرو سامون بگیری. به نظر من آرتان برات خیلی مناسبه من

نمیتونم دختر به این ماهی رو به دست هر کسی بسپارم. آرتان قابل اعتماد تر از بقیه س نظرت

درموردش چیه؟

--چی بگم حاج رضا.میشه یکم بهم فرصت بدید؟؟

-آره دخترم فکراتو که کردی جواب بده

حاج رضا که رفت کلی گریه کردم خیلی ناراحت بودم که به اجبار باید با آرتان ازدواج میکردم درسته که حاج رضا مجبورم نکرد اما اون چندین سال زحمت منو کشیده منم باید حرفشو گوش بدم. پنجره اتاقمو باز کردم و دوباره به آسمون خیره شدم.

-مامان؟بابا؟کجایی؟؟میدونی ن قد یه دنیا دوستون دارم؟مامان اگه بودی مجبور نمیشدم با کسی که دوشش ندارم ازدواج کنم.کاش منم مثل آرتان مامان وبابا داشتم.مامان الان ۱۸ سالمه ولی هنوز مثل یه بچه ۲ ساله تو تنهایی هام بهونه تون رو میگیرم.

اشکام مثل بارون رو صورتم می نشست.

دوباره صدای در اتاقم اومد.

-آندیا خانوم میتونم بیام داخل؟

آرتان بود زود شالمو سرم کردم واشکامو پاک کردم.

--بفرمایید

اومد نشست رو صندلی روبروی من.

-آندیا خانوم فکر کنم بابا درمورد من باهاتون صحبت کرده.

--بله

-خب بهتره بگم که اون حرف بابا خواسته من نیست واز چهره تون پیداست که قصد شماهم این نیست و مخالفین.

چیزی نگفتم ونگاهش کردم یعنی ادامه حرفتو بگو.

-یه پیشنهاد دارم اگه قبول کنید خیلی بهتره

--خب؟

-ببین دختر یه جووری بامن برخورد نکن که محتاجت من دارم درحقت لطف میکنم برای من که مهم نیست نهایتش من میذارم میرم ولی تو اینجا میمونی و نتونستی محبتای حاج رضا رو جبران کنی.

--فکر میکنی کی هستی؟ من من نکن امنم بهت محتاج نیستم پسره حاج رضا. ادامه حرفتو بگو.

-حوصله بحث ندارم میرم سر اصل مطلب. اگه خواستی قبول کن که باهم ازدواج کنیم ولی نه یه ازدواج واقعی، ظاهری و کاملاً فرمالیته

--پس حاج رضا

-بهت یاد ندادن وسط حرف کسی نپری؟

--خیلی خب بگو

-برای اونا نقش بازی میکنم تایه مدت که اونو اگه قبول کردی بعد تصمیم میگیریم. مثل دو تا همخونه زندگی میکنیم. قبوله؟

--یه بچه که میخواد اسباب بازی انتخاب کنه یکم فکر میکنه یعنی تو قد اسباب بازی هم نیستی؟؟

- یه بچه!!!! اگه جوابت مثبته تو همین چند وقت بهم بگو

رفت و در رو هم پشت سرش بست.

یه هفته گذشته و دارم کلی با خودم کلنجارمیرم تا بتونم به یه نتیجه برسم. آخه اون چرا باید به من پیشنهاد بده؟ خب میتونه با دوس دخترش ازدواج کنه. خنده م گرفت. با خودم گفتم:

-من که زدم یاور اون بیچاره رو استاد کردم، کاسه کوزه شون رو بهم زدم.

دیگه تصمیم گرفته بودم که ...

رفتم جلو اتاقش و در زدم.

-میتونم پیام تو؟

--بیا

بیشعور انگار داره بانوکرش صحبت میکنه

--بشین

-میگم میذاشتی یه چای میخوردی

وبه دنبال حرفم لبخند پیروزمندانانه زدم که باعث شد حرصش بیشتر درآد. با غیظ نگاهم میکرد اینقد که ترسیده بودم جوابمو گم کردم.

--نمیگی؟

-چیو؟

--چیزی که بخاطرش اومدی. هول نشو

و حالا اون منو مسخره کرد توجهی نکردمو ادمه حرفمو گفتم ولی تا اونجای که نباید بسوزم سوختم یعنی من جوابشو ندم حالا میبینی.

-آها! من تصمیمو گرفتم قبوله ولی فقط ۱ سال.

--باش

-خیلی خب من میرم

شب آرتان جریانو با حاج رضا درمیون گذاشت سرمیز شام حاج رضا حرفی زد که باعث تعجب منو آرتان شد

-خب بچه ها به نظر من شما بهتره زودتر ازدواج کنید ماه آینده چطوره؟

آرتان -چی؟؟؟ نه خیلی زوده.

لیلی جون- آخه پسرعموی حاج رضا حالش بده بهش امیدی نیست نمیخوایم عروسی شما بخاطر
اون عقب بیوفته. خواهش میکنم نه نیارین

آرتان- باش

حاج رضا- پس، فردا با آندیا برین برا خرید.

خشم و غضب تو چشای آرتان موج میزد ولی خب حرف حاج رضا رو همیشه رد کرد. در واقع منم
مجبور شدم که به ازدواج کزایی جواب مثبت بدم.

اتفاقای اخیر خیلی خسته م کرده بود بخاطر همین شب زودتر از بقیه خوابیدم.

صبح با صدای حاج رضا بیدار شدم که اصرار داشت آرتان رو بیدار کنه.

-سلام

--سلام به روی ماه عروسم خوبی؟ من خواستم این پسر و بیدار کنم ولی تو بیدار شدی شرمنده بابا

-مرسی. این چه حرفیه حاج رضا لنگ ظهره.

از پله رفتم پایین که دیدم لیلی جون صبحونه رو آماده کرده.

-سلام صبح بخیر لیلی جون

--سلام دخترم خوبی؟

-مرسی. هوم چه بویی!!! چی درست کردی لیلی جون؟

-کیک درست کردم دخترم.

داشتیم صحبت میکردیم که آرتان با غرغر اومد پایین.

-آی بابا دو دقیقه نمیذاره بخوابیم. اه

--غرغر نکن پسر برو صبحونه تو بخور که زود باید برین برا خرید.

-چی؟ پدر من مگه کله پزیه این موقع صبح الان همه تو خواب نازن کی میره درمغازه ش رو باز کنه؟

--اگه من بودم بازم میکردم.

-خب شما دیگه از اون انواع خاصی. مامان تو پادگان حاج رضا امروز صبحونه چیه؟؟

--هرچی دلت بخواد پسرم

سر میز لیلی جون و حاج رضا کلی سفارشمون کردن. لیلی جون هم یه لیست بلند بالا داد تا بریم وسایل خونه یا همون جهزیه رو بخریم خیلی بهشون اصرار کردم که بیان ولی لیلی جون گفت دوس داره همه چیز با سلقیه خودمون باشه.

یه مانتو مشکی با شلور کتان مشکی پوشیدم شال سورمه ای سرم کردم و با کفشام ستش کردم آخرسر هم یه کیف مشکی سورمه ای گرفتم و تند تند از پله های رفتم پایین ساعت ۱۰ بود.

-لیلی جون آقا آرتان کجاس؟

--الان رفت پایین دخترم تو حیاطه. ناسلامتی شما میخواین باهم ازدواج کنید نگو آقا آرتان بگو آرتان.

-چشم. لیلی جون من دیگه میرم

--برو سلامت مادر لیستو گرفتی

-آره دست آقا آرتانه

--از دست تو...

توماشین نشستته بود منم با عجله سوار شدم.

-بریم؟

--بریم.

یکم که از خونه دور شدیم سر صحبت رو باز کرد.

-- آندیا خانوم، یه چیز هست که باید بهتون بگم. من نمیخوام با این ازدواج دست و پام بسته باشه میدونید که چی میگم؟ منظورم اینه که به کارهم دخالت نکنیم و من با هرکی دلم بخواد دوست میشم. مفهومه؟

- پس منم حق دارم هر کار میخوام بکنم و شما هم نباید دخالت کنید در ضمن برخلاف عقیده تون من از تون حساب نمیبرم باره آخرت باشه که بهم میگم مفهومه.

با غیظ نگام کرد ولی چیزی نگفت راه در سکوت طی شد و حرفی نزدیم. جلو یه پاساژ بزرگ ترمز کرد. موبایلم زنگ خورد لیلی جون بود

- سلام، جانم لیلی جون؟

-- دخترم من فراموش کردم بهتون بگم اول برید لباس عروس ببینید گوشی رو بده به آرتان تا آدرس مزون دوستمو بهش بدم.

گوشی رو دادم بهش و گفتم لیلی جونه اونم صحبت کرد و به سمت مزون حرکت کردیم.

چون فروشنده دوست لیلی جون بود ما باید نقش بازی میکردیم. آرتان در و برام باز کرد و رفتم داخل اونم پشت سرم اومد. فروشنده تا منو دید شناخت.

- سلام خانوم ملکی

-- سلام آندیا خوبی خانومی؟

-مرسی شما چطورین؟

به آرتان اشاره کرد.

-- سلام. شما باید آرتان باشید. درسته؟

-سلام بله از آشنایی تون خوشبختم

--خوبی پسرم؟

-ممنون

--لیلی گفت لباس عروس میخواین مبارکه خیلی بهم میاین حالا بیاین تا لباسارو نشونتون بدم
این لباسو از ایتالیا آورده برای مشتری های ویژه همین یه دونه س فکر میکنم اندازه ت باشه. برو
تو اتاق پرو تن بزن اگه نپسندیدی برات میدوزم.

لباس رو پوشیدم خیلی شیک بود. یه پیراهن دکلمته که پشتش تا کمرم باز بود و جلوش هم تا
بالای زانو هام خیلی ناز بود. یهو دلم لرزید

-مامان کاش بودی و منو تو این لباس میدیدی هر مادری آرزوشه که دخترشو تو لباس عروسی
ببینه.

قطره اشکی که میخواست رو گونه م جاری بشه با دست گرفتمش و مانعش شدم.

--آندیا جون پوشیدی؟

-بله اومدم

از اتاق پرو رفتم بیرون

-دخترم چرا نداشتی آرتان بیاد ببینه

--نمیشه دوس ندارم قبل از عروسی منو تو این لباس ببینه...!!!

به آرتان نگاه کردم برام چشمک زد و خندید که از نگاه خانوم ملکی دور نموند.

-باش دخترم هر جور صلاح میدونی.

خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم آرتان لباس عروس رو گذاشت پشت.

-فکر نکنی اون چشمک بخاطر تو بودا داشتم نقش بازی میکردم.

--خداروشکر، اگه بامن بودی که اول تو رو دارمیزدم بعد خودمو

-خدا از دلت خبر داره

--با اعصاب من بازی نکننا پررو

- باره آخرت باشه یه بار دیگه اینجوری صحبت کنی دندوناتو خورد میکنم

--از مادر زاده نشده، بعدش منم وامیستم و پروبرنگات میکنم

-اونکه که کنارت نشسته مثلا تو یه الف بچه میخوای چه غلطی کنی؟؟ برو به عروسکات غذا بده فسقلی.

--به من نگو فسقلی، یک هیچ به نفع تو دارم برات

از اینکه بهم گفت فسقلی عصبانی شدم ولی چیزی نگفتم،

لبخند پیروزمندانه ای زد و به سمت پاساژ حرکت کرد

تا ساعت ۴ کلی خرید کردیم ولی هنوز نصف لیست رو کامل نکرده بودیم خیلی خسته شده بودم از کت و کول افتادم.

توماشین نشستیم قرار بود بریم بقیه خریدها رو انجام بدیم ولی آرتان به سمت دیگه ای حرکت کرد و جلو رستوران ترمز کرد.

-شکم پرست.

--توگشنه ت نیست نخور.

۲پرس چلو کباب سفارش داد غذا رو برامون آوردن و فوراً مشغول شد.

-از کجا فرار کردی؟؟

--با اعصاب من بازی نکنا

-مغرور

--همینه که هست میخوای یاالله

- عمرا، حتی اگه مرده هم باشم میگم نمیخوام

--یه تعارف زدیم چرا جدی گرفتی من دخترای خوشگل رو ول میکنم میام تورو

میگیرم؟؟؟ خواب دیدی خیره.

حرمو در آورده بود پسره مغرورِ عوضیِ آشغالِ چولمنگِ یابو سوارررر
دوباره به سمت پاساژ حرکت کردیم .

-من خسته م برو خونه

--هه جوجه

جوابشوندادم چون دیگه توانایی نداشتم هم خسته بودم هم اون خیلی مغرور بود یا جوابمو
نمیداد یا همش ضایع م میکرد.به خونه که رسیدم لیلی جون اومد استقبالمون

-سلام دخترم

--سلام مامان

اولین باری بود که این کلمه رو به زبون آوردم حداقل از وقتی که خودمو شناختم.لیلی جون خیلی
خوشحال شد چشاش برق میزد محکم بغلم کرد.

روز ها پشت سر هم سپری میشدند و مثل باد میگذشتند.روزی رسیده که باید برم آرایشگاه

تند تند وسایلم رو جمع وجور کردم ورفتم تقریبا ساعت ۶ صبح بود.همیشه فکر میکردم که با
کسی ازدواج میکنم که واقعا عاشقشم ولی ناخواسته تن به این ازدواج دادم.

با صدای زنگ موبایلم حواسم پرت شد.

-سلام آیدا دختر تو کجای دلم برات یه ذره شده بچه ها چطورن؟

--خفه شو احمق میدونی چن وقته خبر مارو نگرفتی؟

-الان کجایی؟بقیه کجان؟چرا شماره ت برا ایرانه؟

--خونه. دیروز رسیدم مامانم الان بهم خبر داد که امشب عروسیته و خاله لیلی بهش

گفته،بیشعور تو بدون اجازه ما ازدواج کردی؟

-حالا بعدا برات توضیح میدم تو بگو چرا اومدی مگه قرار نبود اونجا دانشگاه برین؟

--منصرف شدیم اومدیم همینجا درسمونو بخونیم

-خب سلامتی

--آرایشگاهی؟

-نه عزیزم الان میخوام برم

--خب برو دیرت میشه امشب باهم صحبت میکنیم خداحافظ

-خداحافظ.

با لیلی جون به آرایشگاه رفتیم و قرار شد عصر عقد کنیم و بعدش با آرتان بریم آتلیه و شب هم بریم باغ برا مراسم عروسی. لیلی جون تا ساعت ۱۲ پیشم موند بعدش چون کارداشت رفت خیلی خسته بودم این خانومه همش میگفت اینکارو بکن، اونکارو نکن سرتو ببربالا، ببرپایین دیگه رسماً کلافه شده بودم. آرتان هم برام ناهار نیاورد داشتم دیوونه میشدم بیشعور حداقل یه تعارف نکرد ساعت ۲ بود که آرایشگر گفت فعلاً بیاین ناهار تون رو بخورید. خانوم مشرقی براتون فرستاده. بازم ایول لیلی جون به فکر عروسی هست آرتان بیشعور که بیخیاله.

بعد از خوردن ناهار دوباره آرایشگر شروع به کار کرد تقریباً ساعت ۴ بود که کارش تموم شد. خودمو تو آینه دیدم مثل فرشته ها شده بودم با اون لباس و این آرایش. درمورد هزینه ش که صحبت کردم گفت خانوم مشرقی پرداخت کردن.

منتظر بودم تا آرتان بیاد دنبالم ولی هنوز خبری نشده بود. تشکر کردم از بالا به بیرون نگاه کردم آرتان به ماشینش تکیه داده بود و بالا رو نگاه میکرد. تشکر کردم و بیرون رفتم

فکر کردم در رو برام باز میکنه ولی خودش زودتر رفت نشست. بیشعوررررر حتی امروز هم دست بردار نیست نشستم داخل.

-برو

--هوی درست صحبت کن من راننده ت نیستم.

هیچی نگفتم چون دلم برا مامانم تنگ شده بود درسته که هیچ وقت ندیدمش ولی میخواستم تو این روز کنارم باشه. این چند وقته خیلی بهونه گیر شدم.

همین که به خونه رسیدیم رفتارش ۱۸۰ درجه تغییر کرد در رو برام باز کرد خیلی مهربون صحبت میکرد منم میدونستم نقش بازی میکنه چون میخواد بقیه باور کنن.

رو مبل هایی که تو حیاط بود نشستیم وهمه برامون دست میزدن ونگاهمون میکردن وقتی عاقد میخواست خطبه عقد رو جاری کنه فقط صدای خودش بود خودش.

دوشیزه خانوم آندیا پاریسیان آیا وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای آرتان پاریسیان به مهریه یک جلد کلام الله مجید یک جام آینه وشمعدان و ۱۳۷۴سکه بهار آزادی دریاورم؟

عمه ی آرتان گفت:عروس رفته گل بچینه.

عروس خانوم برای بار دوم عرض میکنم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای آرتان پاریسیان با مهریه ی مشخص دریاورم؟

خاله آرتان گفت:عروس رفته گلاب بیاره.

عروس خانوم برای بار آخر عرض میکنم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای آرتان پاریسیان با مهریه مشخص درآورم؟

همه جا غرق در سکوت بود و همه منتظر جواب من

دختر هنوز وقت داری الانم میتونی بگی نه بگو نه و خودتو از این بدبختی نجات بده بگونه

نه،نه،نه همیشه همیشه بگم نه حاج رضا کلی بهم محبت کرده باید جواب مثبت بده خدایا خودت بهم قوت بده توانایی بده بگم بله

عروس خانوم وکیلیم؟؟؟؟؟؟

ونگاه متعجب همه به من بود.درهمین حین لیلی جون اومد و یه ست طلا سفید گذاشت روپام

یکم مکث کردم توانایی گفتن بله رو ندارم.خدایا من چم شده؟چرا نمیتونم بگم؟

-با اجازه بزرگترا ...بله...

و صدا دست زدن همه بلند شد. خاله لاله اومد و آروم کنارم گفت دخترم ظرف عسل رو بردار و با انگشتت به دهن آرتان بده وهمینو به آرتان هم گفت.

خاله لاله ظرف عسل رو داد بهم انگشتمو بهش زدم و جلوی دهن آرتان گرفتم بهم نگاه کرد و دهنش رو باز کرد و تموم عسل های رو انگشتمو مکید

حالا نوبت اون بود انگشت عسلی ش رو جلوی دهنم گرفت منم به خاله لاله نگاه کردم و چشمک زدم، دهنمو باز کردم و عسل های رو انگشتش رو مکیدم و آخرش هم انگشتش رو گاز گرفتم که خانوما برام دست زدن.

دیگه وقتش بود که با آرتان بریم آتلیه

لیلی جون- بچه هادیگه سفارش نکنما آندیا دخترم به فرشته گفتم هواتونو داشته باشه
-باش مامان چشم ما دیگه میریم.

چون لیلی جون داشت نگاهمون میکرد آرتان دستمو محکم گرفت. تو ماشین بودیم که آرتان آهی از سر اسودگی کشید

-خدارو شکر حداقل تو آتلیه نمیخواد نقش بازی کنیم خسته شدم دیگه برخلاف تو که دوست داری همش خودتو بهم بچسبونی.

--خانوم صعودی دوست لیلی جونه درضمن کی گفته من دوست دارم خودمو بهت بچسبونم؟
-خودم

--جابعالی غلط کردی. اگه دوست داشتم برا گفتن بله اینقد دو دل نبودم

-درست صحبت کن تو لیاقت نداری دو دقیقه باهات مثل آدم صحبت کنم.

حوصله بحث کردن با اینو نداشتم. پس دوباره سکوت کردم ولی وقتش به حسابش میرسم.

برا عکس گرفتن آماده شدیم خانوم صعودی همش دستور میداد وماهم باید انجام میدادیم

کلی عکس با ژست های مختلف گرفتیم و قرار شد سه شنبه بریم عکس ها رو بگیریم.

جلو در خونه، عمه رویا و خاله لاله نزدیک به ما با آتیش واسفند ایستاده بودن آرتان دستمو گرفت و آروم آروم از راهی که با گل های رزقرمز و شمع تزیین شده بود رد شدیم به جایگاه عروس و دوماه که رسیدیم آرتان چادر سفیدی که لیلی جون برام دوخته بود تا سر عقد سرم کنم رو از سرم درآورد ولی باوجود اون همه مرد نامحرم نخواستم شنلم رو درآرم.

بین جمعیت گشتم تا آیدا و بقیه دوستانم رو پیدا کنم اما موفق نشدم اما بعدش احساس سوزش تو قسمت پهلوام بهم دست داد.

-آخ آیدا نمیری دردم گرفت

--حفته تا تو باشی دیگه بی خبر ازدواج نکنی

- باش برا ازدواج بدی حتماً مشورت میکنم

همون موقع یسنا و ملیکا هم به جمعمون اضافه شدن و بازار احوال پرسى گرم شد.

آیدا-خب حالا نمیخوای مارو به آقاتون معرفی کنی؟

چون آرتان رفته بود پیش دوست قدیمی ش صداس کردم

-آرتان جان!!!چند لحظه میای عزیزم؟؟

وای چی گفتم خاک تو سرت دختر

آرتان اومد خیلی خشک جوابمو داد

-بله؟؟

جلو دوستانم خیلی بهم بر خورد.ولی بازم سکوت کردم.آرتان خان نوبت اسب تازوندن ماهم میرسه.

به بچه ها معرفی ش کردم و اونم دوستش رو صدا کرد تا بامن آشنا شه .

-محمد جان؟داداش چند لحظه تشریف میاری؟

اوهو... ایول ادب...!!!

محمد اومد پسر خوبی به نظر میرسید.

-سلام عرض شد محمد هستم

من-سلام حالتون چطوره؟؟

-ممنون شما چطورید؟

--مرسی

محمد با بقیه بچه ها احوال پرسى کرد وباهاشون به سمت دیگه ای از باغ رفت.

شب خیلی خوب سپری شد بخصوص با رقص یسنا و آیدا وملیکاوالبته محمد رو نباید فراموش کرد که حسابی با آیدا گرم گرفته بود.

بالاخره شب به اواخر خودش رسیده بود وماهم آماده شدیم تا به خونه ی خودمون بریم خونه ای که آرتان خریده بود.

همه بخصوص جوونا مارو تا خونه استقبال کردن.عروس کشون هم حال هوای خودش رو داره،هم حس خوب هم بد.حس خوبش اینه که یه زندگی تازه رو پایه گذاری میکنی.حس بدش هم اینه که از خانواده ت جدا میشی.

هنوز داخل خونه رو ندیده بودم البته خواستم قبل از عروسی ببینم ولی آرتان اجازه نداد گفت تو مهم نیستی وحق دخالت نداری.

نمیدونم چرا مقابل این پسر کم می آوردم باید کاری کنم که به غلط کردنش راضی شه ...!!!

البته چند بار اسیدی حالشو گرفتم حالا اون بیچاره فلک زده داره جبران محبت میکنه.

سرمو انداختم پایین و جلو تر از اون رفتم تو آسانسور،اومد داخل وچپ چپ نگام کرد.

-ها؟؟چی خوشتیپ ندیدی؟؟

پوزخند زد و دوباره اخم کرد.فضا برام خیلی سنگین بود و خودمو با ور رفتن با لباسم سرگرم کردم.صدای ضبط شده بلند شد:

-طبقه بیستم.

در و باز کرد و رفتیم داخل چه جالب همه چیز همونطور که میخواستیم چیده شده بود با اینکه کسی نظر منو نپرسیده بود.

سرگرم دید زدن خونه شدم. کف خونه پارکت بود و دیوارها هم به رنگ قهوه ای تیره با تابلو های زیبا طراحی شده بود. یه دست مبل شکلاتی که جلوش فرش بیضی شکل کرم قهوه ای و روی اون هم یه میز مستطیل با پایه های چوبی و سطح شیشه ای. رو بروی مبل ها تلویزیون قرار داشت. همه جای خونه با لوستر های شیک و رسمی تزیین شده بود که نور طلایی اونا با رنگ قهوه ای زیبای خودش رو به وضوح نشون میداد. در قسمت پذیرایی هم یه میز نهار خوری بزرگ چوبی قرار داشت. وسعت دیگه مبل های سلطنتی ی چیده شده بود که زیبایی خونه رو دوچندان میکرد.

به خودم اومدم، آرتان تو اتاقش بود و منم حیرون مونده بودم کجا برم. در یه اتاق رو باز کردم که رو به روی اتاق آرتان بود. در کل اتاق شیک بود. لباسام رو عوض کردم و توهمون اتاق ماندگار شدم.

صبح با صدای لیلی جون بیدار شدم. که طبق معمول مثل بقیه مادرشوهرام برام کاجی آورده بود. -مامان آندیا الان خوابه بذار اینجا بیدار شد خودم بهش میدم.

-نه... نه... میخوام عروس گلمو ببینم باهاش کاردارم.

لباس مناسب پوشیدم و رفتم پیش آرتان و لیلی جون که باهم گل گل میکردن.

-سلام صبح بخیر

--سلام عروس خانوم خوبی؟ برات کاجی آوردم، یه دیقه بیا کارت دارم

و دستم رو دنبال خودش کشید و تو راهرو اتاق خواب ها ایستاد.

-جانم مامان.

--دخترم تا من برم ملحفه های بر دارم تو برو کاجی بخور برات خوبه مادر.

داشت میرفت سمت اتاق که با حرفم برگشت.

-نه...مامان آرتان خودش جمع کرد.راستی مامان یه سؤال داشتم غذاهایی که آرتان دوست نداره رو بهم بگو تا دیگه براش درست نکنم.

--آبگوشت، کله پاچه، آش از هر نوعش، خورشت قیمه و خورشت بامیه.طفلك بچه م یه بار خورشت بامیه خورد و کارش به بیمارستان کشید.

حالا وقتش بود که منم نقشه م رو عملی کنم.لیلی جون کلی اصرار کرد که نهار درست که ولی گفتم میخوام برا اولین بار آرتان دست پخت خودمو تو خونه بخوره، لیلی جون که رفت مشغول پختن غذا شدم چون آرتان رفته بود شرکت راحتتر تونستم کارم رو انجام بدم.

میدونستم اگه ببینه نهار خورش بامیه س نمیخوره پس نقشه رو تغییر دادم، قورمه سبزی درست کردم و توش بامیه ریختم چون بامیه ها خیلی ریز بودن نمیشد تشخیص داد. میز رو چیده بودم و جلوتی وی نشسته بودم، که صدای چرخش کلید تو در باعث شد برم آشپزخونه و خودمو سرگرم غذا ها کنم.با یه ظرف خورش و برنج رفتم سر میز آرتان نشسته بود و با قاشق چنگال ها ور میرفت.

-سلام.

--سلام از این کاراهم بلدی؟فکر کردم باید امروز غذا از بیرون بگیرم.

-اشتباه فکر کردید بفرمایید سرد میشه.

آروم آروم شروع کرد به خوردن غذا و من زیر نظر داشتمش چقد خل بود اگه آی کیو جلبک یک باشه مال این نیمه خیلی مشنگ میزنه.

بعد از خوردن غذا بلند شد و گفت:

-کار دارم مزاحمم نشو!

ورفت تو اتاقش...!چه بی ادب حتی تشکر هم نکرد، ایراد نداره آرتان خان تا عصر رو تخت بیمارستانی حالا بچرخ تا بچرخیم.

ظرف ها رو جمع کردم و شستم. رفتم تو اتاقم و سرگرم نت شدم. دو، سه ساعت که گذشت رفتم تو آشپزخونه تا برا خودم قهوه دم کنم.

از تو اتاقش اومد بیرون و سرفه کنان رفت سمت سرویس بهداشتی.

-حقته...!!!

اومد بیرون رفتم سمتش و گفتم.

-چی شده؟

--به تو نیازی ندارم

- به درک

حالش خیلی بد بود رنگش شده بود گچ دیوار مدام سرفه میکرد و حالت تهوع بهش دست میداد.

-پاشو بریم بیمارستان

بلند شد و با لباس خونه همراهم اومد. نشست صندلی عقب ومنم به سمت بیمارستان حرکت کردم.

جلو در بیمارستان چند تا پرستار اونو بردن به سمت اورژانس. منم از فرصت استفاده کردم و به لیلی جون زنگ زدم ولی قبلش چند بار تمرین کردم که چجوری صحبت کنم.

-سلام دخترم

--ل..لیلی جون آرتا... آرتان

-خدا مرگم برده مادر آرتان چی؟ چیزی شده؟

--حالش بد شد آوردم بیمارستان فکر کنم مسموم شده.

-کدوم بیمارستانی؟

--بیمارستان

-اومدم دخترم.

حسابی از کار خودم خنده م گرفت. عجب آدمی ام فکر نمی کردم اینقدر پلید باشم. البته برای اینه آدم باید پلید بود حقشه. تا بفهمه با دم شیر نباید بازی کرد.

نیم ساعت منتظر بودم تا لیلی جون بیاد و کارای بیمارستان رو تو اون فاصله انجام دادم.

داشتم فکر میکردم که لیلی جون اومد چیکار کنم که موبایلم زنگ زد.

-جانم لیلی جون؟ کجایی؟

--من جلو اطلاعات م

-منم رو بروتون رو صندلی نشستم بیاین

--آها دیدمت دخترم.

گوشی رو قطع کردم و خودمو گرفته نشون دادم.

-دخترم الهی برات بمیرم که اینقدر ناراحتی

--لیلی جون نمیدونی از اون موقع تا حالا چی کشیدم همش دعا میکنم زود تر خوب شه

بیچاره لیلی جون اینقدر دلداریم داده بود و من رُل بازی کردم که خودمم باورم شده بود برای

آرتان نگرانم. دکتر اومد و هراسان رفتم پیشش.

-آقای دکتر چی شده؟ آقای پاریسیان حالشون چطوره؟

--شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

-همسرشم.

--معهده ش رو شستشو دادیم حالا باید منتظر بمونیم تا بهوش بیاد.

آرتان رو منتقل کردن به ریکاوری و من ادای همسرای عاشق رو درمیاوردم. از دکتر اجازه گرفتم

برم تو اتاقش. رفتم بالا سرش و صورتم رو مهربون کردم و گفتم:

-آخی... الهی حالت بده؟ تقصیر خودت بود نباید بادم شیر بازی میکردی

یهو مثل جن زده ها چشماش رو باز کرد و دستمو محکم گرفت .

--پس کار تو بود فسقلی آره؟

-ها...ام... چیزه...خب آره

--وقتش به حسابت میرسم جوجه

براش زبون درآوردم و رفتم بیرون

دکترگفت تا فردا صبح بمونه ولی مغرورخان لج کرد و گفت باید بریم خونه.

لیلی جون خیلی اصرار داشت شب پیشمون بمونه ولی آرتان چیزی در گوشش گفت که خندید و

گفت باش من میرم خونه. لیلی جون رو رسوندم خونه خودشون و با آرتان رفتیم خونه.

بعد از دوهفته کل کل کردن و دعوا من رفتم دانشگاه .داشتم از کلاس می اومدم که موبایلم زنگ

زد.اه مغرور خان بود!!!

-کجایی؟

--علیک سلام

-جواب ندادی؟

--تو کلاسم دارم میرم خونه

-وایسا اومدم

از تعجب شاخام در اومده بود.

رفتم جلو در دانشگاه و دیدم با یکی از این دختر سوسولا گرم گرفته حسابی.اسم دختر مریم بود

دوستاش ماری صداش میکردن.به ماشین نزدیک شدم و با تعجب به هردوشون نگاه کردم مریم

لبخند گشادی تحویلدم داد.

مریم-سلام آنديا جون نگفته بودی همچین داداش باکمالاتی داری

آرتان - تو صاحب اختیاری ماری جون
کم مونده بود غش کنده دخترِ ایکبیری
-خب دیگه مریم ما میخوایم بریم خداحافظ
مریم-خداحافظ، آرتان جونم یه قرار بذار همو ببینیم
آرتان به سمت خونه حرکت کرد تو راه هیچی نگفت.
-آه بین چیکار کردی از فردا این دخترِ میچسبه به من
--از اینکه دختره بهت بچسبه ناراحتی یا حسودی میکنی؟
-چی...؟؟؟ حسودی؟ مثل اینکه یادت رفته قرارمون چی بود ما مال هم نیستیم پس الکی تلاش
نکن.
صورتش از فرط عصبانیت قرمز شده بود.
اینم دومیش مغرور خان حالا میبینی تازه اینا برات گمن کاری میکنم از کرده خودت پشیمون
شی هنوز منو نشناختی .
-ماه آینده یه مهمونی دعوتیم از طرف شرکتی که تازه باهاش قرار داد بستم.
--خب به من چه!
-خودتو لوس نکن همه میدونن ما باهم ازدواج کردیم.
-اگه دستور ندی میام
-باش فقط سعی کن آبروم رو نبری
-هه خوبه گفتی وگرنه نمیدونستم.
آرتان در رو برام باز کرد و رفتم داخل.

از اون موقع که مسموم شد دیگه بهم اعتماد نداره همش غذا از بیرون میگیره البته فقط برا خودش منم برا خودم غذا های خوشمزه درست میکنم و اشتهاش رو قلقلک میدم ولی خب چون از جوش میترسه و خیلی مغروره نمیتونه بگه به منم از غذات بده.

دیگه زندگی برام عادی شده بود. اگه آرتان صبح زود میرفت شب دیر می اومد یا اصلاً نمی رفت و همش تو خونه بود برام فرقی نداشت همه فکر و ذکر شده بود درس و درس و درس. سعی میکنم سرم تو لاک خودم باشه و کمتر باهاش صحبت کنم گاهی اوقات فقط موقع نهار میدیدمش بزی وقتا هم شبا اینقدر دیر می اومد و صبح زود می رفت که نمیدیدمش.

روز مهمونی فرارسید. طبق معمول آرتان صبح زود رفت و حتی برای نهار هم نیومد. تو این چند وقت اینقدر برای امتحانا درس خونده بودم که دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم. یه تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم اگه گرسنه نبودم همون رو هم نمی خورد.

مهمونی ساعت ۹ شب بود. رفتم تو اتاقم تا حاضر شم چون میدونستم آرتان میاد بخاطر آبروش هم که شده میاد. موهای بلندم رو صاف کردم چون مدل موهام تیکه ای بود اینجوری خیلی بهم می اومد. یه کت و دامن مشکی جذب که دامنش تا بالای زانوم بود به همراه جوراب های بلند مشکی ش پوشیدم. دستی به صورتم کشیدم و آرایش م رو با یه رژ قرمز به اتمام رسوندم. آخرش هم کفش های ورنی قرمز م رو با شال و کیفم ست کردم، از اتاقم بیرون بی هوا سرم رو انداخته بودم پایین و راه میرفتم که یهو به دیوار خوردم سرمو بلند کردم خواستم از سمت دیگه رد شم اما دیدم دیوار نبود آرتان بود صاف تو چشمام نگاه میکرد دست و پام رو گم کرده بودم.

-م ... من ... من آماده م بریم؟

-بریم

سوار ماشین شدیم درسته که اصلا حوصله مهمونی نداشتم ولی بخاطر آرتان رفتم.

چی...؟؟؟؟!!! تو چت شده دختر؟ بخاطر آرتان؟ بخاطر آرتان نه بخطر آبروی آرتان چون گناه داره دلم براش میسوزه. وای خدا چرا افکار من اینقدر تغییر کرده؟ اصلا من دیگه فکر نمیکنم.

-نمیری پایین؟؟

--ها؟؟چی گفتی؟

-میگم رسیدیم نمیری پایین؟

-آها باش .

آرتان ماشین رو پارک کرد و به سمت من اومد دستمو محکم گرفت. گرمای دستش بهم آرامش میداد.

آرتان رفت سمت یه زن و مرد و آروم بهم گفت:

-این پسر صاحبِ اون شرکتی که باهش قرار داد بستم.

ولبخند زنان بهشون نزدیک شدیم.

-سلام حالتون چطوره آقای پارسیان ایشون

به خانومی که کنارش ایساده بود اشاره کرد. وادامه داد:

-خانوم بنده هستن.

آرتان با اون خانوم احوال پرسید کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

-ایشون هم خانوم من هستند.

منم سلام و احوال پرسیدم کردم ، با آرتان رفتیم و یه گوشه ای نشستیم.

-آرتان؟

--بله؟

این یه ماه که آرتان رو کمتر میدیدم باعث شده بود اخلاق و رفتارم باهش نرم تر بشه.

-میگم ..چیزه ..اگه ناراحت نمیشی میشه دیر نریم خونه؟

مهربون نگام کرد و گفت:

--باش

نمیدونم چرا اما دلم لرزید شاید اولین باری بود که اینجوری بهم نگاه میکرد.

-آندیا؟

--بله؟

-امشب خیلی خوشگل شدی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

--ممنون

حوصله اینجور مهمونیا رو نداشتم آخه با کسی آشنا نبودم و برام کسل کننده بود.

نالیدم:

-آرتان؟

نگران نگام کرد و گفت:

--چی شد؟ خوبی؟

-آره فقط بریم.

--اتفاقی افتاده؟

-نه فقط خسته شدم

--باش بیابیم

داشتیم از باغ می اومدیم بیرون تا جایی که ماشین پارک بود باید به قسمتی رو پیاده میرفتیم.

-آرتان؟

--هوم؟

-ناراحت شدی؟

--در چه موردی؟

-اینکه بهت گفتم بریم

-- نه عزیزم

لپام گل انداخت. فکر کنم خودش هم فهمید چی گفته آخه دیگه تا برسیم خونه هیچ کدوممون حرفی نزدیم.

در آسانسور باز شد و رفتیم داخل یعنی اول آرتان رفت بعدش من.

شالم داشت از سرم می افتاد ولی چون تو آسانسور بودیم بهش دست نزدم. شالم افتاد!

آرتان سرش رو برد تو موهام و نفس عمیقی کشید. خدایا کمک کن خداجونم چرا نمیرسیم؟
طبقه بیستم...

آخیش در آسانسور باز شد، فوراً با کلید خودم در رو باز کردم و رفتم داخل خونه قبل از اینکه آرتان بباد رفتم تو اتاقم.

لباسامو عوض کردم و رفتم تو تختم و خوابیدم اگه خسته نبودم تاصبح بخاطر کار آرتان بیدار میومدم.

نگاهی به ساعت انداختم ۱۲ بود هراسان بلند شدم با سرعت نور شروع کردم به غذا درست کردن. تصمیم گرفتم برای ناهار باقالی پلو درست کنم. تا کارا رو راست و ریس کردم ساعت ۲ شده بود. به خونه نگاه کردم همه جا تمیز بود نیاز به نظافت نداشت رفتم سراغ اتاق خودم مرتبش کردم و لباس مناسب پوشیدم، برای اولین بار در اتاق آرتان رو باز کردم رفتم داخل اتاق بزرگی بود، خیلی هم مرتب بود اصلاً فکر نمی کردم آرتان اتاقشو تمیز کنه. رفتم جلو آینه از رو میزش شیشه عطرش رو برداشتم بوی تلخش بینی م رو نوازش داد. صدای در اومد، ترسیدم!!

شیشه عطر از دستم افتاد خم شدم تا برش دارم که در اتاق باز شد و آرتان اومد داخل. لال مونی گرفته بودم. نگاهش بین منو شیشه عطر در حرکت بود که زبون باز کردم و گفتم:

-ببخشید باور کن نمیخواستم اینجوری شه

-- ایرادی نداره

سرمو انداختم پایین و با تاسف از اتاق رفتم بیرون.

میز رو چیدم آرتان از اتاقش اومد و نشست سر میز. داشتیم غذا میخوردیم که من سر صحبت رو باز کردم:

-- عذر میخوام

-- دیگه حرفشو نزن یه شیشه عطر ارزش نداره که اینقدر ناراحت باشی. حالا بخند

لبخند زدم.. واقعاً مهربون شده بود!!

-- آرتان؟

-- جان؟

یاما الان وقت گفتن این کلمه بود؟ فکر کنم قلبم دیگه نمیزنه

-- چی شد که غذا از بیرون نگرفتی.

خندید و گفت:

-- مگه دوباره میخوای مسمومم کنی؟

-- نه منظورم اینه که بهم اعتماد پیدا کردی.

بعد از شستن ظرفا رفتم تو اتاقم یکم کتاب خوندم طرفای ساعت ۶ بود رفتم حموم .

از حموم که اومدم یه تاپ و شلوارک کوتاه مشکی پوشیدم و موهای خوش حالتی رو ریختم رو شونه هام و رفتم تو هال.

-- فکر میکردم رفتی شرکت

نگاهش رو از انگشتای پام تا صورتم کشید.

-- نه کارام سبک بود موندم خونه یکم استراحت کنم.

-چای میخوری؟

-آره

سینی رو گذاشتم رومیز و خودم با فاصله کمی از آرتان روی مبل نشستم.

-راستی مامان گفت میای شمال؟

--من؟

-آره.

--تنهایی؟

-نه با من آخه تا تو نیای که من نمیرم یادت که نرفته قرامون چی بود.

-نه یادم نرفته

حوصله نداشتم شام درست کنم زنگ زدم و پیتزا سفارش دادم. شام رو درسکوت خوردیم بعد از شستن ظرف ها رفتم تو اتاقم .

خواستم بخوابم ولی فکر و خیال نمیداشت همش این پهلو اون پهلو میشدم. ساعت ۶ بود که چشمم گرم شد با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم یه مسیج داشتم. آرتان بود:

نیم ساعت قبل از اتمام کلاس بهم خبر بده بیام دنبالت

-تو دلت برای من نسوخته آرتان خان دلت برا مریم یا به قول خودت ماری جونت تنگ شده. ولی کور خوندی ،امروز میبینیم کی با اعصابش بازی میشه.

صبحونه م رو خوردم و رفتم دانشگاه.همین که پام و گذاشتم داخل کلاس مریم اومد سمتم.

-سلام عزیزم. خوبی؟ چطوری؟ داداشت خوبه؟

اصلاً ازش خوشم نمی اومد خیلی قیف و نجسب بود.با سردی جواب دادم:

--سلام.

- عزیزم من امروز فقط اومدم جزوه بگیرم؟ داداشت امروز میاد؟

-- نه

- پس من میرم خداحافظ

- خداحافظ.

وقتی استاد صحبت میکرد همه حواسم به آرتان بود که چجوری حالشو بگیرم. ولی یکم که فکر کردم منصرف شدم آخه همین که مریم نیست خودش یه ضد حال بزرگه براش.

کلاس تموم شده بود که به آرتان اس دادم تا بیاد دنبالم. دیر بهش خبر دادم اما این جزء برنامه م نبود فقط به زمان توجه نداشتم.

رفتم جلو در دانشگاه منتظر آرتان موندم تا اگه اومد الکی معطل نشه. داشتم با یکی از هم کلاسی هام که اتفاقاً پسر بود صحبت میکردم، آرتان رسید.

- خب آقای سعیدی فعلا خداحافظ

آرتان از ماشین اومد پیاده شد.

-- این آقا با شمان.

دیگه دقیقاً کنارم بود.

- بله داداشم هستن.

علیرضا (آقای سعیدی) دستش رو برد جلو تا به آرتان دست بده ولی آرتان توجه نکرد و رفت. منم عذر خواهی کردم و سوار ماشین شدم.

- این چه رفتاری بود آبروم رو بردی؟

-- خفه شو.

- چی؟

-- حرف مفت نزن!!

جوری با تحکم گفت که واقعاً لال شدم. تا خونه هیچ کدوممون صحبت نکردیم.

درخونه رو باز کرد و محکم پرتم کرد رو مبل.

—هوی چته؟

دندوناش رو محکم رو هم فشار میداد. احساس کردم هر لحظه ممکنه دندوناش خورد شه و با عصبانیت گفت:

--میخوای بدونی چمه؟ که من داداشتم آره؟

رفتم جلوش و یه تای ابروم رو بالا انداختم

—خب خودت گفتی. مگه یادت نمیاد؟

محکم زد تو گوشم. دستم و گذاشتم رو صورتم و فقط نگاش کردم. دستم و آوردم پایین، طرز نگاهش تغییر کرد.

محکم منو در آغوش کشید.

نالیدم:

—نکن ازت بدم میاد تو حتی نداشتی من توضیح بدم. بهم دست نزن.

--هیششش

منو از جاکند و برد تو اتاقم

—آرتان ولم کن.

--بذار یه چیزی رو برات روشن کنم. تو الان زن منی ناموسمی اصلاً اینایی که گفتم، نیسی؟؟

بابا همخونه می نمیدارم کسی ازت سوء استفاده کنه با چه زبونی بگم میخوام مراقبت باشم همه این کار ابرا خودته.

نگران نگام کرد اومد نزدیک دستش رو گذاشت رو صورتتم جایی که روش هنر نمایی کرده بود. یه لحظه دستش رو کشید عقب ولی دوباره صورتتم رو نوازش کرد با دستمال خون گوشه لبم رو پاک کرد در همون حین دست داغش با لبم تماس پیدا کرد نگاهش بین چشم و لبم در حرکت بود. مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم و خودمو از محل وقوع حادثه دور کردم رو مبل نشسته بودم که صدای موبایلم باعث شد از اون حال و هوا بیام بیرون.

-سلام جانم لیلی جون؟

--سلام دخترم خوبی؟

-مرسی شما در چه حالی؟

--منم خوبم آندیا جان با آرتان پاشین ناهار بیاین اینجا.

-نه لیلی جون من یکم

صدای نگران لیلی جون باعث شد دیگه ادامه ندم.

--چی شده مادر؟ اتفاقی افتاده؟

-نه. باش میایم فعلا کار نداری؟

--نه دخترم خداحافظ .

-خداحافظ .

اخم هامو در هم کشیدم و رفتم تو اتاق.

-برو بیرون

--چرا؟

-میخوام حاضر شم.

--برا چی؟ کجا میخوای بری

-پیش لیلی جون

--آندیا بچه نشو...!!این چه کاریه دو دقیقه میشینیم باهم حلش میکنیم دیگه

تو دلم داشتتم قاه قاه به آرتان و حرکاتش میخندیدم،دنبال من راه تو اتاق راه میرفت و حرف میزد.

-تو نمیخوای حاضر شی؟

--با منی؟

-نه با بغل دستی تم

--مگه منم باید پیام؟

-خب اگه دوس نداری میتونی نیای مجبور نیستی

--باش اوادم.ولی لبت...

دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

--میخوای چی بگی؟

-هیچی میگم حواسم نبود خودمو زدم به دست آرتان

اخم کرد و از اتاق رفت بیرون

لباسمو پوشیدم و رفتم پایین البته کاری کردم که پارگی لبم بیشتر خودشو نشون بده.

نشستم تو ماشین به سر تا پام نگاه کرد.

به پارگی لبم اشاره کرد.

-نمیتونستی این قسمتو بیشتر پوشونی؟

--نه

-چرا

--دلیل خاصی ندارم.

با حرص گاز داد طوری که جیغ لاستیکا در اومد.

آرتان در رو با ریموت باز کرد از ماشین پیاده شدم و جلو جلو میرفتم آرتان هم پشت سرم هر چی گفت وایسا ماشینو پارک کنم باهم بریم گوش ندادم. لیلی جون به سمتم اومد و هراسون نگام کرد.

-وای خدا مرگم بده، چی شده؟ تصادف کردی؟ الهی برات بمیرم! کاش میمردم و تو این حال و روز نمیدی مت.

لیلی جون که تند تند و با نگرانی حرفاش رو میزد مهلت جواب دادن بهم نداد. بالاخره آرتان اومد و به لیلی جون گفت:

-سلام مامان. چیزی نشده بریم بالا که خسته م.

لیلی جون رو حرف آرتان حرف نمیزد. خدا خیرت بده آرتان لیلی جون مثل نوار ضبط شده حرف میزد نجاتم دادی.

بالا که رفتیم اوضاع بدتر شد حاج رضا با دیدن من تو اون شرایط آرتان رو چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-قلم اون دست رو خورد میکنم روت بلند شده باشه.

فکر کنم فهمید!

با این حرف حاج رضا لیلی جون که کنار من بود به صورتش چنگ زد و گفت:

-خدا مرگم بده کی زدنت مادر؟

حاج رضا به جای من جواب داد.

-یه نفر که حسابی دم درآورده.

لیلی جون هم دوهزاریش جا افتاد و عمق ماجرا رو درک کرد.

ناهار رو تو سکوت خوردیم البته لیلی جون هر از گاهی چیزی میگفت اما بی فایده بود و حاج رضا جوابش رو نمیداد. در تمام مدت سنگینی نگاه حاج رضا رو آرتان بود.

تو آشپز خونه با لیلی جون در حال شستن ظرفا بودیم.

-دخترم؟

-جانم؟

-اونجا رو آرتان زده؟

به گوشه لبم دست کشیدم و گفتم:

--بله لیلی جون.

ماجرا رو براش تعریف کردم، از اینکه پسرش نتونسته بود خودش رو کنترل کنه افسوس خورد.

-دخترم من میرم باهش صحبت کنم.

تا اومدم بگم نرو بدتر میشه رفت!

تقریباً نیم ساعت گذشت، صدای لیلی جون رو شنیدم که به آرتان میگفت:

-خب چه عجله ای داری پسرم میموندین دیگه.

--نه مامان بریم بهتره.

-هر جور راحتی پسرم. مرغت یه پا داره مثل بابات.

آرتان اومد تو آشپز خونه و با عصبانیت گفت:

-بریم!

میدونستم بگم نه، یه فاجعه دیگه رخ میده پس از لیلی جون و حاج رضا خداحافظی کردم. موقع

رفتن حاج رضا به آرتان گفت:

-یه مو از سرش کم بشه من میدونم و تو.

سوار ماشین شدم. آرتان بدجور سرعت میرفت و من به صندلی میخ کوب شده بودم.

-چیکار داری میکنی؟ الان جفتمونو به کشتن میدی!

از سرعتش کم کرد، فهمید که ترسیدم.

در خونه رو باز کرد و گفت:

-برو تو.

خواستم برم تو اتاقم که مانعم شد.

-کجا؟

--اتاقم.

-کارت دارم.

--بگو.

با صدای بلند گفت:

-چند بار بهت گفتم نریم؟ ها؟ چند بار گفتم؟ همینو میخواستی آره؟ دلت میخواد خورد شم؟ دوس

داشتی با حرفای مامان و نگاهای بابا تحقیرم کنی؟ خیلی آب زیره کاهی بخدا. یه گرگ تو لباس

میش. من بهت نگفتم نمیخوام حرفمون نقل و نبات سر سفره ها باشه؟

بلندی صدایش به اوج خودش رسیده انگار پشت میکروفن دستش بود. دستاش رو گذاشت رو

شونه هام و محکم تکونم داد.

-گفتم یا نگفتم؟

دیگه گریه امونم نداد تا چیزی بگم از کارم پشیمون بودم.

-گمشو برو تو اتاق ریختتو نبینم.

مظلومانه نگاه کردم و با حق حق رفتم تو اتاقم.

همیشه عادت داشتم وقتی حالم بد بود پنجره اتاقم رو باز میذاشتم و با خدا درد دل میکردم.

با گریه شروع کردم:

همیشه سمت رو سرلوحه کارم قرار دادم. بیشتر از هر کسی دوست دارم .

ولی چرا؟ چرا من؟ چرا انگشتتو گذاشتی رو من که تو زندگییم اینهمه سختی کشیدم؟

چرا باید من با اینجور آدمی زندگی کنم؟ نمیخواستم ازت گله کنم اما...

صدای درِ اتاقم باعث شد دیگه ادامه ندم. آرتان اومد داخل و موبایلم رو سمتم گرفت و گفت:

-مامان کارت داره.

به چشمم که مثل کاسه خون بود نگاه کرد. سرشو انداخت پایین و رفت.

صدام مثل آدمای سرما خورده بود.

-سلام لیلی جون.

--سلام دخترم خوبی؟ چرا صدات اینجوری شده؟ سرما خوردی یا گریه کردی؟

-سرما خوردم

--تو همین مدت کوتاه؟

-بیخیال لیلی جون. کاری داشتی؟

-آره دخترم خوبه گفتمی داشت یادم میرفت. با خاله لاله و عمه رویا فردا میریم شمال شما میاین؟

نمیدونستم چی بگم، اگه میگفتم میایم و آرتان میگفت نه بد جور میخورد تو پوزم. پس بهترین کار این بود که باهاش مشورت کنم.

-لیلی جون چند لحظه گوشی رو نگهدار.

--باشه دخترم

طبق معمول آرتان جلو تی وی بود.رفتم کنارش با شرمندگی گفتم:

-آرتان لیلی جون میگه شمال میان؟

--باش بریم.

-لبخند زدم وبه لیلی جون گفتم:

-آره لیلی جون میایم.

--باشه دخترم فعلاً خداحافظ

-خداحافظ

خواستم یه جوری از دل آرتان درآرم.رفتم تو آشپزخونه و مشغول پختن کیک شدم.لیلی جون گفته بود آرتان عاشق کیک شکلاتیه.پس کیک شکلاتی درست کردم.

وقتی کیک آماده شد همراه دوتا فنجون چای رفتم پیش آرتان.حسابی محو فیلم شده بود.سینی رو گذاشتم رو میز که متوجه شد.به کنارش اشاره کرد وگفت:

-بشین.

براش چای گذاشتم.کیک رو که دید لبخند زد.با بغض گفتم:

-آرتان به خدا منظوری نداشتم.فقط خواستم تلافی کنم آخه خیلی درد داشت.

--خیلی خب دیگه آبغوره نگیریا!

اصلاً خدای احساس بود.

ادامه داد:

-با کیک جبراناش کردی حالا ناراحت نباش.

مشغول خوردن کیک بود که گفتم:

--آشتی؟

-آشتی!

--خیلی زود آشتی میکنیا.

-پس قهر

دستمو غیر ارادی گذاشتم رو دستش.

◌◌◌--آرتان قبول نی...

متوجه کاری که کردم شدم. آرتان اولش به دستم نگاه کرد بعد نگاهش از دستم گرفت و تو چشم زل زد.

-ببخشید

با غرور گفت:

--تکرار نشه.

رفتم تو اتاقم دلم گرفته بود. اینقدر گریه کرده بودم که سرم داشت میترکید. چندتا آرام بخش خوردم و خوابیدم.

-آندیا؟ آندیا؟ آندیا دیدار شو دیگه لنگ ظهره مامان الان میاد.

آرتان بالا سرم بود و داشت لباسامو جمع میکرد کاملاً دوره و زمونه تغییر کرده. خمیازه ای کشیدم --صبح بخیر.

-لنگ ظهره.

--تیپ زدی؟ کجا به سلامتی؟ آها یادم نبود که مینا هم قراره بیاد.

- سره صبحی جنگ و دعوا به پا نکن. درضمن یادمون باشه که به کار هم کار نداشته باشیم.

راست میگفت ما فقط دوتا همخونه بودیم یا دوتا دوست که میخوان زودتر تاریخ انقضاء دوستی شون برسه.

سرسری صبحونه خوردم و وسایل مورد نیاز رو جمع کردم. لیلی جون به آرتان زنگ زد که خارج از شهر همو ببینیم. از خونه حرکت کردیم و تقریباً یک ربع بود که تو جاده منتظرشون بودیم.

آرتان به ماشین تکیه داده بود و مدام با موبایلش ور میرفت. دیگه حوصله م سر رفته بود.

-آرتان نیومدن؟

-- چرا... چرا... دیدمشون، اومدن.

همه از ماشین پیاده شده بودیم و احول پرسى میکردیم.

مینا اصرار داشت تو ماشین ما باشه اما خاله لاله نداشت. نشستیم تو ماشین و به راه افتادیم.

یکم که گذشت آرتان لب باز کرد.

-این اولین سفریه که داریم باهم میریم پس بیا کاری کنیم که به هیچ کدوممون بد نگذره.

-- چــــی؟؟؟

-منظورم اونى مه تو فکر میکنى نیست. میگم بیا به کار هم کار نداشته باشیم.

-- باش. پس منم میتونم هر کار دلم بخواد بکنم.

-نه.

-- چرا؟

تا وقتی اسم من تو شناسنامه ت هست نمیتونی.

چیزی نگفتم حق با اون بود. ولی منظور من اصلاً این نبود آرتان دوباره زود قضاوت کرد.

جلو در ویلا که رسیدیم مش رجب که مرد مهربونی بود در رو برامون باز کرد.

سرمو از ماشین آوردم بیرون، براش دست تکون دادم و بلند گفتم:

-سلام مش رجب

اون هم برام دست تکون داد و گفت:

-سلام دخترم.

آرتان با تعجب بهم نگاه کرد.

-مگه تو میشناسیش؟

--آره. توکه نبودی منو لیلی جون و حاج رضا خیلی زیاد اینجا میومدیم.مش رجب مرد مهر بونیه با زنش اینجا زندگی میکنه از همون اول که حاج رضا ویلا رو ساخت آوردش تا وقتی نیستن به خونه رسیدگی کنه. آدم قابل اعتمادیه.

-ماشالله بیو گرافی شو در آوردیا.خوب آمار همه تو دستته.

تو این خونه بزرگترین اتاق برا من بود پس دیگه لازم نبود مثل بقیه،اتاقا رو ببینم و بینشون انتخاب کنم.در اتاق رو باز کردم یه سال بود که بخاطر کنکور اینجا نیومدم.همه چیز مثل اولش بود حتی کوچیک ترین تغییری هم درش بوجود نیومده بود.

در اتاق باز شدو آرتان اومد داخل.

-اتاق کدومه؟

--اینجا!

-چی؟؟اینجا اتاق منه.

--اتاق هردومون لیلی جون گفت.

دوباره باید رل بازی میکردیم.داشتم از اتاق میرفتم بیرون که آرتان گفت:

-آندیا میری بیرون یه چیزی برام بیار بخورم خیلی گشمنه.

--باش.اتفاقاً خودمم گشنه م

رفتم پایین لیلی جون طبق معمول هنوز از راه نرسیده مشغول غذا پختن بود.

-مامان غذا چیه؟

--ماکارونی و کوفته تبریزی دخترم.

-کمکت کنم؟

--قربون دستت بیا عزیزم.

با لیلی جون غذا ها رو آماده کردیم.داشتیم با هم صحبت میکردیم که آرتان اومد.

-همه حرفا رو به تو بگن.

--وا آرتان مگه چی شده؟

-دو ساعته منتظرم هنوز غذا نیاوردی

--آخ ببخشید یادم رفت.بشین برات غذا بیارم .

یکم کوفته براش گذاشتم ولی خودم نخوردم چون دیگه گشنه نبود به قول لیلی جون بوی غذا
سیرم کرده بود.

بعد از اینکه آرتان غذاش رو خورد تشکر کرد و رفت بالا منم طرفا رو شستم و رفتم تو اتاقم لپ
تاپمو روشن کردم و مشغول چک کردن ایمیلام بودم.

تقریباً ساعت ۸ بود آرتان رو بیدار کردم و رفتیم پایین.به عمه رویا تو چیدن میز کمک کردم.همه
سر میز نشسته بودیم که موایل آرتان زنگ زد...جواب داد.

خیلی مشکوک صحبت میکرد.خیلی لطیف طوری که انگار میخواست به همه بفهمونه طرف
مقابلش یه زنه.

آرتان با یه ببخشید رفت تو حیاط.مینا پوزخند زد و گفت:

- آندیا جون این کی بود؟؟

با اخم جوابشو دادم.از رو نرفت و ادامه داد:

--به نظر من تو اصلا احساسات زنانه نداری اگه داشتی الان میرفتی دنبالش.

-دلیلی نداره وقتی بهش اعتماد دارم مثل بقیه خودمو بهش بچسبونم.

با این حرفم خفه شد و دیگه حرف مفت نزن.

بعد از نیم ساعت آرتان اومد. خواستیم ظرفاً رو بشوریم که آرتان اومد. لیلی جون بهم گفت:

-دخترم تو برو با آرتان بالا خسته ای

--نه لیلی جون خسته نیستم.

-برو ما خودمون اینا رو میشوریم.

با آرتان رفتم بالا در و باز کردم و نشستم رو تخت .

-امشب تو باید رو کاناپه بخوابی؟

--چرا؟؟

-چون این تخت برا منه

--خیلی خب من لطف میکنم و میذارم اینجا بخوابی.

یه جواب آماده تو آستینم براش داشتم اما چون قول داده بودیم که سفر رو زهر تن هم نکنیم سکوت کردم.

حاله ای از نور خورشید چشمو نوازش کرد.

آروم چشمو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم. ۱۰:۳۰ بود، لباسمو عوض کردم و رفتم پایین.

اولش فکر کردم کسی خونه نیست ولی حاج رضا و عمو محمد(شوهر خاله لاله) و عمو افشین (شوهر عمه رویا) رو مبل نشسته بودن و باهم صحبت میکردن.

-سلام.

حاج رضا-سلام دخترم خوبی؟

عمو محمد-سلام دخترم

عمو افشین-سلام آندیا جان

-ممنون. بقیه کجان؟

حاج رضا- خانوما رفتن تو باغ. رو هام و رامبد هم رفتن خرید.

شصتم خبر دار شد. آرتان و مینا باهم رفتن بیرون...

-منم صبحونه میخورم میرم پیششون.

تند تند صبحونه م رو خوردم و مانتو کالباسی با شلوار کتان هم رنگش و شال یه صورتی ملایم پوشیدم و رفتم سمت باغ.

راهی که از پشت حیاط ویلا به باغ متصل میشد خیلی قشنگ بود. اطرافش درختای بومی و میوه بودن و جاده ش هم خاکی بود.

از دور لیلی جون، خاله لاله و عمه رویا رو دیدم. براشون دست تکون دادم خودمو بهشون رسوندم.

-سلام

لیلی جون -- سلام دخترم

خاله لاله - سلام عزیزم

عمه رویا - سلام آندیا جان، خانوم خوش خواب.

خاله لاله - دخترم خبریه؟ دیر بیدار میشی!!!

-نه خاله جون خدانکنه من فقط امروز دیر بیدار شدم.

رو کردم به لیلی جون که تو فکر بود و گفتم:

-آرتان کجاست لیلی جون؟

لیلی جون تا اومد حرف بزنه خاله لاله گفت:

-با مینا رفتن بیرون.

وا رفتم. نمیدونم چرا اصلا دوست نداشتم آرتان و مینا باهم باشن بهش حسادت نمیکردم چون

مالک آرتان من نبودم.

- که اینطور... منم میرم.

لیلی جون شرمنده نگام کرد و گفت:

- کجا دخترم؟

- نترس لیلی جون همین اطرافم یه گشتی میزنم و میام منتظرم نمونین.

همینطور که از شون دور میشدم با خودم گفتم:

- خاک تو سر خلت کنم، اون خر خوش راه گیر آورده میخواد ازت سوء استفاده کنه بهش رو

نده. چشاتو باز کن یادت نره که این ازدواج تاریخ انقضاء داره پس الکی بهش دل نبند.

یه حسی از درونم فریاد زد:

- نه آرتان از من سوء استفاده نمیکنه. به هیچ وجه امکان نداره.

اون حسو سرکوب کردم و ادامه دادم:

- آگه اسمش سوء استفاده نیست پس چیه؟ هر وقت دلش میخواد بهم نزدیک میشه کارش که

تموم شد میره پیش یکی دیگه تو این مدت هم فقط با مینا س.

از خونه خیلی دور شده بودم نمیدونستم کجام. درستیه که خیلی شمال میومدیم ولی من هیچ

وقت اینجاها نیومده بودم. حتی دیگه خونه هم دیده نمیشد. دور تا دورم زمین کشاورزی بود

موبایل رو از جیب شلوارم در آوردم. خاموش بود.

- لعنتی... دیشب خواستم شارژش کنما ولی یادم رفت. اه... لعنت به این شانس.

یکم رفتم جلو تر تا حداقل بتونم جایی رو پیدا کنم از دور یه خونه دیدم. خدا خدا می کردم کسی

اونجا باشه، به چند قدمی خونه رسیده بودم. با استرسی که تو صدام به وضوح خودشو نشون

میداد گفتم:

- کسی اینجاس؟

صدایی نشنیدم.

تموم قدرتم رو تو صدام متمرکز کردم و فریاد زدم:

-کسی اینجا نیست؟

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل اما کسی اونجا نبود با ناامیدی راه رفته رو برگشتم. نمیدونستم باید کجا برم اما تو یه مسیر نامعلوم حرکت کردم. نمیدونستم مقصدم کجاست ولی بالاخره باید یه جایی رو پیدا میکردم.

مدام دور خودم میچرخیدم. همه جا تاریک بود هیچی نمیدیدم.

زانو هامو بغل کردم و سرمو رو بازوم گذاشتم. گریه امونم نمیداد دیگه آرام نمیشدم. یه لحظه به خودم اومدم دیدم یه نور داره نزدیکم میشه چون خیلی دور بود نتونستم تشخیص بدم موتوره یا ماشین. مهم نیست کی بود فقط میخواستم به خونه برسم.

با تمام توانم به طرفش حرکت کردم.

-آندی...؟؟ آندی...؟؟ آندی...؟؟ اینجایی؟

از صدایش فهمیدم آرتانه لبخند رو لبام نشست و گفتم:

-آرتان...؟؟ من اینجا.

وبا سرعت به سمتش دویدم. یه چاله جلو پام بود اصلا حواسم بهش نبود یعنی نمی دیدمش، پام لیز خورد و افتادم.

-آخ...!!!

پام خیلی درد داشت از شدت درد گریه میکردم. فکر کنم صدای گریه م رو شنید.

--آندیا...؟؟ چی شد؟؟

دستمو محکم گرفت. با نگرانی بهم خیره شد.

-درد میکنه؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-خیلی!

-چرا اینجا اومدی؟

-همینجوری

نیم خیز شدم ولی توانایی راه رفتن نداشتم.

-وایسا

یه آن به خودم اومدم دیدم رو دستاشم اونم آروم آروم راه میرفت.

-خسته میشی آرتان؟

--آخه فسقلی تو وزنی نداری.

دستمو دور گردنش حلقه کردم که باعث شد لبخند بزنه.

-_____ حالا بگو ببینم چرا اومدی اینجا؟ یار داری؟

بد جور بهش نزدیک شده بودم هرم نفساش صورتم رو میسوزوند. یهو گفتم:

-یارم تویی!

وای دوباره شکر خوردی دختر خاک تو گورت کنم.

فاصله بین صورتمون خیلی کم شده بود. خدایا من چم شده؟ سر صحبت رو باز کردم تا یکم از این حال و هوا بیام بیرون.

-چجوری پیدام کردی؟

--رفتم روغن ماشین رو عوض کنم وقتی رسیدم خونه لیلی جون جریان رو برام تعریف کرد. تو شهر کلی دنبالت گشتم ولی هیچکی ازت خبر نداشت. بابا بهم گفت شاید اومده باشی پشتِ خونه لیلی جون خواست باهام بیاد ولی نداشتم.

حرفشو قطع کردم، دیگه درد پام از یادم رفته بود، گفتم:

- یعنی با مینا نبودی؟ آخه خاله لاله گفت با مینا رفتین بیرون.

- آخی...!! فسقلی من حسودی کردی؟ نه من با مینا بیرون نرفتم. اون خودشو سیریش میکنه ما خانواده داریم طرف این کارا نمیریم قباحته داره.

آروم زیر لب گفتم:

- خدا رو شکر

-- آره خدا رو شکر که با مینا نرفتم بیرون توام الکی خودتو به این روز انداختی.

- گوشای تو رو باید جای چاقو استفاده کنن، چقد تیزن!!!

خنده ای سر دادیم. دیگه رسیده بودیدم به جاده اصلی. ماشین آرتان کنار جاده پارک شده بود.

- خب خانومی باید بریم بیمارستان.

- بیمارستان براچی من خوبم.

- خوبی؟

- آره.

صندلی جلو رو خوابوند و منو گذاشت روش. آروم دستشو رو پام گذاشت که جیغم رفت هوا.

- آخ آخ چیکار میکنی درد داره ها.

◌- تو که گفتمی من خوبم!!!

رفتیم بیمارستان و دکتری که معاینه م کرد گفت مشکلی نیست و فقط یه ضرب دیدگی ساده س. به سمت خونه حرکت کردیم.

- آرتان بذارم پایین زشته.

- زشت پیرزنیه که تو ۹۰ سالگی باردار شه.

آرتان در رو با پاش باز کرد و رفت داخل. همزمان با وارد شدن آرتان لیلی جون که رنگ به رخس نبود با حاج رضا اومدن جلو. با دیدن من تو اون وضعیت گفت:

-الهی بمیرم مادر خدا مرگم بده.

-نه مامان جان چیزی نشده

حاج رضا با محبت پدرانہ ای که هیچ وقت تو چشاش ندیده بودم بهم گفت:

-دکتر رفتین؟

-آره بابا جون گفت چیز مهمی نیست.

اولین باری بود که بهش گفتم بابا جون. برق شادی رو تو چشاش دیدم.

آرتان که تا اون موقع ما رو نگاه میکرد گفت:

-خب مامان ما میریم بالا آندیا خسته س.

- بذار براتون غذا بیارم توام از صبح که رفتی چیزی نخوردی و گفتمی از گلوت پایین نمیره.

یه حس خوب تو وجودم بود یه روزنه امید.

آرتان منو خوابوند رو تخت و خودش هم نشست کنارم. سنگینی نگاهش رو حس کردم. لیلی جون

در زد و با سینی غذا اومد داخل.

-بفرما اینم غذا آندیا جان غذاتو بخور به این آقای لجباز هم بگو بخوره.

--چشم لیلی جون.

-غذا تونو خوردین دیگه نیارین پایین بذارین همینجا باشه صبح میام برمیدارمش. من دیگه میرم

شب بخیر.

--شب بخیر.

لیلی جون رفت و در رو پشت سرش بست. من رو کردم به آرتان و گفتم:

-جدی جدی بخاطر من ناهار نخوردی؟

--اشتها نداشتم.

-مرگ. ضد حال بزن فقط

--باشه بابا چرا خود زنی میکنی، بخاطر تو نخوردم.

خندیدم. محو صورتم شده بود، اونجوری معذب بودم با تعجب گفتم :

-نمیخوری؟

به خودش اومد .

-چرا ... چرا... تو بخور منم میخورم.

لیلی جون برا شام قورمه سبزی درست کرد. که البته غذای ظهر بود چون شب کسی دل و دماغ غذا درست کردن و غذا خوردن نداشت. با اشتها شروع به خوردن قورمه سبزی کردم. با صدای آرتان که داشت لباسشو عوض میکرد دست از خوردن کشیدم.

خدا رو شکر که وقتی نگاش کردم لباسشو پوشیده بود.

-چند وقته غذا نخوردی.

--به توچه...

رو صندلی کنار من نشست و با لحنی جدی گفت:

-چند وقته حالتو نگرفتما جو جو

سرمو انداختم پایین و با غدام بازی کردم در واقع اشتها کور شد.

-الان مثلا چی شد؟ سیر شدی؟؟؟

--اوهوم

-بخاطر تو از غذا خوردنم افتادم خیرت که به ما نمیرسه.

زیر لب شکمویی نثارش کردم و رو تختم خوابیدم.

**آرتان...؟؟آرتان نرو

خطر داره آرتان

خواهش میکنم نرو تاریکه

خدایا خودت مواظبش باش...

آرتان...!!!**

بهت زده چشممو باز کردم عرق سردی روی پیشونیم بود. این چه خوابی بود من دیدم؟؟؟ وای خدایا آرتان...!!! اتاق تاریک بود چیزی رو نمیدیدم. کورمال کورمال رفتم سراغ لامپ و روشنش کردم.

با نگرانی به آرتان نگاه کردم. آروم رو کاناپه خوابیده بود، دنیا رو آب بیره آرتانو خواب میبیره. جلو تر رفتم و صلواتی فرستادم، فکر کنم نور اذیتش کرد که چشاش باز شد. با چشای خمار نگام کرد و گفت:

-چی شده؟؟-

--یه خواب بد دیدم

-نصفه شبی خواب دیدی اومدی منو چک میکنی؟ دیوونه ای به خدا اعصابم از حرفش خورد شد انگار نه انگار به خاطر اون نگران شدم. با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-خوبی بهت نیومده. من برا تو اینجوری جلز و ولز میزنم.

مثل برق گرفته ها سر جاش نشست.

--هـا...؟؟؟ مگه خواب چی دیدی؟ درمورد من بود؟

اوه اوه چه جون دوسته.

-هیچی خواب دیدم داری میری سمت یه جای تاریکی هرچی بهت میگم آرتان خطر داره. نرو، خواهش میکنم تو کتت نمیره. میبینی؟ حتی تو خواب هم لجبازیاتو داری.
-خدا بخیر بگذرونه.

--ایشالله

-برو بگیر بخواب

--آره دیگه بادمجون بم آفت نداره.

یه اخم با مزه کرد و خوابید منم لامپ و خاموش کردم و خوابیدم.
صبح با سر و صدای مینا بیدار شدم. صداش میومد که با خاله بلند بلند صحبت میکرد.
مینا-مامان؟ حالا خوش تیپ هست؟

خاله لاله-آره بابا تازه مهندس ساختمونه

اوه اوه باز میخواد دختر ترشیده ش رو به کی قالب کنه؟؟ خدا عالم

لباس مناسب پوشیدم و رفتم پایین مینا تا منو دید فوری اومد سمتم و گفت:

-وای آندیا جون داره برام خواستگار میاد آخجون.

--اینجا؟

-آره عزیزم نمیدونی چقدر خوشحالم

--مشخصه

به آرتان نگاه کردم و شونه هاشو بالا انداخت و خندید.

آرتان رفت تو آشپزخونه و منم پشت سرش رفتم. درحالی که صبحونه رو برای خودم و آرتان آماده میکردم گفتم:

-آرتان؟ اینجا چه خبره؟

--نمیدونم میناس دیگه

-لیلی جون کجاست؟

--رفته با عمه خرید فکر کنم ایندفعه دیگه میتونن به یارو بندازنش.

از حرف آرتان ریشه رفتم خیلی باحال حرف میزد. با اخمی که صورتش رو صد برابر جذاب تر میکرد گفت:

-تو با این پات اومدی پایین؟

--نه پس توقع داشتی با دستام پیام؟

-منظورم اینه که پات درد نمیکنه؟

--نه بهترم.

با آرتان مشغول صبحونه خوردن بودیم. که لیلی جون اومد طفلک جون در بدن نداشت.

-سلام خسته نباشی لیلی جون.

-سلام مادر، درمونده نباشی. هلاک شدم.

لیلی جون آروم جووری که فقط منو آرتان بشنویم گفت:

-خداکنه با این همه دوندگی بتونیم نتیجه بگیریم.

-بشین لیلی جون برات چای بریزم

--ممنون عزیزم

لیلی جون نشست رو صندلی کنار من با نگاهی که توش نگرانی موج میزد گفت:

-پات درد میکنه مادر؟

--نه لیلی جون بهترم

-خدا رو شکر

بعد از خوردن صبحونه قرار شد خواستگارِ مینا با خانواده ش بیاد. تقریباً ساعت ۱۱ بود که رفتم تو اتاقم تا آماده شم. از وقتی تو باغ گم شدم آرتان بیشتر بهم توجه میکنه. البته این فقط یه حس زود گذره تب تندی که زود فرو کش میکنه.

آرتان یه تیشرت سفید که بدن خوش تراشش رو به خوبی نشون میداد با یه جلیقه مشکی و شلوار کتان مشکی پوشید. در آخر هم کفش های مشکی براقش رو پوشید و با گفتن زودتر بیا رفت پایین.

منم سعی کردم مثل آرتان ساده و عین حال شیک لباس بپوشم.

شومیز مشکی آستین سه رب با شلوار کتان جذب مشکی و کفشای ورنی مشکی م رو پوشیدم. دستی تو صورتم بردم و یه شال مشکی سرم کردم و رفتم پایین.

مهمونا هنوز نیومده بودن، همه بجز مینا تو حال بودن منم کنار آرتان نشستیم.

آرتان سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت:

-خدا بخیر کنه. اون بدبخت کی هست حالا.

منم آروم و جوری که کسی متوجه نشه گفتم:

-یکی مثل تو.

با لحنی که شیطنت توش موج میزد گفت:

-پس توام ترشیده بودی حاج رضا به من قالبیت کرد.

--لوس--

طولی نکشید که مینا با کلی تلق و تولوق از پله ها اومد پایین.

همه بهش نگاه میکردن، سرمو چرخوندم تا منم بینمش ولی...

وای اون چه لباسی بود؟ انگار میخواست بره عروسی.

یه بلوز قرمز کوتاه دکلمه که با سنگ های مشکی کلی روش کار شده بود با شلوار جین مشکی، لباس مناسبی برای مراسم خواستگاری نبود شاید اگه یه کت و دامن ساده میپوشید بیشتر بهش میومد. البته من اینجوری فکر میکنم چون همیشه تو زندگی م یه خطِ قرمز هایی برای خودم داشتم.

نمیدونم چرا ولی بجای مینا من معذب بودم آخه اون لباس بیش از حد باز بود. خب اون اصلا به حجاب و محرم نامحرم اعتقادی نداشت.

با اومدن خواستگارا مینا بیش از پیش استرس گرفت اینو میتونستم از تو چشاش بخونم. لیلی جون وحاج رضا، خاله لاله و عمو محمد، عمه رویا و عمو افشین به استقبالشون رفتن. ماهم سرِ جامون نشستیم، بچه های عمه رویا که جزء آدمیزاد نبودن و از اتاقشون بیرون نمی اومدن بنده خدا عمه رویا اگه عمو افشین نبود صد بار تا حالا پکیده بود.

با صدای حاج رضا که میگفت:

-بفرمایید... منزل خود تونه... بفرمایید

سه تامون به نشونه احترام بلند شدیم و احوال پرسسی کردیم. خانوم و آقای فرهمند خیلی مهربون و اهل حال بودن. پسرشون هیرمند که از توضیحاتشون فهمیدم ۲۵ سالشه و مهندس معماریه، تو یه نگاه بد نبودولی به آرتان نمیرسید. قد بلند و لاغر، درکل پسر با فرهنگی بود.

بعد از اینکه مینا و هیرمند به توافق رسیدن و خانواده ها هم موافقت شون رو اعلام کردن

قرار شد هفته بعد یه مراسم عقد کنون داشته باشن تا ماه آینده عروسی شون رو برگزار کنن.

ساعت ۶ بود که رفتن هوا کم کم رو به غروب میرفت. آرتان پیشنهاد داد که ببریم ساحل، مینا که دیگه الان متاهل بود مخالفت کرد و با لحن مزحکی که خیلی ازش بدم اومد گفت:

-آقامون نباشن من جایی نمیرم.

آرتان هم با تیکه ای که بهش انداخت دلمو خنک کرد:

-حالا خوبه نیم ساعت نیست خواستگاری تموم شده ها بذار دو روز بگذره بعد آقامون آقامون

کن!!!

مینا با حالت قهر رو شو برگردوند و رفت تو آشپزخونه پیش خانوما. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تا آماده شم.

مانتو ترمه ای سفید وشلوار کتان جذب سفیدم رو به همراه شال حریر سفید پوشیدم و با آرتان به سمت ساحل حرکت کردیم.

همینطور که شونه به شونه ش راه میرفتم گفتم:

- میگم آرتان این دختر خاله توام خیلی ترشیده س

-چطور...؟؟!!

-وا...مگه حرکاتش رو ندیدی؟

رفتم جلوی آرتان، دستمو به کمرم زدم و ادای مینا رو درآوردم:

-آقامون نباشن من جایی نمیرم!! به درک خب نیا اینجوری خیلیم بهتر شد.

آرتان متعجب بهم نگاه کرد.

-چیش بهتر شد؟

تازه فهمیدم چه گندی زدم.

-ها...؟ نه... چیزه... آخه لیلی جون کارش داشت خوب شد نیومد.

-خوشم میاد نمیتونی بحثو عوض کنی منظور تو گرفتم

یه چشمک شیطنت آمیز بهم زد. رو شن و ماسه ها نشسته بودیم دل هوا بد جور گرفته بود همش

میترسیدم بارون بباره. آسمون تاریک تاریک بود و بجز نور آتیشی که آرتان روشن کرده بود

روشنایی دیگه ای نبود.

دستم رو بازوم کشیدم تا یکم گرم شه، آرتان که متوجه کار من شد گفت:

-سردته؟

نگاهش کردم

-اوهوم

کتش رو در آورد و رو شونه هام انداخت. خودش فقط یه تیشرت آسین کوتاه تنش بود.

-تو سردت میشه.

--من که مثل تو فسقلی نیستم، فسقلی!!

اومد و نزدیکم نشست. تقریباً بهم چسبیده بود. بی اختیار سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

-آرتان؟؟؟

-جانم؟

-چرا الانم داریم نقش بازی میکنیم؟ الان که کسی اینجا نیست.

-برا دلامون نقش بازی میکنیم.

با این حرفش حالی به حولی شدم. یعنی آرتان هم منو میخواد؟؟؟ خدایا درست شنید؟ الهی شکر که این عشق یه طرفه نبوده.

تا رسیدن به خونه از هر دری حرف زدیم فارغ از تموم مشکلاتی که پیش راهمون بود.

وارد خونه که شدیم همه چراغا خاموش بودن تعجب نکردم چون ساعت ۲ بود وهمه خوابیده بودن اما لیلی جون بیدار بود و رو مبل نشسته بود.

-الهی فدات بشم لیلی جون بخاطر ما بیدار موندی؟

-نگرانتون بودم.

-قربونت برم من

-برین بخوابین که دیر وقته منم الان میرم میخوابم.

لیلی جون خیلی مهربون بود مثل یه مامان از خود گذشتگی میکرد.

۲ روز از سفر شمال گذشته بود و من تو این مدت هر وقت فرصت پیدا میکردم درش میخوندم. آرتان میگفت هنوز داغی متوجه نمیشی ترمای بالا تر که بری درس نخوندن برات عادی میشه. (یهنی اعتماد به نفس دادناش تو حلقم)

خسته و گوفته کیفمو رو مبل انداختم امروز از صبح تا عصر کلاس داشتم و مشغول شام درست کردن شدم.

لازانيا درست کردم نمیدونستم آرتان دوست داره یا نه ولی تو لیست غذا هایی که لیلی جون بهم داد نبود.

لباسامو عوض کردم و یه دوش گرفتم، تا اومدن آرتان هنوز خیلی مونده بود پس خزیدم زیر پتو و خوابیدم.

با نوازش دستی روی سرم بیدار شدم.

-سلام کی اومدی؟

--سلام تقریباً ۵ دقیقه پیش

-شام خوردی؟

-نه منتظرم لازانیای شما آماده شه

تا گفت لازانیا فوراً پریدم تو آشپزخونه، خدا رو شکر آرتان به موقع خاموشش کرده بود.

-من خاموشش ...

نگاه آرتان از پا تا سرم کشیده شد. به خودم نگاه کردم. واای لباسمو عوض نکرده بودم.

دوباره گند زدی! اصلاً تو عقل نداری دختر.

یه تاپ مشکی حریر با شوارک مشکی کوتاه که بهتره بگم اگه خم میشدم ... بعـله.

آرتان خدا خیر داده اصلاً یه دقیقه هم چشم ازم بر نمیداشت. سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاقم.

به در تکیه دادم و نفسی از سر آسودگی کشیدم:

-وای خدا جون بخیر گذشت.

یه بلوز لیمویی با شلوار جذب هم رنگش پوشیدم وموهامو باز گذاشتم ،سرِ میز شام این آرتان هیز همش زل میزد بهم.

-غذاتو بخور.لباسم خرابه؟

--ها...نه سالمه

بعد خوردن غذا و شستن ظرفا برای خودم و آرتان چای ریختم و رفتم پیشش.

-زحمت کشیدی خانومی.

--چته تو؟چند وقته خیلی مهربون شدی.

-بیا بشین اینجا یه چیز میخوام بهت بگم.

با فاصله زیادی ازش نشستم.

-خب بگو میشنوم.

--ببین آندیا من اینو قبلاً هم بهت گفتم از رفتار خوبم سوء استفاده نکن.الان یعنی چی میشنوم بگو؟؟

با خنده حرفشو اصلاح کردم

-بگو میشنوم

--خب حالا هرچی برامن ملا لغتی نشو.

با لحنی جدی ادامه داد:

-اگه من بهت محبت میکنم یا از کلماتی استفاده میکنم که خوشحالت کنه فقط بخاطر اینکه که دلم به حالت میسوزه.یادت هست که ما بدون هیچ حسی ازدواج کردیم و به مدت دو سال اگه هم حسی بوجود اومد،البته از جانب تو چون من از خودم مطمئنم،باید اونو سرکوب کنیم.نمیخوام

زندگی راحت‌تر رو با یک اشتباه از دست بدم. لطف کن زیاد با من خودمونی نشو در ضمن تاکید میکنم این کلماتی که به کار میبرم صرفاً بخاطر خوشحال کردن توئه چون بالاخره اولین باریه که بایه مرد اینقدر راحتی وبه هیچ وجه ریشه در احساسات، علایق و عشق من نداره. فاصله ت رو با من رعایت کن.

خورد شده بودم. دیگه چیزی ازم باقی نموند منه احمق فکر کردم بهم علاقه داره نگو آقا هر دفعه که بهم نزدیک میشه الکیه. ولی باید ظاهر رو حفظ کنم. من محتاجش نیستم در واقع محتاج هیچکی نیستم.

فنجون چای رو برداشت بدون توجه به داغ بودنش خوردم. دیگه با آرتان حرفی نزد. بیشعور لیاقت نداره که باهاش دوکلام مثل آدم صحبت کرد همیشه عادت داره پاچه بگیره.

بدون شی بخیر رفتم تو اتاقم و در رو بستم. از حماقت خودم خنده م گرفت چقدر فکر و خیال به سرم زد که منو دوست داره. خاک تو سرت دختر. دیگه حوصله آرتان رو نداشتم باید یه تصمیم اساسی می‌گرفتم درسته باید این دو سال تحملش کنم اما میتونم بیخیالش باشم مثل دوران مجردی به عشق و حال خودم ادامه میدم.

کلاس ۱۰ ساعت شروع میشد خدا رو شکر فقط ۳ روز در هفته میرفتم کلاس آخر هفته ها بیکار بودم. سوار آژانس شدم و آدرس دانشگاه رو دادم. به این اواخر فکر میکردم که زندگی باهام چیکار کرد ...

خدایا شکر. صدای راننده بلند شد:

-خانوم رسیدیم.

پولشو حساب کردم.

-خیلی ممنون

-بسلامت آجی.

سر کلاس مریم دوباره اومد پیشم نشست.

-خب چه خبر عزیزم.

-سلامتی

-سلاممو به داداشت رسوندی؟

-نه

-وا چرا؟

-داداشم رفته کانادا

ذوق مرگ شد.لبخند پت و پهنلی تحویلیم داد و گفت:

-جدی میگی؟

-اوهوم

-چه خوب منم بعد از این ترم میخوام برم آدرسشو بده اونجا تنها نباشه.

-من نمیدونم کجاس حالا بذار باهاش تماس بگیرم بعداً بهت میگم.

-منتظر جوابتم خانومی خیلی خوشحال شدم.

ببخشیدی گفتم و رو یه صندلی دیگه نشستم.اصلا از این بشر خوشم نمی اومد.

وسطای کلاس بود که استاد گفت:

-خب جلسه های بعد نیازی نیست بیاین.من نیستم فقط بیاین آزمون بدین و برین.

با این حرف استاد خوشحال شدم. وقت گیر می آوردم که برم گواهی نامه م رو بگیرم.

کلاس دومم هم تموم شد یه تاکسی گرفتم رفتم خونه.لباسامو عوض کردم و قورمه سبزی،غذایی

که ارتان عاشقش بود،درست کردم.منتظر مغرور خان نشدم و خودم غدامو خوردم

اونقدر کم درست کرده بودم که به آرتان نرسه عجب ذات خرابی داشتم من. بوی قورمه سبزی بد جور تو خونه پیچیده بود منم پنجره ها رو بستم تا بوی ه*و*س انگیز قورمه سبزی از خونه خارج نشه. رو مبل نشسته بودم و اس ام اسای مریم رو میخوندم که در باز شد و آرتان اومد داخل.

بهش سلام نکردم با غرور گفتم:

-علیک سلام

نق زدم:

-سلام

-هــــــــــــــــوم بوی قورمه سبزی میاد به به...

ریز خندیدم آرتان هم کنجاور رفت تو آشپز خونه و دنبال قابلمه غذا میگشت. با اخم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-پس قورمه سبزی کو؟؟؟

-خوردمش!!

-همه شو؟؟

-آره.

-ماشالله اشتها.

-کور بشه چشم حسود.

بی توجه به حرفم تلفن رو برداشت و به فست فود زنگ زد طبق معمول پیتزا میخواست. منم رفتم تو اتاقم تا به برای این چند روز تعطیلی آخر هفته با بچه ها برنامه ریزی کنیم.

نشستم رو تختم و به ملیکا زنگ زدم:

-سلام خواهری

-سلام عقشم خوبی آجی جون؟

-آره عزیزم تو خوبی؟ مامان اینا خوبن؟

-سلام دارن. چه خبرا؟

-سلامتی. راستش زنگ زدم بهت بگم آخر هفته چیکاره ای؟

-هیچی بیکار.

-خوبه برنامه ریزی کنیم با بچه ها بریم یه جایی که حال و هوامون عوض شه.

-باش بریم عالییه.

-به بقیه زنگ میزنی یا من بگم؟

-نه نه تو برو به شوهرت برس من زنگ میزنم. نکنه آرتانم میخوای بندازی دنبال خودت و بیاریش.

-خفه شو دیوونه. آقا بالا سر میخوام؟

-باش بابا چرا میزنی؟

-زبون درازی نکن تا کتک نخوری خب فعلاً کاری نداری؟

-نه برو گورتو گم کن.

-خدافظ

-خدافظ

نقشه خوبی بود ولی باید با برنامه ریزی پیش میرفتم چون از این موزمار هیچی بعید نبود یهو میاد کاسه کوزه مو میریزه بهم و میره.

با خوشحالی رفتم پیش آرتان که دولپی مشغول خوردن پیتزا بود. بیشعور حتی بهم تعارف کرد
-آرتان من از فردا نیستم.

عادت نداشت با دهن پر صحبت کنه. پس منتظر شدم، متعجب نگام کرد و گفت:

-کجا بسلامتی؟؟

-خونه دوستم

-آها.اونوقت تاکی؟؟

-تا جمعه برمیگردیم.

-خونه دوستت که دو قدم بیشتر راه نیست میخوای از فردا بری ۳ روز بمونی که چی بشه؟

-آخه فقط خونه دوستم نمیخوام برم که،فردا میرم اونجا برنامه ریزی میکنیم بعدش میریم گردش.

-گردش؟؟این دوستت زنه دیگه؟؟

-آره

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-اسمش؟

-اسم کی؟

-دوستت.

-آها با ملیکا و آیدا ویسنا میرم همونا که عروسیمون بودن.

با لحنی که تمسخر توش خودنمایی میکرد گفت:

-با اجازه ی؟

-خودم.

-اوهو...نه بابا اینقدر بزرگ شدی جوجو؟؟؟میتونی خودت تصمیم بگیری؟

صداش رنگ اجبار گرفت.

-تو حق نداری بری.فهمیدی؟

خونسردانه جواب دادم:

-قرار شد به کار هم دخالت نکنیم.

با عصبانیت از جاش بلند شد .

-دِه نه دِ نشدا! اومدی و نسازی. تو فکر کردی با هالو طرفی؟ من صد تا مثل تو رو میبرم سر چشمه
تشنه میارم تو که دیگه عددی نیستی، خیلی زرنگی میخوای من بهت اجازه بدم و بری بعدش
اونجا عشق و حالت رو کنی و انگش رو به من بزنی؟؟ نه خیر من نمیخوام تا آخر عمر عبد و
عبیدت بشم. توام اگه خیلی دلت برا ع*ش*ق*ب*ب*ز*ی تنگ شده بهتر بعد از اینکه جدا
شدیم مشغولش بشی.

دیگه داشت بهم توهین میکرد بد جور آمپر زده بود بالا باصدایی که برای خودم هم نا آشنا بود
فریاد زد:

-خفه شو...!! تو با خودت چی فکر کردی؟؟ هـــــا...؟ فکر کردی منم مثل اون دخترای خیابونیم که
شب رو باهاشون صبح میکردی؟؟ هنوز اونقدر بی آبرو نشدم. ولی تو بی شرفی، تو ذاتت خرابه، تو
نجسی و کسی که باید ازش بترسم تویی نه کس دیگه. تو میخوای منو بازی بدی اصلا چرا همش
بهم نزدیک میشی؟ ها؟ چرا لال مونی گرفتی؟ جواب بده. چرا ازم سوء استفاده میکنی؟ میگی
جامعه پر از گرگه که منتظر تعمه ان ولی گرگ اصلی جلوم وایساده.

بگو ببینم چرا تو مهمونی اینقدر بهم نزدیک شدی؟ چرا تو ویلا باهام مهربون بودی؟

اصلاً گیریم تو ویلا همه بودن ولی لب ساحل چی؟ هـــــا...؟؟ جواب بده لعنتی...!!!

فکر کردی از گذشته ات خبر ندارم؟؟ فکر کردی نمیدونم چند تا از دوست دخترات رو مجبور به
کور تاژ کردی؟؟ خوشحال باش که تومار افتخارات اینقدر بلند بالاس. من تا حالا به کسی اجازه
ندادم درمورد بد قضاوت کنه تو که دیگه پخی نیستی. اگه من این ازدواج رو قبول کردم فقط برا
این بود که دل حاج رضا رو نشکنم چون درحقم پدری کرد و سایه سرم شد ولی حالا میفهمم که
چه حماقتی کردم. تو اگه از آینده ت میترسی فردا میریم توافقی از هم جدا میشیم مهریه هم
نمیخوام ولی نمیدارم نه تو نه هیچ احدی بهم توهین کنه. هنوز اونقدر خار و خفیف نشدم.

آرتان که تا اون لحظه نظاره گر بود گفت:

-آندیا من....

با صدایی تحلیل رفته گفتم:

-خفه شو اسم منو با دهن کثیفت نیار.

با عجله رفتم تو اتاقم و لباس پوشیدم، مدارکم رو تو کیفم گذاشتم و از خونه زدم بیرون.

تو پارک نشسته بود که بارون شروع به باریدن گرفت. نمیخواستم برم خونه لیلی جون، خونه دوستام هم نرفتم خواستم جایی برم که تنها باشم. هیچ جایی رو بجز خونه لیلی جون نداشتم.

چشام بارونی بود اولین قطره بارون با اشک هام همراه شد. یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه لیلی جون رو بهش دادم.

زنگ خونه رو زدم. لیلی جون جواب داد:

-بیا تو دخترم خوش اومدی.

ماشین آرتان هم تو حیاط بود عجب موز ماری بود میخواست خودشو تبرعه کنه.

با همراهی لیلی جون رفتم داخل. آرتان مشغول تماشا کردن تی وی بود.

لیلی جون به چشمام که خیلی قرمز شده بود نگاه کرد و گفت:

-گریه کردی مادر؟؟

-نه لیلی جون سرم درد میکنه.

در واقع نخواستم جلو آرتان خودم رو بچه ننه جلوه بدم خواستم همون آندیای محکم تو ذهنش باشه.

رفتم تو اتاقم که لیلی جون هم پشت سرم اومد و در رو بست!

-دخترم من تو رو بهتر از هر کسی میشناسم مگه میشه چشات اینقدر قرمز باشه و گریه نکرده

باشی؟ همیشه وقتی گریه میکردی چشای خوشگلت اینجوری میشد. حالا بگو بینم چی باعث

شده گل دخترم ناراحت شه؟

آهی کشیدم و جواب دادم:

-هیچکی.

اومد و روی تخت پیشم نشست. سرمو گذاشتم روی پاش، به این آرامش نیاز داشتم، با دستش موهام رو نوازش میکرد.

دوباره اشکام سرازیر شد. تو چشاش نگاه کردم و گفتم:

-فقط دلم برات تنگ شده بود.

لیلی جون هم بغلم کرد ولی حرف آرتان هنوز رو دل من سنگینی میکرد. دیگه برنامه سفر رو کنسل کردم با اون حال اصلا دلم نمیخواست برم.

یک ماه از اون روز کذایی گذشت و اصلاً با آرتان صحبت نمیکردم حسابی دلم ازش پر بود. امتحان های پایان ترم رو داده بودم و خودم رو برای مراسم امشب که نامزدی مینا بود آماده میکردم.

تقریباً آماده شده بودم. چون مردونه و زنونه به احترام حاج رضا جدا بود تو انتخاب لباس دستم باز بود. پیراهن بلند قرمز که دکلمه بود و یه چاک تا بالای رونم داشت و با سنگ های نقره ای و مشکی تزیین شده بود رو پوشیدم یه کت کوچیک هم روش داشت که همراهم گرفتم.

خودمو برای آخرین بار تو آینه نگاه کردم. چشای درشت طوسی م تو صورتم خود نمایی میکردن.

لباسم بلند بود به همین خاطر فقط یه مانتو مشکی روش پوشیدم و در آخر شال قرمز م رو با کفشام ست کردم و از اتاق خارج شدم.

بی توجه به آرتان از خونه خارج شدم و تو ماشین نشستم. اونم به روی مبارکش نیارود که تحویلش نگرفتم.

سکوت بینمون حکم فرما بود. ضبط ماشینو روشن کردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

وقتی به تو فکر میکنم گریه امونم نمیده

فرصت اینکه یه نفس آروم بمونم نمیده

کاشکی بودی و اینجا می دیدی

که دلم طاقت دوری نداره

چشام رو بستم و به صندلی تکیه دادم.

کاشکی بودی و اینجا می دیدی

چشمای من بی سر و سامون می باره

حرفای ناگفته زیاده ولی چه فایده گل من

داد و امون از این جدایی

نموندی تو ببینی چی آوردی به روزم

بیا ببین تو حسرت نگات دارم می سوزم

باید تو رو ببینم ولی آخه چه جوری

آخه چرا تو از چشمای من این همه دوری

بدون وقتی نباشی روزام تاریک و سرده

نگام مثل یه سایه به دنبالت می گرده

تموم زندگی رو تو چشمای تو دیدم

بذار تا جون بگیرم نفس از تو بگیرم

حرفای ناگفته زیاده ولی چه فایده گل من

داد و امون از این جدایی

نموندی تو ببینی چی آوردی به روزم

بیا ببین تو حسرت نگات دارم می سوزم

باید تو رو ببینم ولی آخه چه جوری

آخه چرا تو از چشمای من این همه دوری

(آهنگ حرفای ناگفته از علی لهراسبی)

صدای آرتان باعث شد چشامو باز کنم.

-آندیا؟؟-

بی توجه به حرفش در رو باز کردم. صدای آرتان که با عجله بهم نزدیک میشد و ادارم کرد بایستم.

-آندیا!! تو رو خدا امشب اوقات تلخی نکن، تو خونه هر جور دلت خواست باهام رفتار کن ولی اینجا جلو مردم زشته.

آروم و جوری که بشنوه گفتم:

- زیاد صمیمی نشو.

زیر لب پرویی نثارم کرد و شونه به شونه ام می اومد.

جلو در چند نفر از فامیل های دور عمو محمد بودن که باهاشون احوال پرسى کردیم.

در رو باز کردم و رفتم داخل صدای موزیک خیلی زیاد بود چند تا از دخترا مشغول رقص بودن.

با چشم دنبال لیلی جون گشتم که برام دست تکون داد. به سمتشون رفتم، با عمه رویا کنار هم نشسته بودن با دیدن من از جاشون بلند شدن و بازار سلام علیک گرم شد.

به اتاق پرو رفتم تا مانتوم رو درآرم بعد از اتمام کارم برگشتم پیش لیلی جون و با لبخندی که پرده ای برای حال پریشونم بود بهش نگاه کردم.

-لیلی جون میگم پس خاله کجاست؟

لیلی جون لبخندی زد و گفت آرایشگاه.

هم خنده م گرفته بود و هم تعجب کردم. میون خنده گفتم:

-جدی میگی؟؟

-آره بخدا میخواد با دخترش رقابت کنه ببینه کدومشون خوشگل تر میشن.

عمه رویا با لبخندی که سعی داشت جلوشو بگیره تا زیاد تابلو نشه گفت:

-وااا؟؟ این چه حرفیه لیلی؟ معلومه که لاله خوشگل تر میشه.

در پی این حرفش هر سه خندیدیم. چند وقت بود که از ته دل نخندیده بودم همیشه یه ترسی تو دلم بود. و مسبب همه اینا آرتانه.

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی مینا و هیرمند اومدن و با همه احوال پرسوی کردن. نگاهی گذرا به مینا انداختم.

موهای مشکی ش رو بلوند کرده بود که به نظرم موهای خودش خیلی قشنگ تر بود، اون آرایش عالی با اون موها یه تضاد ایجاد کرده بود که اصلا بهش نمی اومد.

لباسش هم قشنگ بود طبق معمول که عاشق لباسای حجمیه امشب هم به قول بچه ها لباسش پف پفی بود.

من که تا اون لحظه نگاهم به مینا بود به لیلی جون نگاه کردم که ازم پرسید:

-آرتان چطوره مادر؟

با آوردن اسم آرتان یه حسی تو دلم جوونه زد ولی نمیدونستم خوب بود یا بد. سعی کردم به روی خودم نیارم که باهاش قهرم با لبخند گفتم:

-خوبه مگه میشه اون بد باشه.

به شکمم نگاه کرد.

-هنوز خبری نیست؟

لپام گل انداخت خیلی خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین و بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

-نه

-وا دختر؟ چرا خجالت میکشی؟ ناسلامتی من هم مامانت هم...

یه تای ابروش رو انداخت بالا با لحن جالبی که باعث خنده من شد گفت:

-مادرشـــــو خـــــرتـــــم

خواستم بحث رو عوض کنم که لیلی جون متوجه شد.

-حاج رضا چگونه لیلی جون؟

چشاش و جمع کرد و گفت:

-خوشم میاد نمیتونی بحث و عوض کنی!!!

این حرفش منو یاد آرتان انداخت اون موقع که رفتیم کنار دریا و من سوتی دادم، چقدر اونشب

خوب بود احساسات دخترونه م همش بهم میگفت دوست داره اما...

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم دوسم نداشت.

تو این چند وقت زندگی با آرتان یه احساسی نسبت بهش پیدا کرده بودم ولی برام خیلی مبهم

بود.

با صدای تشویق حاضرین از فکر اومدم بیرون.

مینا و هیرمند میخواستن برقصن.

هیرمند دست مینا رو گرفت و آوردش وسط پیست رقص همزمان موزیک پخش میشد.

به هم رسیدیم امشب باز همو دیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

اینجای اهنگ که رسید دیگه خیلی ضایع بازار شد مینا دوباره لوس بازی هاشو شروع کرد

انگشت اشاره ش رو سمت هیرمند گرفته بود و به حالت رقص تکون میداد در واقع میخواست با
آهنگ هم حسی ایجاد کنه ولی...

طفلک همیشه تو اینجور کار کم میلنگید

منو تو باید که ما بشیم و تا ابد بمونیم

فردایی بهتر بسازیم باهم دیگه جوونیم

تا باهمیم پرنده ایم انگار تو آسمونیم

پرمیکشیم روی سر هم وقتی هم آشیونیم

پرمیکشیم روی سر هم وقتی هم آشیونیم

هیرمند یه جوری میرقصید با نگاه کردن بهش چندشم شد. مثا خانوما به کمرش پیچ و تاب
میداد. به نظر من مرد باید مردونه برقصه...

آهی کشیدم و گفتم:

-مثل آرتان

چون صدای موزیک زیاد بود کسی حرفمو نشنید.

به هم رسیدیم امشب باز همو دیدیم امشب

به هم رسیدیم امشب باز همو دیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

اسفند و دودکنیم ما گاهی حسوده دنیا

چش نخوره زندگی مون تنگ نظرن حسودا

به عشق هم مبتلا هم سفر و هم صدا

کعبه ی عشق و بسازیم که جای حقه خدا

کعبه ی عشق و بسازیم که جای حقه خدا

کعبه ی عشق و بسازیم که جای حقه خدا

به هم رسیدیم امشب باز همو دیدیم امشب

به هم رسیدیم امشب باز همو دیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

(آهنگ به هم رسیدیم از حمید طالب زاده)

بعد از صرف شام قرار شد عروس و دوما رو به خونه شون برسونیم درواقع همون عروس کشون

از سالن خارج شدیم که آرتان رو دیدم که داشت با حاج رضا صحبت میکرد.

با دیدن حاج رضا با خوشحالی رفتم سمتش تقریباً یه ماهی میدشد که ندیده بودمش.

با لبخند گفتم:

-سلام بابا

--سلام به روی ماه دخترم خوبی بابا؟

با دستاش صورتم رو قاب گرفت و پیشونیم رو بوسید.

-ممنون شما چطوری؟

-خدا رو شکر منم خوبم. چرا جدیداً پیش ما نمیای؟

تا خواستم حرف بزنم حاج رضا به آرتان اشاره کرد و گفت:

-اگه تقیر این شاه پسره گوشاشو ببرم

شیطون به آرتان نگاه کردم .

اونم بهم نگاه کرد و مظلومانه دستش و رو ته ریشش کشید.

-نه درسام یکم سنگین بود.

-خب بسلامتی این ترم تموم شد دخترم؟

-بله

لیلی جون اومد و خداحافظی کردیم.اونا رفتن خونه خاله ما هم رفتیم دنبال عروس و دوماد.

آرتان با سرعت پشت عروس و دوماد میرفت.

-نگاه کن تو رو خدا جلف بازیای این دخترو

اولش فکر کردم بامنه

-هوی با کی بودی؟

-با مینا

مینا رو نگاه کردم.خنده م گرفته بود.

با اون لباسش سرشو از شیشه آورده بود بیرون و با دستاش میرقصید.

بعد آرتان با خنده ای که خیلی دوشش داشتم گفتم:

اینا همه عواقب ترشیدگیه ها...!!

به دنبال این حرفش هر دو مون خندیدم نگاه آرتان تو چشای من ثابت موند و نگاه من هم تو

چشای اون.

با صدای بوق پیوسته یه ماشین چشمم رو ازش گرفت و به جلو نگاه کردم.باترس گفتم:

-آرتان جلوت

زودماشین رو کنترل کرد و از کنار ماشینی که وسط خیابون بود رد شد.

-نزدیک بودا

-بعله نزدیک بود جوون مرگ بشیم.

جدی گفت:

-خدانکنه...!!!

اصلا از آفتاب تا سایه این بشر یه وجب راه نیست انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش میخندید.

خدا ایشالله شفاش بده.

یه ماشین از پشت چراغ میداد از اونجا که آتان نمیداشت ماشینی رد شه بهشون راه نمیداد. از تو آینه نگاه کردم دیدم چندتا دخترن.

-آرتان بذار برن خب

بهم نگاه کرد، چشاش شیطون بود.

-نچ...

-دوستای مینا ن بذار برن.

ای بابایی گفت و گذاشت رد شن. اونا هم رفتن و جلوی ماشین عروس رو گرفتن. به دنبال این حرکت مینا و هیرمند از ماشین پیاده شدن و باهم رقصیدن.

آرتان پوفی کرد و گفت:

-بی غیرت

-با من بودی؟

-نه بابا، با این پسره بی غیرتم که میذاره زنش با اون سر و وضع وسط خیابون قر بده بشه مزحکه خاص و عام.

-خیلی با غیرتیا...

لبخند کجی زد و به روبرو خیره شد. مینا و هیرمند رو با کلی جیغ هورا که البته از جانب دوستای مینا بود به خونه شون رسوندیم و برگشتیم خونه.

-آندیا اون شب که جریان سفر رو باهام مطرح کردی... راستش

با یاد آوردی اون شب اعصابم به کل بهم ریخت.

-بسه آرتان نمیخوام چیزی بشنوم.

-اما... من..

فریاد زدم:

-گفتم نه.

کلافه دستی به موهاش کشید. منم خواستم دق و دلیم رو سرش خالی کنم پس ادامه دادم:

-اصلاً تو برا چی با یه ف*ا*ح*ش*ه داری زیر یه سقف زندگی میکنی؟؟ نمیدونی هر شب تو بغل

یکی خوابیدم؟؟ نمیدونی ممکنه این بی آبرویی رو گردن تو بندازم؟؟

خواستم ادامه حرفمو بگم که صورتم یه وری شد و بد جوری سوخت.

آرتان دوباره منو زد. با عصبانیت گفتم:

-تو به چه جرعتی رو من دست بلند میکنی ها؟؟

اومد جلو و چونه ام رو گرفت تو دستش و محکم فشار داد هر آن احساس میکردم فکم متلاشی

میشه.

-اگه یه بار دیگه به هم خونه من توهین کنی دوباره هم میزنم شیر فهم شد؟؟

با این حرفش دوباره احساسات دخترونه م سراغم اومدن. دلم میگفت دوست داره ولی عقلم

همش هشدار میداد که ازش دوری کنم چون این یه تب تندیه که زود فروکش میکنه. بین دوراهی

بودم اما تو این چند وقته یه حسی نسبت بهش پیدا کرده بودم درواقع... دوسش داشتم!!!

ساعت ۱۰ بیدار شدم. کش وقوسی به بدنم دادم از اتاق خارج شدم. مطمئن بودم که آرتان نیست و رفته شرکت صبحونه م رو طبق معمول عجله ای خوردم و مانتو شلوار ساده ی سرمه ایم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم. یادم افتاد که امروز امتحان فرمان هم داشتم ایشالله قبول میشدم و گواهی نامه م رو میگرفتم.

امتحان راحتی بود تقریباً ۳۰ دقیقه طول کشید. ۵ تا امتحان داشتم که چهارتاش پشت سرهم بود و آخری هم دو هفته مونده به عید.

تو این مدت حسابی درس میخوندم شده بودم بچه درس خون دانشگاه.

با استرس دستم و رو فرمون گذاشتم و بعد از چک کردن صندلی و بست کمربند و تنظیم صندلی حرکت کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که خانوم یغمایی بهم گفت:

-خب عزیزم بایست.

با استرس بهش نگاه کردم.

-قبول شدی

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم و بعد از تشکر و خداحافظی به سمت خونه حرکت کردم.

ساعت ۱ بود که رسیدم خونه و مشغول درست کردن غذا شدم چون آرتان جدیداً ساعت ۲ میومد خونه ماکارونی درست کردم و منتظرش نشستم.

در رو باز کرد و با کیسه های میوه و خرت و پرت اومد تو. پیش قدم شدم و سلام کردم. لبخند زد و جوابم داد:

-سلام

-آرتان امتحان فرمان قبول شدم.

-آفرین

و از تو یکی از اون کیسه ها یه شکلات درآورد وبهم داد.

-بفرما اینم جایزه ت کوچولو

-همش بزن تو ذوقم

-خب حالا نمیخوا اینا رو از دستم بگیری؟

بی توجه به حرفش رفتم و میز رو چیدم.

یه دوش گرفت و اومد سر میز

یکم از غذا خورد و گفت:

-خیلی خوشمزه س دستت درد نکنه.

برای خودم هم کشیدم

-نوش جونت

با ولع مشغول غذا خوردن شد. خنده م گرفته بود.

-خفه نشی

-خب خوشمزه س

-عزیزم گاه از خودت نیست گاه دون که از خودته.

ا- یعنی من گاوم

-بلا نسبتِ گاو

ناهار رو با شوخی و خنده خوردیم ومن بعد از شستن ظرفا مشغول درس خوندن شدم.

هوا تاریک بود که تقه ای به در خورد و آرتان وارد شد.

-کارت تموم شد؟

-یکم مونده

اومد و کتابم رو از رو میز برداشت و گفت:

-برا امشب کافیه پاشو بریم بیرون

-اما...

-همین که گفتم.

-باش

به آیدا هم زنگ بزن تا بیاد. یه لحظه غیرتی شدم و انگشت اشاره م رو گرفتم سمتش

-تو با آیدا چیکار داری؟

-حسود. منظورم اینه که محمد هم میاد

دستام رو بهم کوبیدم و گفتم:

-راس میگی؟؟

-آره حالا حاضر شو

-باشه خب تو برو بیرون

نگاه خیره ای بهم کرد و رفت بیرون.

بعد از تماس با آیدا مشغول لباس پوشیدن شدم.

مانتو آبی نفتی م رو با شلوار مشکی پوشیدم و در آخر کفش آبی نفتی، شال مشکی و کیفم رو

باهاش ست کردم.

یادم افتاد که آرایش نکردم یه دستی به صورتم بردم و رفتم جلو اتاق آرتان در نزدم و رفتم داخل

میدونستم که اونجا نبود یه چرخی تو اتاقش زدم خواستم برم بیرون که...

آرتان با نیم تنه ی لخت جلوم ظاهر شد. گر گرفته بودم هیچ قدرتی هم تو پاهام نبود تابتونم گورمو گم کنم.

نگاه من به آرتان بود نگاه اون هم به من، اومد نزدیک و چشممو از بدنش برداشتم و به زمین دوختم. احساس کردم گونه م داغ شد.

وای خدای من آرتان منو بوسید. فوراً از اتاق خارج شدم و رو کاناپه ای که جلوی تی وی بود نشستم.

بعد از ده دقیقه آرتان اومد و گفت:

-بریم فسقلی؟؟

سرمو به نشونه تایید کج کردم و همراهش رفتم.

تو راه هیچ کدوممون حرف نزدیم وسطای راه بودیم که محمد به آرتان زنگ زد و گفت که میخواد بره دنبال آیدا، من هم به آیدا خبر دادم که ماشین خودشو نیاره.

تقریباً باهم رسیدیم. بعد از احول پرسى وارد سفره خونه شدیم در کل جای قشنگی بود.

تخت های چوبی یه طرف بود و میز برای غذا خوردن طرف دیگه، موزیک بی کلام سنتی هم طنین انداز اون مکان زیبا بود.

آرتان رو کرد به من و آیدا و گفت:

-خب خانوما کجا بشینیمبه تخت های چوبی اشاره کردم

-بریم اونجا

آیدا هم موافقت خودش رو اعلام کرد. بعد از چند دقیقه یکی از خدمتکارای سفره خونه اومد سمتمون و رو به آرتان گفت:

-چی میل دارید آقا.

من که کنار آرتان نشسته بودم آروم زیر گوشش گفتم:

-قلیون و چای

آرتان شیطون بهم نگاه کرد و گفت:

-قلیون و چای

خدمتکار سری خم کرد و رفت.

آیدا عذر خواهی کرد و به سمت دست شویی رفت. فکر کنم طفلک استرس گرفته بود.

وقتی آیدا یکم ازمون دور شد محمدگفت:

- آندیا خانوم میشه باهاشون در مورد من صحبت کنید

مبهم بهش نگاه کردم.

آرتان با مهربونی دستش رو گذاشت رو شونه م و گفت:

-عزیزم با آیدا خانوم صحبت کن و بگو که رگ این نغله براش میپره

با خنده به محمد که سرشو انداخته بود پایین نگاه کردم.

آرتان خطاب به محمد گفت:

-خیلی خب حالا ادای مظلوما رو در نیار من که میدونم الان تو دلت لزگی میرقصی.

محمد دستی به ریش نداشته ش کشید

-چاکرتم داداش فقط اینو برام جور کن

-چرا به من میگی؟ آندیا اگه بخواد بهش میگه

محمد نگاه مظلومی بهم کرد

-باش باهاش صحبت میکنم

همزمان با اومدن آیدا قلیون و چای هم برامون آوردن یکی برای آیدا و محمد یکی هم برای منو

آرتان.

آرتان به خدمتکار رو کرد و گفت:

-یه دونه دیگه هم قلیون بیارید. آیدا خانوم چی میکشید؟

-نعناع

خدمتکار رفت و با قلیون برگشت و رو به آرتان گفت:

-چیزه دیگه ای میخواید آقا؟

-نه ممنون

آرتان قلیون رو کشید سمتم و گفت:

-بفرما عزیزم میکشی؟

-اوهوم بده

یکم کشیدم و قلیون رو بهش دادم. لبی قلیون رو گرفتم سمتش، لبخند زد و بدون لبی کشید.

آیدا و محمد هم تا ما ازشون غافل میشدیم زیر چشمی همو دید میزدن. چقدر شیطون شدن اینا!!

آرتان به جمع رو کرد و گفت:

-بگم شام بیارن؟

موافق بودیم ولی برای منو آیدا شام خوردن رو اون تختا یکم سخت بود.

-آرتان؟ شامو رو میز بخوریم؟

-باش

رفتیم و سر میز نشستیم. وقتی منو رو آوردن منو آیدا چنجه سفارش دادیم آرتان و محمد هم

جوجه.

بعد از خوردن غذا آرتان گفت:

-خب بریم خانوما؟

محمد با حالت خنده داری گفت:

-من اینجا پشمم؟؟

-دقیقاً. داداش شما خانوما رو تا دم در همراهی کن منم الان میام.

آرتان رفت و بعد از حساب کردن شام برگشت.

-آیدا جون عزیزم بیا با ما بریم

تا آیدا خواست حرف بزنه محمد پرید وسط حرفش

-نه...نه من آیدا خانوم رو میسونم شما برین

خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

یاد اون بوسه افتادم که یه لبخند گوشه لبم ظاهر شد. آرتان بهم نگاه کرد

-چی شده؟

-ها...هیچی

دستم رو کنسول ماشین بود که آرتان بی هوا دستش رو گذاشت رو دستم. نه من دستم رو تکون

دادم نه اون...!!!

دیگه هیچ کدوممون تا خونه حرفی نزدیم. جلو در آرتان بهم گفت:

-آندیا تو برو داخل من کار دارم میام باشه؟

چهره م رو مظلوم کردم و گفتم:

-من میترسم

-زود میام ولی درو از تو قفل کن.

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل اولین کاری که کردم همه چراغ ها رو روشن کردم و بعدش درو قفل کردم.

من کلاً از بیجگی میترسیدیم تو خونه تنها باشم البته روزا که نه ولی شباً...!!!

مشغول تماشای تی وی بودم یه دونه از این فیلمای خون آشام گذاشته بود. بد جور ترسیده بودم

اصلاً فکر نمیکردم من که اینقدر این فلیما رو دوست دارم یه روزی ازشون بترسم...!!

کنترل رو برداشتم و کانال رو عوض کردم فوراً رفتم تو اتاقم و بالشتم رو آوردم. همینطور که رو

کاناپه نشسته بودم و بالشتم رو بغل کرده بودم به ساعت نگاهی انداختم طرفای ۳ بود.

-وای خدایا یعنی تا الان آرتان کجا مونده؟

یکدفعه تموم افکار بد به سرم هجوم آوردن بعد از نیم ساعت قطع برق هم چاشنی ترسم شد و

پرنگ ترش کرد فقط همینو کم داشتم.

کلیدی تو در چرخید و به دنبالش آرتان اومد داخل فکر کرد خوابم و سعی کردم آروم قدم برداره

که متوجه من شد.

با دیدن آرتان لب ورچیدم وهمونطور که بالشتم رو بغل کرده بودم سرمو انداختم پایین.

آرتان اومد سمتم و دستش رو گذاشت رو چونه م سرم و آورد بالا

-چی شده؟؟

جای اشکام رو گونه م هنوز خیس بود دست آرتان بهشون خورد و فهمید که ترسیده بودم.

-الهی من فدات بشم چرا فسقلی من گریه کرده ترسیده بودی خانومی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

-خب حالا چرا چراغها رو خاموش کردی؟

من که تا اون موقع حرفی نزده بودم لب گشودم و با صدای گرفته ای گفتم:

-برق قطع شد.

آرتان محکم بغلم کرد چهارمین بار بود که این آغوش رو تجربه کردم آرمش ناشی از اونو خیلی دوس داشتم.

بعد از چک کردن فیوز برق وصل شد. آرتان که دکمه های پیراهنش رو باز میکرد گفت:

-خب جوجو برو تو اتاق بخواب، من بیدارم نترس

با شونه هایی افتاده رفتم تو اتاقم ولی مگه خوابم میبرد؟ بعد از چند دقیقه کلنچار رفتن باخودم در اتاقم رو باز کردم و جلو در اتاق آرتان ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

آرتان بدون وقفه در رو باز کرد از شدت خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم:

-میشه پیام تو؟ میترسم

لبخند زدو با مهربونی گفت:

-بله بفرما جوجو

با شرمندگی رفتم داخل کنار اتاق ایستادم تا آرتان بهم بگه کجا باید بخوابم اما نشست جلو میزش و مشغول چند تا پرونده شد. تقریباً ۱۰ دقیقه بود که سرپا بودم احساس کردم ناراحته که من اومدم تو اتاقش خواستم برم که بهم نگاه کرد و گفت:

-ا...تو هنوز وایستادی من فکر کردم خوابی

-نه بهم نگفتی کجا بخوابم خب.

شیطون نگام کرد و گفت:

-مظلوم بودن بهت نمیاد زلزله.

به تختش اشاره کرد

-اینجا بخواب منم رو کاناپه میخوابم.

-بخشید بخاطر من...

۱-...جوجو نگو دیگه این حرفا رو هرکی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه.نباید دیر میگردم
تقصیر خودمه

۲-اگه ناراحتی برم؟

۳-نه خانومی بخواب

لبخند زدم و خزیدم زیر پتو تا چشممو بستم خوابم برد.

پتو رو زدم کنار و بلند شدم آرتان شرکت بود رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم و برم
دانشگاه ساعت ۱ امتحان داشتم.

چشمم به ساعت افتاد.

۴-وای ساعت ۱۱س هنوز ناهار درست نکردم اگه بخوام درست هم کنم دیرم میشه!!اه لعنتی

در یخچال رو باز کردم و وسایل صبحونه رو برداشتم نوشته ای که رو در بود توجهم رو جلب کرد:

***(سلام به روی نشسته ت خانومی

میدونم دیر بیدار شدی ساعت ۵ بود که خوابیدی

لازم نیست ناهار درست کنی خودم از بیرون میگیرم

حالا هم برو صبحونه ت رو بخور که دلت داره قار و قور میکنه!!)**

۵-الهی فدای اون خانومی گفتنت شه آندیا چقد تو ماهی آرتانم،کاش همیشه پیشم بودی

هـــــی خدا شکر ت ...!!!

صبحونه رو با ولع خوردم تندی رفتم تو اتاقم و مانتو صدری رنگ با شلوار کتان مشکی و مقنعه
مشکیم رو پوشیدم و از خونه رفتم بیرون.

سر جلسه تند تند مشغول نوشتن بودم از صدقه سر آرتان جواب همه سئوالا رو میدونستم.

آقای سعیدی که کنارم نشسته بود آروم گفت:

-بلدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-آره. کدومو موندی؟

-آخری

جوابو بهش گفتم و از سر جلسه بلند شدم.

تقریباً ساعت ۲ بود که سوار تاکسی شدم و به سمت خونه رفتم.

باعجله سوار آسانسور شدم همش دعا میکردم آرتان خونه نباشه، اصلاً دوست نداشتم بعد از اون برم خونه.

در و باز کردم و رفتم داخل. آرتان مشغول تی وی نگاه کردن بود با دیدن من لبخند به لباش نشست:

-سلام

-سلام به روی ماهت خوبی فسقلی؟

-آره تو چطوری؟ ببخشید من دیر اومدم

-نه عزیزم منم الان اومدم الانه که دیگه ناهارو بیارن

رفتم تو اتاقمو لباسم رو عوض کردم. خواستم برم تو آشپزخونه که آرتان به کنار خودش اشاره کرد

-بیا اینجا بشین هنوز که نیاوردن.

بیخیال کنارش نشستم

-خب زلزله ی من دیشب ترسیده بودیا...

دوباره جسور شدم زل زدم تو چشاش و با عصبانیتی که معلوم بود الکیه گفتم:

- توام اگه تا ساعت چهار صبح خونه تنها بودی، یه فیلم خون آشام میدیدی و برقا قطع میشد
میترسیدی.

به دنبال این حرفم از خنده ریسه رفت.

-ا... آرتان چرا میخندی؟ اصلا نم خنده نداشت.

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد گفت:

- چشم جو جو اصلا من غلط کردم. ولی این فیلم خون آشامه باعث شد بیای پیشما ایسالله هر شب
از این فیلما ببینی.

از صدای آیفون فهمیدم که غذا رو آوردن زیر لب پرووی نثارش کردم و رفتم تا درو باز کنم.

مشغول خوردن غذا شدیم، با چنگال یه تیکه از کباب رو گذاشتم تو دهنم .

-آندیا... خواستم یه چیزی بهت بگم راستش من...

-اگه میخوای بگی خیلی ترسو ام و از اون دختره پروو و گستاخ این ترس بعید بود، نگو من گوش
نمیدم.

-نه نه اصلاً مربوط به اون قضیه نیست. ببین من اون شب که بهت گفتم حق نداری بری سفر
درواقع نمی خواستم بهت تهمت بزنم، نا سزا بگم، بد قضاوت کنم یا هر چیزه دیگه ای که فکر
میکنی...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-پس دلیلش چی بود.

با صدایی گرتنه که یه آن شک کردم صدای خودشه جوابمو داد:

-نمیخواستم بری اصلاً نمیدونم که چرا برای اینکه مانعت بشم این حرفا رو زدم واقعاً متاسفم...!!!

-خب چرا نمیخواستی برم؟

-تو برا چی گریه کردی دیشب؟

- تنها بودم و ترسیدم.
- خب منم اگه فسقلیم رو یه روز نبینم دیوونه میشم.
- دیگه مطمئن شدم که دوسم داره اعتراف کرده بود ولی سر بسته منم اعتراف میکنم ولی سر بسته.
- سرمو انداختم پایین از خجالت لپام گل انداخته بود.
- امشب بریم بیرون؟
- ای بابا دیشب بیرون بودیما یکم باید درس بخونم
- جوجو اونجایی که توش درس میخونی دانشگاه س نه مدرسه حتماً که نباید ۲۰ بگیری.
- خیلی خب کلاً مرغت یه پا داره.
- با تلق و تولوق ظرفا رو شستم و رفتم تو اتاقم کتاب و که باز میکردم آرتان و حرفاش میومد تو ذهنم یه دور سر سری کتابو خوندم و دراز کشیدم در واقع این امتحانه هم راحت بود بعد از این چند هفته فرجه دارم.
- آرتان در زد و بی وقفه بازش کرد.
- ...تو که هنوز حاضر نشدی...!!
- الان بریم؟
- ساعت نهه پاشو خوش خواب
- بیخیال شو دیر شده
- اومد،دستم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد.
- لباس پوشیدم و ایکی ثانیه رفتم پیش آرتان که منتظرم بود.

-آرتان هنوز نگفتی کجا میخوایم بریما

-شیش ماهه بدنیا اومدی؟ وایسا دیگه!!

جلو پاتوقمون با بچه ها نگهداشت.

-وای آرتان تو اینو از کجا میدونستی؟

-از آیدا خانوم پرسیدم.

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم موبایلمو تو دستم گرفتم و گفتم:

-بگم آیدا بیاد؟؟؟

ابروهامو دادم بالا و پرسشگرانه نگاهش کردم

-ای بابا دو دقیقه خواستیم تنها باشیما

-آرتان مگه قرار نشد بهش بگم جریان رو؟

-فردا برو بهش بگو

-باش. خودخواه!!

به همراه آرتان رفتم داخل یه میز انتخاب کردیم و نشستیم.

یادم میاد وقتی دوم دبیرستان بودیم میومدیم اینجا، خیلی تغییر نکرده فقط میز و صندلی هاش

عوض شدن و چند تا لوستر خوشگل هم آورده بودن.

مشغول اس بازی با آیدا شدم. آرتان هم خیره بهم نگاه میکرد. بهش نگاه کردم، سرمو تکون دادم و

گفتم:

-چیزی شده؟

اخماشو درهم کشید و گفت:

-شالتو بکش جلو

ای خدا با غیرت خرکی این عود کرد البته من همیشه حدودم رو رعایت میکردم اما امشب از دستم در رفت.

با وسواس زیاد شالم رو کشیدم جلو.

-آرتــــان...اینقد غیرتی نباش دیگه خوشم نمیاد!

-بیخود...!!!

رسماً یعنی خفه شو. اما مگه من از رو میرم؟

معتراضانه گفتم:

-اگه میخوای منو بیاری بیرون وضایع م کنی خب اصلاً نیار!

شام رو در سکوت خوردیم و از رستوران خارج شدیم.

در ماشین و باز کردم و نشستم . صورتم رو به حالت قهر برگردوندم.

-برا من قیافه بگیر

چیزی نگفتم...

-فقط بهت گفتم شالتو بکش جلو. اه اه از دخترای لوس اینقدر بدم میومد خدا نصیبم کرد.

بازم چیزی نگفتم...

-ببین دختره خوب چندتا پسر پشت سرت نشسته بودن و سیخ نگات میکردن من که نمیتونستم

اونجا بخاطر چهار تا جوجه فکلی دعوا راه بندازم ، بعدشم هیچ دوست ندارم زخم زیبایی هاشو به

بقیه نشون بده. زوره؟

الهی فدای زخم گفتنات بشم که دلمو آب کردی.

-خب باشه قهر نیستم.

تا پام به خونه رسید مثل مرده ها افتادم رو تخت اینقدر خسته بودم که حوصله لباس عوض

کردن هم نداشتم.

طبق معمول با عجله لباس پوشیدم و از خونه رفتم بیرون. بعد از امتحان آقای سعیدی رو دیدم
باهاش احوال پرسى کردم.

-خانوم پاریسیان اون تقلبه بدجور به دردم خورد دستتون درد نکنه

-خواهش میکنم قابلی نداشت

علیرضا دانشجوی ترم آخر معماری بود اما بر حسب تصادف یه سری از درسامون مثل هم بود.

دا شتم میرفتم که صداش میخکوبم کرد

-خانوم پاریسیان؟

با بی حوصلگی برگشتم و نگاهش کردم. حرفشو ادامه داد:

-من از وقتی شما رو تو دانشگاه دیدم خیلی ازتون خوشم اومد آخه مثل دخترای دیگه جلف

نبودین خیلی سنگ و رنگین میومدین و میرفتین.

-نظر لطفونه.

-میشه با خانواده تون صحبت کنید که برای خواستگاری خدمت برسیم.

اوا؟ خاک تو سر خر این خیلی نفهم بود مگه آرتان و ندیده بود؟ اوه فهمیدم من اون موقع گفتم

داداشمه. الان خودم ماست مالیش میکنم. چون تو دانشگاه حلقه دستم نمیکردم دیگه این بنده

خدا مطمئن شده بود که مجردم.

-نه آقای سعیدی من ازدواج کردم.

مثلا قرار بود ماست مالی کنم. آی خاک تو سر دست و پا چلفتی ت کنم

-اما حلقه ...

-دوست ندارم تو دانشگاه حلقه دستم کنم. درضمن یه خانوم که صد بار ازدواج نمیکنه!

بیچاره با خجالت سرشو انداخت پایین و گفت:

-بله بله شما درست می‌گید من عذر می‌خواهم باور کنید در جریان نبودم

لبخند ملیحی زدم و خداحافظی کردیم.

دل‌م برای لیلی جون لک زده بود بهش زنگ زدم تا مطمئن شم خونه س.

-سلام لیلی جون خوبی؟

-سلام دخترم خوبم عزیزم تو چطوری؟؟

-ممنون. لیلی جون خونه ای؟

-آره دختر بیا

-تا نیم ساعت دیگه اونجام فعلاً خداحافظ

-خداحافظ

سرِ راهم از گل فروشی یه دسته گل رز قرمز خریدم لیلی جون عاشق رز قرمز بود.

زنگ زدم و لیلی جون درو برام باز کرد.

-سلام لیلی جون

-سلام به روی ماهت مادر

-بفرما لیلی جون

دسته گل رو دادم بهش کلی خوشحال شد و ازم تشکر کرد. فوراً گوشی رو برداشت و گفت:

-الان زنگ می‌زنم آرتان هم بیاد نهار اینجا باشین.

با لبخند موافقت رو اعلام کردم. لیلی جون هم بعد از تماس با آرتان گفت:

-امروز رفتم بازار سبزی گرفتم به موقع اومدی بیا چند از بسته بندی‌ها رو برات کنار گذاشته بودم.

رفتم تو آشپزخونه مشغول جدا کردن بسته‌های سبزی خورشی شدم.

بعد از اتمام کارمون رو کاناپه نشستیم و از هر دری حرف زدیم.

-راستی مادر از آیدا چه خبر؟ آرتان گفت محمد رگش برا اون میپره

لبخند زدم و گفتم:

-آره لیلی جون امروز عصری میخوام برم باهاش صحبت کنم ببینم چی میگه.

-محمد پسره خوبیه فقط اگه یکم از این بچه باز یاش کم کنه مثل آرتان یه مرد به تمام معنا میشه.

همینطور که داشتیم حرف میزدیم حاج رضا و آرتان هم اومدن.

بلند شدم و گونه حاج رضا رو بوسیدم

-سلام بابا خسته نباشید .

و کتش رو ازش گرفتم و بردم تو اتاقش

آرتان که متعجب بهم نگاه میکرد گفت:

-بابا یکی هم منو تحویل بگیره

حاج رضا با خنده سری تکون داد رفت تو آشپزخونه پیش لیلی جون

رفت کنار آرتان و کتش و گرفتم.

-حسود شدیا

داشتم میرفتم تو اتاقم که آرتان آروم گفت:

-بابا رو بوسیدی

-لوس نشو بیا لباسو عوض کن

-ای به چشم

رفتیم تو اتاق و در رو بستیم.

-آرتان راستی امشب میخوام به آیدا بگم شام بیاد خونه مون

-به محمد هم بگم؟

-فعلاً نه بذار ببینم نظرش چیه بعداً بهت میگم

-باش ولی هنوز منو نبوسیدیا

-!...آرتان_____ان

-باش بابا ببخشید

رفتم پایین و به لیلی جون تو چیدن میز کمک کردم. بعد از خوردن ناهار طبق معمول با لیلی جون ظرفا رو شستیم.

-لیلی جون امروز من یکم زودتر میرم خونه به آیدا بگم بیاد تا باهاش صحبت کنم

با وسواس خاصی میز رو دستمال کشید و گفت:

-باش مادر ولی کارت تموم شد بیا آخه خاله لاله میخواد بیاد اینجا

-فکر نکنم بتونم

تقریباً ساعت ۴ بود که زنگ زدم به آیدا.

-سلام خواهری

-سیلوم خوشجیل خوشجیلا کوچایی؟

-خونه لیلی جون الان میخوام برم خونه، میای پیشم؟؟

-آره تا یه ساعت دیگه میام

-پس به مامانت بگو منتظرت نمونه شام خونه مایی

-آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

-خفه. پاشو بیا فعلاً بابای

-بای

موبایلم رو گذاشتم تو کیفم و به آرتان گفتم:

-بریم؟

-باش من تو رو می‌رسونم خودم شرکت کار دارم.

با لیلی جون و حاج رضا خدا حافظی کردیم و از خونه خارج شدیم.

-آرتان شب دیر نیا مهمون داریم.اگه آیدا قبول کرد بهت میگم تا محمد رو دعوت کنی

-اون به همین زودیا جواب میده مگه؟ نمیخواه فکر کنه؟

-من که خر نیستم از طرز حرف زدنش و نگاهاش میفهمم جوابش مثبته یا نه

-شما خانوما کلاً علم غیب دارین

آرتان منو رسوند خونه و خودش رفت سمت شرکت منم یه شلوار برمودا صورتی با یه تاپ دکلمه هم رنگش پوشیدم .

یه ظرف شیرینی گذاشتم رو میز و منتظر آیدا شدم.

آیدا زنگ زد و در و براش باز کردم .

-سلام دختر خوش اومدی

-سلام.مرسی عزیزم

به کانایه اشاره کردم و گفتم:

-بشین تا من قهوه بیارم

بعد از ۱۰ دقیقه با سینی محتوای قهوه برگشتم. آیدا با لبخند گفت:

-خب چه خبر از مچی جون؟

-مچی دیگه کیه؟

-خله همون محمد دیگه

-آها. راستی میگم نظرت در موردش چیه؟

-قیافه ش؟

-آره کلاً میگم

-قیافه ش خوبه هیکلش هم خوبه اخلاقشم حرف نداره.

-بذار رک و راست بهت بگم، محمد دوست داره میخواد بدونه نظر تو چیه تا بیان خواستگاری. حالا

بگو مزه دهنتم چیه؟

با خوشحالی گفت:

-از من خواستگاری کرده؟

-آره

-منم ازش خوشم میاد پسره خوبیه ولی ...

با تعجب نگاهش کردم و یکم از قهوه م رو خوردم.

-ولی چی؟

-چیکارس؟

-یه شرکت تبلیغاتی دارن با باباش

-آها خوبه

-خب نتیجه نهایی؟

-اممم خودم که حرفی ندارم ولی باید بامامان اینا صحبت کنم

-دختر یکم فکر کن یکم ناز کن حالا جلو من ایراد نداره ولی جلو محمد اینکارو نکنیا

-خیلی خب توام

گوشیمو برداشتم و به آرتان اس دادم (بگو بیاد اوکی شد).

ساعت طرفای هفت بود که آیدا بهم گفت:

- دختر تو نمیخوای شام درست کنی؟

- نه امشب شام به عهده آقایونه

- آقایون؟

- آره دیگه آرتان و محمد

- پس اونم هست

- بله. فقط بیاد بریم گوشتا رو ریز کنیم تا اونا بیان کباب درست کنن

مشغول ریز کردن گوشتا بودیم که صدای در اومد و پشت بندش صدای بامزه ی محمد.

- صاب خونه؟ خونه ای؟

به آرتان و محمد گفتم روتونو برگردونید تا رد شم.

- آندیا من دیگه برا چی؟

- آیدا هم هست عزیزم

- آها باشه

رفتیم تو اتاقم و لباس مناسب پوشیدیم.

- آیدا به خدا خوبی اون آینه از رو رفت اینقد تو رو نشون داد

- مطمئنی خوبم

- آره بیا

آرتان و محمد رو کاناپه نشسته و مشغول خوش و بش بودن و قهوه و شربینی میخوردن.

بعد از سلام و احوال پرسی گفتم:

-خب گوشتا آماده س برین درست کنین که بد جور گشمنه

محمد با تعجب به آرتان نگاه کرد و آرتان هم به من.

-درست نمیکنین؟

آیدا به دنبال این حرفم بدون وقفه گفت:

-آندیا جان بیا خودمون درست کنیم

محمد فوراً بلند شد و گفت:

-آرتان وقتی میگن پاشو پاشو دیگه ده

محمد و آرتان با ظرف گوشت رفتن تو بالکن تا کباب درست کنن منم با آیدا مشغول صحبت شدم.

با نقشه قبلی که منو آرتان طراحی کرده بودیم به همراه آیدا رفتیم تو بالکن چند لحظه که موندیم آرتان بهم گفت:

-آندیا جان یه دقیقه میای کارت دارم

منم به دنبال آرتان رفتم تو هال.

-بخدا این محمد دست و پا چلفتیه میزنه خراب میکنه کارو

-نفوس بد نزن

۱۵ دقیقه بود که منو آرتان رو کاناپه نشسته بودیم.دیگه داشت حوصله م سر میرفت خطاب به آرتان گفتم:

-زشته آرتان بیا بریم مثلاً اونا مهموننا

آرتان جلو جلو رفت و به آیدا گفت:

-آیدا خانوم شما زحمت نکشید منو محمد درست میکنیم

منم که پشت سر آرتان بودم گفتم:

-آره آیدا جون بیا بریم خودشون درست میکنن

با آیدا مشغول چیدن میز شدیم. داشتم سالاد درست میکرد که آیدا اومد کنارم نشست

-خب بگو ببینم محمد چی گفت؟

با ناخناش بازی میکرد استرس داشت طفلک.

-گفت با مامانش اینا خدمت میرسه

-خـــــــــب مبارکه بسلامتی و دل خوش

صدای آرتان باعث شد حرفمونو قطع کنیم:

-بفرمایید الان از دهن میوفته

بعد از خوردن شام آیدا خواست بهم کمک کنه ظرفا رو بشورم ولی نذاشتم خواستم وقتی مهمونا میرن بشورمشون.

بعد از سرو میوه آیدا و محمد رفتن. آرتان هم دستاشو گذاشت تو جیبش و گفت:

-من رفتم بخوابم

-شب بخیر

بعد از شستن پرفا رفتم تو اتاقم و سرم نرسیده به بالشت خوابم برد.

جلو یه پاساژ نگه داشت و گفت:

-بفرمایید جوجو

-نگو جوجو دوس ندارم

-من دوس دارم

پیاده شدم و با آرتان رفتیم داخل پاساژ. آرتان بهم رو کرد و گفت:

-اینجا فروشگاه یکی از دوستانه که چند سالی میشه از کانادا اومده بیا بریم ببینم چیز بدر بخوری داره یا نه.

و به یه مغازه ی طلا فروشی اشاره کرد.

-نه آرتان بیخیال کافیه دیگه ماشین یه اون گرونی رو خریدی

دستمو گرفت به دنبال خودش کشید سمت مغازه منم مجبور شدم پشت سرش برم. آرتان در و باز کرد و که نگاه فروشنده به سمتون کشیده شد.

-نه پسر خودتی؟؟

-معلومه که خودمم چطوری علی جان؟

-ممنون تو در چه حالی

-منم خوبم

فروشنده نگاهی بهم انداخت و رو به آرتان گفت:

-خانوم رو معرفی نمیکنی؟

آرتان بهم نگاه کرد ولی مخاطبش علی بود.

-ایشون همسر هستن آندیا

علی خواست بهم دست بده، آرتان میدونست دوست ندارم به مردای نامحرم دست بزنم دستشو برد جلو و با علی دست داد و با یه اخم بهش نگاه کرد.

بیچاره دستپاچه شده بود.

-بفرمایید درخدمتم

-یه چیز میخوام که تک باشه.

- برای خودت آرتان؟

به من نگاه کرد و گفت:

- نه برای خانوم

من هنوز بین دوراهی بودم، آرتان دوستم داره و باهام میمونه یا بعد از اتمام این دو سال میره؟ نمیدونم بد جور گیج بودم با صدای آرتان به خودم اومدم که داشت ست های طلا سفید رو نشونم میداد.

- عزیزم؟ آندیا؟

- جانم؟

مرگ کوفت زهر مار هناق بگیری دختر آخه این چه حرفی بود زدی؟

- میگم اینو نگاه کن قشنگه؟

یه ست ظریف ولی در عین حال زیبا بود خیلی ناز بود بد جور تو نور میدرخشید.

با دیدنش لبخند زدم که از نگاه تیز بین آرتان دور نموند. رو به علی گفت:

- همینو بر میداریم.

علی مشغول گذاشتن اون ست زیبا تو جعبه بود که موبایل آرتان زد خورد با دیدن شماره اخماش رفت توهم و به من گفت:

- من الام میام

و سریع رفت بیرون منم از فرصت استفاده کردم و به علی گفتم که حلقه های مردونه ش رو برام بیاره.

- برا آرتان میخواید؟

- بله ولی سائزش رو نمیدونم

- خب او مد بگین دستش کنه.

-نه نمیخوام بدون خودم بعداً یه دونه از حلقه هاش رو میارم و سایشش میکنم.

دوتا از اونا بد جور چشممو گرفتن. یکی شون طلا بود که قالبش مربع بود و روش اول اسم خودش من به صورت لاتین بود.

اون یکی طلا سفید بود و قالبش دایره ولی دورش طرح ورساچ داشت و وسطش با نگین های ریز تزئین شده بود.

از شیشه مغازه دیدم که آرتان داره میاد فوراً به علی گفتم:

-لطفاً اینا رو جمع کنید فقط خواهش میکنم آرتان چیزی ندونه میخوام سوپرایزش کنم.

-حتماً مطمئن باشید چیزی نمیگم.

-ممنون

در باز شد و آرتان اومد داخل خدا رو شکر علی حلقه ها رو جمع کرده بود. چهره ش گرفته بود .

هزینه ش رو حساب کرد و با هم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدم.

-آرتان مرسی خیلی نازه دستت درد نکنه

با اخم گفت:

-مبارکه

-بیا بریم خونه خودم یه چیزی درست میکنم...

عصبانی گفت:

-نه

سکوت کردم دیگه صحبت کردن جایز نبود میدونم وقتی آرتان عصبانیه نباید باهاش سربه سر کنم

اما از چی ناراحت بود؟ هرچی هست بعد از اون تماس اتفاق افتاد.

تو رستوران غذا رو در سکوت خوردیم و برگشتیم خونه رفتار آرتان خیلی سرد بود.

شالمو از سرم درآوردم نشستم رو کاناپه به آرتان که مشغول چک کردن گوشیش بود گفتم:

-خیلی خوشگله آرتان ولی لازم نبود

با غیض بهم نگاه کرد و گفت:

-حالا که گرفتمش میگی؟ بدرک مهم نیست بالاخره به چیزی که میخواستی رسیدی پس دست از سرم بردار.

وا؟؟ این با من بود؟ چرا همچین کرد؟

-آرتان من...

-ساکت شو

رفت تو اتاقش و در رو محکم کوبید. من که لبخند رو لبم ماسیده بود بعد از تقریباً نیم ساعت از جام بلند شدم و با جعبه طلا رفتم سمت اتاق آرتان. تقه ای به در زدم که گفت:

-بیا تو

سرمو انداختم پایین به چهره ای که از خشم نیم ساعت پیشش کاسته بود نگاه کردم و گفتم:

-آرتان من اگه امروز بهت گفتم نمیتونم از گواهی نامه م استفاده کنم منظورم این نبود که برام ماشین بخری

جعبه رو گذاشتم رو میزش و ادامه دادم:

- باور کن من اصلاً ب اینا دل نبستم این چیزه مهمی نیست که بخاطرش خودتو ناراحت کنی الان سوییچ ماشین رو هم برات میارم. فقط تو ناراحت نباش!!

مثل بچه ها شده بودم از تو کیفم سوییچ رو برداشتم و گذاشتم رو میزش و بالبخند گفتم:

-ببرش همون جایی که خریدی چیزی که تو رو ناراحت کنه من نمیخوامش

لبخند زد و از رو صندلی بلند شد. دستاش رو گذاشت رو شونه م

-تو چقدر ماهی، فسقلی من برا اینا نارحت نیستم که همشون فدا یه تار موت
 -در هر صورت من اینا رو نمیخوام دلیلی نمیبینم که قبولشون کنم وقتی میخوام ...
 با دقت بهم نگاه کرد و خیلی جدی پرسید:

-میخوای چی؟

-هیچی

مچ دستمو محکم گرفت و فشار داد کم مونده بود استخونام خورد شه

-آی آی چیکار میکنی دستم آی نکن

تا بهش نگم دستمو ول نمیکنه لجبـاز. با تته پته گفتم:

-میخوام دو سال دیگه از زندگیت برم

-آره خب جدا میشیم ولی اینا رو ننگه میداری

من چقدر احمقم فکر میکردم دوستم داره. پسره نفهم...!!

با احساساتم بازی کردی منم با احساساتت بازی میکنم کاری میکنم به دست پام بیوفتی بگی

بمون، من عاشقت شدم پس توام بایـد عاشقم بشی.

رفتم تو اتاقم مشغول چک کردن ایمیلام شدم که آیدا زنگ زد.

-سلام، جانم آیدا

-سلا آندیا خوبی؟ وای نمیدونی چی شده مامان محمد به خونه مون زنگ زد و گفت میخوان بیان

خواستگاری فردا شب

-خب خب مامانت چی گفت؟

-گفت بفرمایید

بلند شدم و وسط اتاق بالا و پایین میپیریدم.

-هورا

از صدای فریادم آرتان با عجله اومد تو اتاقم.

-چه خبره؟

بعد از تیریک گفتن به آیدا ازش خدا حافظی کردم.

-محمد اینا قراره فردا شب برن خواستگاری آیدا

-جدی؟

-آره

رفت تو اتاقش. تقریباً ساعت ۸ بود که رفتم تو آشپز خونه ومشغول شام درست کردن شدم. با صدای آرتان برگشتم:

-آندیا من خیلی وقته مشهد نرفتم، باهم بریم؟؟

-امممم نمیدونم؟

با تحکم گفت:

-میای

-باش ولی کی؟

-هفته آینده

با ذوق گفتم:

-میشه با ماشین بریم؟

-باش

-ممنون

از اون شب یه هفته گذشته و امشب میخوایم به سمت مشهد حرکت کنیم. ساعت ۱۰ بود که آرتان
صدام کرد:

-آندیا بریم؟؟

بدو بدو ساک وسایلم که خیلی سنگین بود رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا شیر گاز رو
چک کنم.

-ا...! تو چرا اینو برداشتی سنگینه بدش من

چمدون رو دادم دست آرتان و بعد از چک کردن گاز و خاموش بود لامپ ها به همراهش از از برج
خارج شدم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم:

-آرتان خیلی ازت ممنونم چند وقت بود که مشهد نرفتم.

لبخند زد ولی مثل همیشه یه لبخند معمولی. هیچ وقت از ته دل نخندیده بود حداقل پیش من!

مشغول اس بازی با آیدا بودم و طبق معمول اطلاعات میگرفتم. خیلی خسته بودم ولی بخاطر
آرتان که مبادا اونم خوابش ببره نخوابیدم.

ساعت طرفای ۳ بود که به آرتان گفتم:

-آرتان؟ همیشه این بغلا نگه داری من صورتمو آب بزنم؟ خیلی خوابم میاد.

-خب بخواب

-نه من بخوابم توام خوابت میبره

بلند خندید بهتره بگم قهقهه زد. مبهم نگاش کردم که گفت:

-بخواب جوجو من بیدارم

-مطمئن؟

چشاشو باز و بسته کرد وهمین باعث شد که منم با خیال راحت بخوابم.

نمیدونم ساعت چند بود که آرتان بازوم رو تکون داد:

-آندیا بیداری نمیشی؟

دستمو گذاشتم رو چشمم و تو حالت نشسته کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-کجاییم؟

-پارکینگ حرم

-جدی میگی؟

-آره اول بریم زیارت کنیم بعدش بریم هتل

با ذوق و شوق بلند شدم و از تو چمدونم چادری که لیلی جون برای سر عقدم دوخته بود رو در آوردم. آرتان با ریموت در ماشین رو قفل کرد و با هم به سمت حرم رفتیم.

-چادر خیلی بهت میاد بخصوص این.

-این همون چادریه که لیلی جون برا سر عقدم داد

لبخند زد و جلوی جایگاه تفتیش از هم جدا شدیم. از اتاق تفتیش خارج شدم ولی آرتان رو ندیدم.

دنبالش گشتم ولی نبود، دیگه رو بروی پنجره فولاد بودم خیلی خلوت بود بخاطر همین پنجره رو تو دستام گرفتم و برای زندگیم که بی آرتان دیگه معنا نداشت دعا کردم.

کفشام رو از پام در آوردم به کفشداری تحویل دادم. یه گوشه نشستم و یه ارتباط با خدا گرفتم دستم و مشغول خودندن دعای توسل شدم دقیقاً روبروی ضریح بودم.

برای مامان و بابایی که هیچ وقت ندیدمشون ولی به لطف لیلی جون یادشون همیشه تو دلم زنده س دعا کردم.

موبایلم زنگ زد با پشت دست اشکام رو پاک کردم و جواب دادم:

-بله آرتان؟

- کجایی دختر؟

- جلوی ضریح

- به ساعته منتظر تما

- الان داشتم میومدم که زنگ زد

- بیا من جلوی کفشداریم

- باش خدافظ

- خدافظ

کتاب دعا رو گذاشتم سرچاش به ازدحام مردم جلوی ضریح نتونستم برم جلو. تا همین نیم ساعت پیش خلوت بودا.

پلاک رو دادم به یکی از خادمای کفشداری و کفشام رو گرفتم. آرتان هم جلوی منتظرم ایستاده بود.

- اومدی؟

- آره بریم؟

- بریم

از صحن خارج و سوار ماشین شدیم. مشهد هم بد تر از تهران بود بیشتر وقت آدم تو ترافیک صرف میشد بالاخره بعد از ۱ ساعت رسیدیم جلوی هتل.

اوف عجب جایی بود یه هتل شیک و باکلاس اصلاً حرف نداشت نامبروان بود.

آرتان سوییچ ماشین رو داد دست یکی از خدمتکار ها اون یکی هم اومد چمدونا رو برداشت و پشت سرمون راه افتاد .

جلوی قسمت پذیرش بودیم که یه مرد نسبتاً مسن اومد سمتمون با آرتان دست داد و احوال پرسى کردیم.

-جناب پارسیان؟ خسروی هستم مدیر هتل

-بله خودم هستم

-حاج رضا حسابی سفارشتون رو کردن بفرمایید بهترین سوئیتمون رو براتون در نظر گرفتیم بفرمایید.

آرتان ازش تشکر کرد و کارت رو گرفت و به سمت سوئیت رفتیم.

وقتی در رو باز کرد پریدم تو سوئیت خیلی قشنگ بود کفش پارکت های شکلاتی و مبل های سلطنتی زرشکی و طلایی، پره های ساتن زرشکی که با نوار های طلایی و حریر شیری نگ تزئین شده بود لوستر های طلایی رنگ که جای جایه خونه قرار داشت زیبایی حیرت انگیزی رو بهش اهدا میکرد.

در یکی از اتاقا رو باز کردم و رفتم داخل عجب دیزاینی!!! حرف نداشت محشر بود.

یه تخت دو نفره ی زرشکی وسط اتاق بود و و یه پنجره ی بزرگ هم رو به روش.

یه دراور شیک و شکلاتی رنگ هم گوشه ی اتاق وجود داشت، دو تا مبل سلطنتی قهوه ای به صورت مورب رو به روی هم قرار داشتن و یه میز بیضی شکل کوچیک هم جلوی اونا قرار داشت.

آرتان در اتاق رو باز کرد و اومد داخل.

-نمیخواهی بخوابی؟ ساعت ۵ صبحه

-نه من تو ماشین خوابیدم تو بخواب تا صبحونه رو آماده کنم

لبخند زد و خزید زیر پتو.

عجب آدمیه ها چایی معطل قنده!!

در رو بستم و رفتم جلو تی وی، وا؟؟؟؟!! اینجا چرا میز غذاخوری نداشت؟؟ کنار اتاق خواب یه سالن با در های بلند چوبی قرار داشت. طبق معمول شاخکام به کار افتاد، در رو باز کردم، بعـله میز غذا خوری اینجا بود.

رفتم تو آشپز خونه مشغول درست کردن صبحونه شدم البته درست کردن که نه همه چیز آماده بود فقط باید میچیدمشون.

با وسواس میز رو چیدم و شماره ی بخش خدمات هتل رو گرفتم .

-سلام آقا خسته نباشید

-سلام خیلی ممنون بفرمایید امرتون؟

-لطف کنید چند تا شاخه گل رز قرمز برام بگیرید. اتاق ۹۱۰

-بله چشم خانوم

-ممنون خداحافظ

-خداحافظ

تقریباً یه ربع گذشت خوبه حالا چای نرخته بودم وگرنه سرد میشد.

زنگ خونه به صدا در اومد در رو باز کردم یکی از خدمتکارا بود.

-سلام بفرمایید خانوم این هم گلهایی که سفارش داده بودید

-سلام خیلی ممنون

گل های رو دستم داد و خداحافظی کرد منم در رو بستم و فوراً گل ها رو گذاشتم تو گلدونها

خیلی خوشگل شده بود.عطر رز همه جا پیچیده بود.

رفتم تو اتاق تا آرتان رو بیدار کنم.

-آ بیداری؟

-آره همین الان بیدار شدم

-پاشو بیا صبحونه بخور

-باش اومد

رفتم تو آشپز خونه با سینی چای برگشتم آرتان سرمیز منتظر بود.

مشغول خوردن صبحونه شدیم آرتان یه کم از چای داغش رو خورد و گفت:

-آندیا؟ این دو روز دیگه افسارم دست توئه هر جا میخوای بری بهم بگو چون تهران بریم کلی کار رو سرم تلمبار میشه.

- پس بعد از صبحونه بریم خرید میخوام برا لیلی جون حاج رضا سوغاتی بگیرم

-باش

-بعد از جمع و جور کردن وسایل صبحونه با آرتان به سمت بازار رفتیم.

وارد یه فروشگاه بزرگ شدیم که توش پر از لباس های مجلسی زنونه بود. یه لباس آبی نفتی ریون که با سنگ های مشکی روش کار شده بود برداشتم چون فقط یه بلوز بود ازش خوشم اومد.

آرتان بهم زل زد و گفت:

-اینو برا خودت برداشتی؟

-نه برا لیلی جون

-زیادی باز نیست؟

-نه خیر خیلیم خوبه

آرتان رفت و با یه پیراهن مشکی که هرچی از زیباییش بگم م گفتم، اومد.

-اینو بگیر.

-برا کی؟ لیلی جون؟

-نچ

چشامو ریز کردم و نگاش کردم:

-پس برا کی؟

-خودت!!

به چشم مشتری بهش نگاه کردم فوق العاده بود.

جلوی سینه ش چین های قشنگی داشت و دقیقا! از زیر سینه با نوار نگینی نقره ای تزیین شده بود در عین سادگی خیلی ناز بود لبخند زدم و گفتم:

-نه من لباس زیاد دارم نمیخوام

-خوشت نیومد؟

-خوشم اومد ولی میگم که لباس زیاد دارم

با نگاهی جذاب گفت :

-اینم روش

بعد خرید برای لیلی جون به یه فروشگاه لباس های مردونه رفتیم تا برای حاج رضا هم سوغاتی بخریم.

یه پیراهن طوسی برای حاج رضا برداشتم

-آرتان این قشنگه؟

-آره

-پس اینو بگیر بریم

دیگه تقریباً خریدامون تموم شده بود. توماشین نشستیم و آرتان گفت:

-حالا کجا بریم؟

-میخوام نخود و سجاده بگیرم هم برای خودمون هم برای مامان و بابا

-بزن بریم

نمیدونم چرا آرتان اینقدر مهربون شده بود؟ شاید دلش میخواست تو این سفر که اولین سفریه که باهم میریم خوشحال باشم!!! شایدم آخریش باشه.

تو ماشین بودیم که لیلی جون زنگ زد با دیدن شماره ش رو گوشیم لبخند زدم.

آرتان متعجب گفت:

-کیه؟

-لیلی جون

دکمه سبز رو کشیدم و گفتم:

-سلام لیلی جون

-سلام دختر گلم خوبی مادر؟ آرتان چطوره؟

-هر دومون خوبیم، شما و حاج رضا در چه حالین؟

-خدا رو شکر ماهم خوبیم، مادر شما تا کی برمیگردین؟

-فرداشب حرکت میکنیم

-آها من دوشنبه سفره ابوالفضل گذاشتم، اگه تا اون موقع خسته ای بذارم برا یه روز دیگه!

-نه لیلی جون میام

-باش مادر قربونت برم دستت که به ضریح رسید برای من هم دعا کن

-چشم مامان چیزی لازم دارین بگین

-فقط سلامتی دخترکم، خب برو بکارت برس با من کار نداری؟

-نه قربونت لیلی جون

-خداحافظ

-خداحافظ

لیلی جون نذر کرده بود هر سال سفره ابوالفضل بذاره ولی من هیچ وقت نفهمیدم نذرش چی بود. دوباره کنجاویم قلقلکم داد.

-دوشنبه چه خبره؟

اه این آرتان هم که تا میخوام به یه چیزی فکر کنم مثل عجل معلق میپره وسط ماجرا. خواستم یکم اذیتش کنم پس با لبخندی که روی لبام نشوندم گفتم:

-راستش آرتان من قضیه صوری بودن ازدواجمون رو به لیلی جون گفتم

با عصبانیت فریاد زد:

چی؟؟؟

-الانم لیلی جون گفتش که دوشنبه قراره برام خواستگار بیاد

از لابه لای دندوناش غرید:

-هنوز دوسال تموم نشده

-خب تموم نشده ما که میدونیم هم دیگه رو نمیخوایم پس چرا الکی وقتمون رو تلف کنیم؟

دوباره داد زد:

-همین که گفتم

بلند خندیدم که متعجب نگام کرد

-چیه اینکه سرت داد زدم خنده داره؟

-نه فقط وقتی عصبانی هستی خیلی بامزه میشی

اخم کرد اصلاً انگار نه انگار. کلاً من عاشق همین توجه کردناشم

با خنده گفتم:

-شوخی کردم

لبخند کجی زد و گفت:

-از کجاش؟

-از اولش

چشاشو باز و بسته کرد.

-خب پس دوشنبه چه خبره؟

-لیلی جون سفره ابوالفضل گذاشته

آرتان جلوی پاساژ نگهداشت و رفتیم داخل یه فروشگاهیه که مخصوص وسایل مذهبی بود.

سه تا سجاده برداشتم چون میدونستم آرتان اهلش نیست بعد از اینکه آرتان حساب کرد از

فروشگاه رفتیم بیرون.

-خب حالا چی میخوای؟

-نخود و زعفران

دستم و گرفت و گفت:

-بیا بریم تو این مغازه

رفتیم داخل و بعد از خریدن مقداری نخود و زعفران سوار ماشین شدیم

-اوف از کت و کول افتادم

از راهی که آرتان میرفت متوجه شدم میره سمت هتل .

با دیدن بستنی دست یه دختر بچه به آرتان گفتم:

-من بستنی میخوام

آرتان هم بدون معطلی ماشین رو نگه داشت و رفت تا برام بستنی بگیره. بعد از ۱۰ دقیقه با یه

دونه بستنی برگشت، بستنی رو داد به من و گفت:

-بفرمایید

مرسی پس خودت چی؟

-من که بچه نیستم

-لوس باهات قهرم

روم رو اونطرف کردم و مشغول بستنی خوردن شدم.

-آرتان امشب بریم شهربازی؟

با تعجب گفت:

-کجا؟؟

-نگفتم که بریم فضا گفتم بریم شهربازی، اینقدر تعجب نداره که

-مثل اینکه باور کردی بچه ای

-مگه شهربازی فقط برا بچه هاس

با خنده گفت:

-خیلی خب بریم فسقلی

-ایول آرتان یکی طلبت

-هرچی بخوام

یکم از بستنی م رو خوردم و گفتم:

-آره

ای خاک تو گورت دختر حالا اگه یه چیز خاک برسری ازت بخواد چی؟

فوراً حرفمو پس گرفتیم و گفتم:

-هرچی بخوای که نه

آرتان مرموز خندید و گفت:

-نه دیگه جوجو دست به مهره حرکت

خواستم خودمو خون سرد جلوه بدم ولی مگه میشد؟ همش استرس داشتم و تو دلم به خودم لعنت میگفتم.

آرتان ماشین رو تو پارکینگ هتل پارک کرد و باهم رفتیم تو سوئیت.

بعد از اینکه لباسامو عوض کردم آرتان گفت:

-آندیا بریم نهار رو پایین بخوریم؟

-نه اصلاً حسش نیست

-باش میگم بیارن بالا

رفتم تو اتاق آرتان شلخته لباساش رو جمع نکرده بود هنوز همه رو تو کمد گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه. غذاها رو آورده بودن مشغول خوردنشون شدیم.

بعد از خوردن غذا درد شدیدی تو سرم احساس کردم آرتان برام قرص آورد اما بهتر نشدم.

-آندیا برو یه دوش بگیر شاید بهتر شدی

رفتم حموم یه دوش آب سرد گرفتم اما انگار نه انگار دریغ از ذره ای تغییر. آرتان خیلی اصرار داشت که بریم دکتر اما من قبول نکردم و گفتم

-یکم بخوابم خوب میشم

تا سرمو گذاشتم رو بالشت چشمم گرم شد

با گرمی دستی رو شونه م بیدار شدم

-آرتان؟ ساعت چنده؟

-نه و نیم

-هراسون از جام بلند شدم و گفتم:

-چرا بیدارم نکردی؟

بدون اینکه جواب سئوالمو بده گفت:

-سرت خوب شد؟

-آره بهترم. بریم حرم؟

-با این حالت میخوای بری حرم لازم نکرده میریم بیمارستان

-آرتان من خوبم بیمارستان نیام

-لج نکن به زور میبرمتا

بدون هیچ حرفی رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب سرد خوردم به آرتان که رو کاناپه لم داده بود
مظلومانه گفتم:

-دیگه سرم درد نمیکنه

-حرم یا شهربازی؟

-حرم بعدش شهر بازی

در اتاق رو بستم و تند تند لباسمو عوض کردم. یه مانتو صدری جذب که بلندیش یه وجب زیر
ب*ا*س*نم بود و شلوار کتان مشکی پوشیدم و کیف و کفشم رو دستم گرفتم و یه شال مشکی
رنگ رو سرم انداختم.

از اتاق که رفتم بیرون با نگاه متعجب آرتان رو برو شدم:

-چه زود آماده شدی؟

-تو از آفتاب تا سایه ت یه وجب راه نیست یهو حرفتو پس میگیری

پوزخند زد کلاً اوج خنده ش همین بود یا نهایتش دیگه خیلی که کار میکرد یه لبخند خیلی معمولی همین!!!

بیچاره زنش خودشو باید به آب و آتیش بزنه که آیا آقا بخنده یا نخنده...!!!
چی میگی دختر؟؟ مگه تو دوسش نداری؟ پس چرا راه به راه زنش زنش بلغور میکنی؟؟ خاک تو سر بی دست و پات کنن!!!

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت حرم. سکوت بینمون حکم فرما بود کلاً از سکوت بدم میومد پس دستمو بردم سمت ضبط و صداش رو زیاد کردم.

به خاطر داشتن عشق توهه که با تموم دنیا در میفتم

تو دل من یه دنیا عشقه اما خیلیاشو هنوز بهت نگفتم

تموم زندگیمو پات می دارم تموم عشقمو برات میارم

خیلی دلم می خواد قبولم کنی حالا که من یه دنیا دوست دارم

به آرتان نگاه کردم با اخم همیشگی ش که چهره ش رو جذاب تر میکرد مشغول رانندگی بود.

کسی که دوسش دارم کنارمه ولی نمیتونم بهش بگم. آروم تو دلم تیکه ی قبلی اهنگ رو تکرار کردم:

-خیلی دلم میخواد قبولم کنی حالا که من یه دنیا دوست دارم

آهی کشیدم و به ادامه ی آهنگ گوش کردم.

این اولین و آخرین باره که اینجوری قلبم به طپش میفته

این همه ساده حاله هرگز مثل تو گوش تو دوست دارم نگفته

این اولین و آخرین باره که اینجوری قلبم به طپش میفته

این همه ساده حاله هرگز مثل تو گوش تو دوست دارم نگفته

قلبم به طپش میفته

به خاطر داشتن عشق توهه که من غرورمو می دارم کنار
دوباره به مضمون آهنگ توجه کردم، به زندگی من بی ربط نبود
دختری که به هیچ کس اجازه دخالت تو زندگیش رو نمیداد و نمیداشت بهش توهین یا امر و نهی
کنن غرورش جلوی آرتان آب شد مثل یه تیکه یخ.
تموم شادی های من مال تو اما تو غصه هاتو پیشم بیار
به خاطر این همه احساس خوب از ته دل ممنونم همیشه
من به تو ثابت می کنم که هیچکی اونقد که من عاشق شدم نمیشه

این اولین و آخرین باره که اینجوری قلبم به طپش میفته
این همه ساده حاله هرگز مثل تو گوش تو دوست دارم نگفته
به آرتان نگاه کردم و تو دلم ازش پرسیدم:
آرتان تو که دوسم داری چرا بهم نمیگی؟ چرا نمیداری جفتمون با خیال راحت کنارهم زندگی
کنیم؟؟

کاش الان اینا رو بلند گفته بودم
آهی کشیدم و به گلدسته های حرم امام رضا (ع) که از دور برق میزد خیره شدم.
این اولین و آخرین باره که اینجوری قلبم به طپش میفته
این همه ساده حاله هرگز مثل تو گوش تو دوست دارم نگفته
آرتان ماشین رو تو پارکینگ گذاشت و باهم به سمت در ورودی حرم راه افتادیم.

از اتاق تفتیش رفتم بیرون، آرتان رو دیدم که منتظرمه...

-چه عجب فرار نکردی؟؟

شونه به شونه ش راه میرفتم

-فسقلی من فرار کردم یا تو؟

خندیدم و گفتم:

-تو

جلوی کفشداری از هم جدا شدیم.

-آندیا همین جا بیا بهت زنگ میزنم

-خیلی خب دیگه گم که نمیشم

-گم نمیشی میترسم بدزدنت

چشام خندید ولی دریغ از یه لبخند محو

آروم آروم رفتم جلو. دقیقاً روبروی ضریح بودم

جمعیت زیاد بود جسارت به خرج دادم و جلو تر رفتم درستم که به ضریح رسید خیسی اشک و رو صورت تم حس کردم.

اینقدر گریه کردم که دیگه نای نفس کشیدن نداشتم از جمعیت دور شدم و یه گوشه نشستم

نماز خوندم، دعا کردم، قرآن خوندم دوباره و صد باره برای زندگیم با آرتان دعا کردم.

به صفحه گوشیم نگاه کردم ۱۰ تا میس کال، آرتان بود حتماً نگرانم شده

باهاش تماس گرفتم و با صدای گرفته گفتم:

-آرتان؟

-دختر تو کجایی؟

باپوزخند گفتم:

-دزدیدنم

-فسقلی جلو کفشداریم بیا دیگه ساعت ۱۲ شد.

-باش اومدم.

گوشی رو قطع کردم و به سمت کفشداری حرکت کردم.

اینقدر توحوال و هوای خودم غرق شده بودم که گذر زمان رو متوجه نشدم.

پلاک رو به یکی از خدام تحول دادم و کفشم رو گرفتم.

رفتم سمت آرتان ه با دیدن من چهره ش پریشون شد.

-چی شده؟

-هیچی مگه قرار چیزی بشه؟

-چشات قرمز

اه لعنتی!!! این بدترین عادت من بود حتی اگه چندتا دونه اشک میریختم چشم قرمز میشد.

بی توجه به حرف آرتان باهاش سوار ماشین شدم.

-نمیخوای بگی چی شده؟

-مگه قراره چسزی بشه؟

جدی شد!

-سئوالمو با سؤال جواب نده

-آرتان چیزی نشده این صد بار، اصلاً احساساتی شدم

پوزخند زد و گفت:

-فسقلی ابریم رستوران؟

-نچ بریم هتل

-باش

زنگ موبایلم سکوت بینمون رو شکست. آیدا بود. تا اسمشو دیدم خنده رو لبام شکل گرفت.

-جانم خواهری؟؟؟

-سلام یه خبر دسته اول دارم.

-سلام چیه اون خبر دسته اولت ولی میدونم به خودت و محمد بی ربط نیست

-امشب خانواده ی محمد اومدن قرار و مدار نامزدی رو گذاشتن!! وای آندیا اینقدر خوشحالم که نگو.

با خنده گفتم:

-لاگور بری، دختر هم اینقدر سبک؟

-خفه شو دیدی منم عروس شدم

دیگه نمیتونستم خنده م رو پنهون کنم بلند بلند میخندیدم

-خدا خفه ت نکنه چرا اینقدر ذوق داری تازه اوله بدبختیته. حالا کی هست؟

-هفته دوم عید

-خب خوبه با تول....

وای نزدیک بود سوتی بدم. خواستم بگم با تولد آرتان مغایرت نداره. لعنت بر دهنی که بی موقع باز بشه.

-باچی؟

-هیچی هیچی اس میدم فعلاً کار نداری؟

- باز جن زده شد!! انه خدا جافظ

- خدا جافظ

آرتان متعجب بهم نگاه کرد:

- هفته دوم عید نامزدی شونه

- به سلامتی

- تو بد بختی؟

- وا این چه حرفیه آرتان

- پس چرا به آیدا گفتم تازه اول بدبختیته؟؟

- همیشه به مکالمات تلفنی من اینقدر دقت میکنی؟؟

با اخم نگام کرد ولی چیزی نگفت

از ماشین پیاده شدیم و آرتان ریموت رو داد دست یکی از خدمتکارا تا ببرنش تو پارکینگ.

باهم رفتیم بالا سمت سوئیتمون.

اینقدر خسته بودم که همونجا رو کاناپه افتادم.

آرتان رفت سمت آشپزخونه که فوراً بهش گفتم:

- اگه میخوای آب بخوری با لیوان من نخور

- باش

لیوانمو برداشت و توش آب ریخت و لاجرعه سرکشید.

- آرتان؟؟

- چیه خب تشنه بودم

-با لیوان من

جدی و با اخم همیشگیش گفت:

-منو تو نداریم

الهی آندیا پیش مرگ نفسات بشه که با این حرف زدنت دلمو آب میکنی.

رفتم تو اتاق و لباسمو عوض کردم.

خطاب به آرتان گفتم:

-شام درست کنم؟

-نه میگم الان میارن

اینجوری بهتر بود خودمم حس و حال شام پختن رو نداشتم.

بعد از خوردن شام و جمع و جور کردن ظرفا دستمو زدم به کمرم و خمیازه ای کشیدم

-شب بخیر

آرتان رفت تو اتاق و در و بست.

با خودم گفتم:

-نکنه انتظار داره من رو کاناپه بخوابم؟

البته در حد کاناپه هم نبود روش اینقدر کارشده بود با نگین و اینجور چیزا که اصلاً نمیشد روش بخوابم.

با بیخیالی در و باز کردم و رفتم داخل.

آرتان خواب بود. چه زود خوابیده!!!

آروم جوری که بیدار نشه خزیدم زیر پتو.

اولین باری بود که با آرتان روی یه تخت خوابیدم. حس خوبی داشتم ولی از طرفی همش میترسیدم مبادا اتفاقی بیوفته که فردا نتونم جبرانم کنم، من دوش داشتم اما تا وقتی خودش اینو به زبون نمی آورد جلو نمی رفتم.

مدام فاصله مو باهاش رعایت میکردم البته تا وقتی که بیدار بودم چشامو که بستم دیگه چیزی متوجه نشدم.

نفس عمیق کشیدم که بوی عطر تلخ آرتان تو ریه هام پر شد. عاشق این عطرش بودم چشامو که باز کردم سرم روی سینه ی آرتان بود اونم درحالتی که به پهلو خوابیده بود دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود.

حسی خوبی داشتم خواستم بلند شم که چشاش رو باز کرد و گفت:

-صبح بخیر

منم سرسری صبح بخیر گفتم و رفتم بیرون ولی بعدش پشیمون شدم و تو دلم گفتم:

-لعنت به تو دختر چرا همش ازش فرار میکنی؟ خب وقتی بغلت کرده یعنی دوست داره دیگه!!
دختره ی خـل...

وسایل صبحونه ی دیروز هنوز مونده بود از تو یخچال درش آوردم و با سلیقه روی میز چیدم و رفتم تا یه دوش بگیرم.

بعد از ۱۰ از حموم اومدم رفتم تو اتاق آرتان هنوز خواب بود. لباسمو پوشیدم و صداش کردم:

-آرتان؟ بیدار نمیشی؟

دستش رو گذاشت جلو چشمش

-ساعت چنده؟

۱۰-

-الان میام

صندلی رو کشیدم کنار و پشت میز نشستم آرتان هم زیاد منو منتظر نداشت و اومد.

یه تیکه نون برداشت و با پنیر گذاشت تو دهنش بعد از تموم شدن لقمه ش گفت:

-امشب میریما هنوز شهر بازی نرفتم

-بیخیال شهر بازی شدم حسش نیست فقط بریم دور بزیم.

-باش میریم

ظرفای صبحونه رو شستم و رو به روی تی وی نشستم و روشنش کردم.هیچی نداشت اصلاً دلم گرفت روشنش کردم.کلافه کنترل رو انداختم رو میز و چشامو بستم .

-چرا نشستی؟ مگه نمیخوای بریم دور بزیم

لبخند رو لبام نشست و رفتم تو اتاق تا لباس بپوشم.بعد از ۲۰ دقیقه آماده شدم

آرتان بریم؟

-بریم

باهم به سمت لابی هتل رفتیم.آقای خسروی هم اونجا بود با دیدن ما از جاش بلند شد و اومد سمتمون.

-به به سلام حال مهمونای ویژه مون چگونه؟

هر دومون سلام کردیم و آرتان بعد از دست دادن به آقای خسروی گفت:

-به مرحمت شما خوییم

-پسرم خواستین برین به من بگین تا یه امانتی برای حاج رضا دارم بهتون بدم

-بله حتماً

بعد از خداحافظی به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

-خب کجا بریم؟

- بریم کوه سنگی؟؟

-بریم.

بعد از اینکه آرتان ماشین و پارک کرد رفتم کنارش،دستش رو گرفتم همینطور که قدم میزدیم بهش گفتم:

-کاش دیشب میومدیم اینجا شباش خیلی قشنگه

-آره یادش بخیر اولین باری که تو اومدی خونمون با مامان و بابا اومدیم مشهد هنوز عکسش رو دارم.

با ذوق گفتم:

-عکس منو؟

-نه عکس خودمو!

یخ کنی آرتان همیشه آدمو ضایع میکنی...

-بستنی میخوری آندیا؟؟

-نیکی و پرسش؟

-همین جا بشین الان میگیرم میام

-باش

روی یه نیمکت منتظر آرتان نشستم ومشغول اس بازی با ملیکا شدم.

-سلام خانوم خوشگله خوبی؟

با شنیدن صدایی نا آشنا سرمو بالاآوردم و به شخص مجهول نگاه کردم

یه پسره جوون از اونایی که موهاشونو سیخ سیخی میکنن بود.با جسارت هر چه تمام تر اومد کنارم نشست و گفت:

- چرا تنهایی عزیزم؟؟

ابرو هام رو درهم کشیدم و گفتم:

- لطفاً مزاحم نشید آقا

- ناز نکن دیگه هم من تنهام هم تو

سرم رفته بود تو یقه م اینقد که انداختمش پایین. از جام بلند شدم و با چشم دنبال آرتان گشتم که دیدم داره با دوتا بستنی سمتم میاد. وقتی دید دارم میرم طرفش و پسره هم دست از سرم بر نمیداره بستنی ها رو انداخت رو زمین و با عجله خودشو بهم رسوند. بدون اینکه حرفی بزنی باغیض یقه ی پسره رو تو مشتت گرفت و از لا به لای دندوناش غریب:

- داشتی چه گوهی میخوردی؟؟

پسره ی بدبخت که به تته پته افتاده بود تا خواست حرف بزنه مشت و لگد های آرتان هجوم آوردن تو سر و کله ش. بعد از اینکه مطمئن شد دیگه از این غلطا نمیکنه دستمو گرفت و گفت:

- بریم؟

سرمو اندختم پایین و گفتم:

- بریم!!

سوار ماشین شدیم تا وسطای راه هیچی نگفتم یکم که گذشت آرتان رو بهم گفت:

- اذیت کرد؟

- کی؟

- همون آشغال

- نه فقط یکم چرت و پرت گفت، توام غیرتی دیگه نو علی نور شد.

- پس انتظار داشتی ازش تشکر کنم که مزاحم همخونه م شده؟ آندیا تا وقتی اسمت تو شناسنامه

م هست هیچ احدی حق نداره بهت بگه بالا چشت ابرو ...

اه لعنتی چرا؟ چرا نمیگی زنم؟ چرا میگی همخونه م؟

ولی عاشق این دیوونه بازباش بودم یه جا خونده بودم مردا همیشه با غیرتشون علاقه و عشق قلبی شون رو نشون میدن با همین فکر خنده رو لبام نقش بست.

جلوی رستوران بودیم که آرتان گفت:

-بریم اینجا نهار بخوریم؟

نگاهی به موبایلم انداختم ساعت ۲ بود. وقتی پیش آرتانم چقدر زمان زود میگذره...

-بریم.

وارد رستوران شدیم، یه جای دنج رو انتخاب کردم و نشستیم.

تا منو رو آوردن آرتان بدون مکث جوجه کباب سفارش داد.

مشغول غذا خوردن بودیم که موبایل آرتان زنگ زد:

-سلام بابا

.....-

بهم نگاه کرد و گفت:

-خوبیم شما چطورین؟

.....-

-کلاً این دو روز خیلی خوش بحالش شده ولی بیایم تهران همش کاره.

.....-

-چشم

فهمیدم که حاج رضا زد تو پوزش ریز خندیدم بعد از اتمام تماسش گفت:

-چیشد؟

-زد تو پوزت نه؟

اخم کرد و گفت:

-غذاتو بخور

دیگه باهاش صحبت نکردم بعد از تموم شدن غذا سوار ماشین شدیم و به سمت سوئیت حرکت کردیم.

همین که آرتان درو باز کرد خودمو انداختم تو خونه و بلافاصله رفتم تو اتاق خواب،لباسمو عوض کردم و رو تخت یه نیم چرتی زدم تا شب نخوابم .

یه نگاه به ساعت انداختم ۵ بود.

-اخخخخ باز منو بیدار نکردی آرتان

با فرض اینکه آرتان تی وی تماشا میکنه در اتاق رو باز کردم ولی نبود همه جای خونه رو گشتم ولی نبود نگران شده بودم به موبایلش هم زنگ میزدم در دسترس نبود.همش میترسیدم نکنه اون یارو که ظهر زدش بخواد تلافی کنه.

هوا کم کم رو به تاریکی میرفت اما از آرتان خبری نبود.لباسمو پوشیدم و رفتم پایین.

یکی از متصدی های هتل که از روی لباس شناختمش مشغول صحبت بایه خانومه جوون بود.رفتم سمتش و با استرسی که تو صدام به وضوح خودشو نشون میداد گفتم:

-ببخشید آقای پارسیان رو ندیدن؟

وای خل شده بودما خب این یارو آرتانو از کجا باید میشناخت؟خواستم بگم ببخشید مزاحم شدم که گفت:

-خانوم پارسیان همسرتون پیش پای شما اومدن بالا.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و رفتم بالا. در خونه رو باز کردم و گفتم:

-آرتان؟

از اتاق اومد بیرون و گفت:

-کجا بودی؟

-پایین رف...

-پایین چیکار میکردی؟

-دنبالت میگشتم!

-گم که نشدم

-اما من نگرانت بودم

دستشو به نشونه سکوت جلو دهنش گرفت و گفت:

-کافیه!!

یا امام هشتم این چرا اینجوری شده؟ البته از آرتان بعید نبود چون از این رفتارها زیاد دیدم ازش.

رفت تو اتاق و درو محکم پست سرش بست!

بیخیال نشستم رو مبل و شالم رو از سرم برداشتم. یکم پیشونیم و ماساژ دادم میخواستم متقاعدش کنم میخواستم بفهمه بخاطر اون نگران شده بودم میخواستم دلیلی کاراشو بدونم...

آروم تقه ای به در زدم و وارد شدم.

آرتان رو به پنجره ایستاده بود و مدام دستش رو تو موهاش میکشید.

-آروم شدی؟ میخوام یکم باهات صحبت کنم.

پوزخند زد از اون همیشگی و به دوتا مبل سلطنتی روبروی هم اشاره کرد:

-بشین

خودش هم اومد رو اون یکی نشست و گفت:

-میشنوم

-آرتان راستش وقتی بیدار شدم دیدم نیستی خیلی نگران شدم به موبایلم زنگ زدم در دسترس نبودى بیشتر دلم شور میزد. فکر کردم اون یارو که زدیش با دوستاش دارن دخت و میارن و از اینجور مزخرفات...براهمین هم وقتی دیدم هوا تاریک شده و خبری ازت نیست لباس پوشیدم رفتم پایین تا ببینم اطلاعی ازت دارن یا نه،اونجا هم از متصدی هتل پرسیدم تو رو ندیدن بعدشم گفت پیش پای شما رفتن بالا!!!باورکن همین بود

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-باشه ایراد نداره ولی دیگه تکرار نشه.

وا؟؟!!مگه من کارِ بدی کردم که نباید تکرارش کنم؟ این بشر چقدر خودخواه و مغرور بود خدا!!!!!!
دیگه با این خودخواهیش کفرمو در آورده بود.

خندیدم و گفتم:

-باشه.راستی تو کجا بودی؟

با این حرفم انگار ترش کرد،اخماش رفت توهم

-فوضولی موقوف

بیخیال پرس وجو شدم میدونستم از آرتان آبی گرم نمیشه

-آرتان بریم حرم؟

-حسش نیست.

کپه مرگشو گذاشت و خوابید.منم که نمیتونستم بیکار بیشنیم اصلاً در و دیوارای خونه منو میخوردن،بلند شدم روی یه کاغذ نوشتم.

من میرم حرم و از اونجا میرم برا آیدا محمد یه چیزی بخرم نگران نشو بای)

البته میدونستم ذره ای نگران نمیشه ولی نوشتم. آروم لباسمو عوض کردم و رفتم پایین از متصدی هتل خواستم برام آژانس بگیره که گفت:

-نه خانوم با ماشین های هتل برید

بعدش به یه پسر جوون گفت:

-برو تا خانوم کاراشو انجام بده بعدشم بیا اینجا

پسر جوون-بله آقا.

سوار ماشین شدیم اول به پسره گفته بودم بره حرم. ماشینو تو پارکینگ پارک کرد و گفت:

-من اینجا منتظر تونم.

-باش.

تو صحن ایستاده بودم و به گلدسته های حرم نگاه میکردم جمعیت نسبت به قبل بیشتر شده بود. به سمت کفشداری راه افتادم، کفشام رو تحویل دادم و رفتم داخل به علت جمعیت زیاد دستم به ضریح نرسید گوشه ای نشستم .

بعد از دعا و مناجات نگاهی به ساعت حرم انداختم ۷ بود از جام بلند شدم .

-بیچاره حتماً حوصله ش سر رفته

فوراً از حرم بیرون رفتم و بعداز گرفتن کفشام از صحن خارج شدم. طفلک تو ماشین خوابش برده بود. همین در و باز کردم مثل جن زده ها بلند شد.

-سلام خانوم اومدین؟

-سلام خیلی معطل شدید

-نه خانوم کارم اینه. بریم هتل؟

-نه میخوام سوغاتی بخرم برو یه فروشگاه که وسایل شیکی داشته باشه.

-بله خانوم

از پارکینگ خارج شد و بعد از تقریباً نیم ساعت جلوی یه فروشگاه بزرگ که از ویتترینش میشه حدس زد وسایلیش خیلی شیک و آنتیکه نگهداشت.

-من اینجا منتظر میمونم

-باش

رفتم داخل فروشگاه و یکی از فروشنده ها اومد سمتم.

-سلام خانوم خوش اومدین میتونم کمکتون کنم؟

-سلام ممنون میشه ساعت ها تونو ببینم؟

به سمت چپ فروشگاه اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید

چند تا ساعت انتخاب کردم اما یه ست بدجور چشمو گرفت بهش اشاره کردم و گفتم:

-میشه اینو ببینم؟

-این یکی از بهترین کاراس حرف نداره

واقعاً هم فوق العاده بود. رنگش نقره ای بود زنونه ش خیلی ظریف بود و با نگین های شیک تزیین شده بود و مردونه ش هم بند پهنی داشت خیلی محنصر به فرد بود.

-همینو بر میدارم

بعد از حساب کردن بسته رو برداشتم، تشکر کردم و از فروشگاه خارج شدم.

در ماشین رو باز کردم و نشستم و به سمت هتل حرکت کردیم.

به ساعت نگاه کردم ۹ و نیم رو نشون میداد.

به هتل که رسیدیم بدون مکث رفتم بالا در خونه رو که باز کردم آرتان مشغول تماشای تی وی بود.

با دیدن برگشت و گفت:

-خریدی؟

-آره

بسته رو دستش دادم و ادامه دادم:

-قشنگه؟

ساعتا رو واریسی کرد و گفت:

-اوهوم خوشگله

-ساعت چند میریم؟

۱۰-

وسایل و جمع و جور کردم و رو به آرتان گفتم:

-بریم؟

-دلت برا خونه تنگ شده؟عجله داری!!!

لبخند زدم و رفتم بیرون.

آقای خسروی طبق قراری که با آرتان گذاشته بود تو لابی قدم میزد معلومه خیلی منتظر مونده بنده خدا.تا ما رو دید به یکی از خدمه ها اشاره کرد که چمدونا رو از دست آرتان بگیرن خودش هم اومد سمتمون و بعد از سلام و احوال پرسی بسته ای به آرتان داد و گفت:

-خب پسرم اینم امانتی به حاج رضا سلام برسون

-چشم بزرگواری شما رو میرسونم

دستی به شونه آرتان زد و گفت:

-برید به سلامت خداحافظ

بعد از خداحافظی شناسنامه هامونو گرفتیم و سوار ماشین شدیم.

-بازم میخوای بخوابی؟

-نه دیگه بیدارم

-ببینیم و تعریف کنیم

آرتان توی راه حتی یه کلمه هم حرف نمیزد بعد انتظار داشت نخوابم. با فکر کردن به خواب خمیازه ای کشیدم که آرتان پوزخند زد:

-چیه؟ خوابت میاد؟؟

-هـــــا!!!! نه...نه

دوباره به روبرو خیره شد و حرفی نزد. منم خواستم بیکار نمونم پس موبایلمو گرفتم و به آیدا زنگ زدم:

-سلام آندیا خوبی؟

-سلام عزیزم ممنون تو چطوری؟

-ما هم خوبیم

-خوبین؟ تو با کی؟؟

-منو محمد دیگه

-مگه پیشته؟

-آره شما کجایین؟

-دو ساعتی میشه که راه افتادیم راستی لیلی جون بهت زنگ زد؟

-آره فردا سفره ابوالفضل داره

-خب حالا چرا ذوق مرگ شدی؟

-آخه مامان محمد هم هس

-آی خاک عالم تو سرت چقدر هولی تو دختر

-برو گمشو دیوونه.محمد میگه آرتان چطوره؟

به آرتان نگاه کردم و گفتم:

-اونم خوبه راستی به اون محمد بگو یه موقع حال مارو نپرسه ها

آیدا حرفم رو به محمد منتقل کرد و گفت:

-آقامون محمد آقا میگن حالتون چطوره؟

-اه اه چندش هنوز هیچی نشده چه آقامون آقامون راه انداخته خاک تو سره شوهر ذلیلت

کنم.بهبش بگو خوبم،بیشعور شما با اجازه ی کی اومدین بیرون؟

-با اجازه ی مامان پری؟؟

-ها؟؟نمنه؟؟نفهمیدم با اجازه ی کی؟

-ای بابا مامان محمدو میگم دیگه، اون گفت بیایم یکم باهم آشنا شیم

-اوکی خوش بگذره عزیزم

-همچنین به شما،تو ماشین فازش بیشتره ها تازه رویایی هم میشه

-بروگمشو منحرف خاک تو سرت خدافظ

آیدا هم خندید و گفت:

-خداحافظ آجی

اصلاً آیدا کلاً فروخته بالا خونه رو کارش از اجاره هم گذشته.

-چی میگفت؟؟

-چرت و پرت

-آخی چرت و پرت اینقد طول میکشه؟؟

-گیرنده دیگه آرتان

-فردا کیا هستن؟

-کجا؟

-پوفی کرد و گفت:

-خونه مامان

-آها فقط خانوم

-اوکی خیالم راحت شد

دوباره افکار دخترونه م اومدن سراغم:

حتماً دوست داره که میگه خیالم راحت شد...

بارون نم نم به شیشه ماشین میخورد. سرمو به شیشه تکیه دادم و به نقطه ی نامعلومی خیره شدم.

-آندیا؟

چشای خمارم رو باز کردم و آروم گفتم:

-بله چیشده؟

احساس کردم داره جلو خودشو به یه نحوی میگیره که نخنده ولی من کجام خنده داشت؟؟

-پاشو بیا یه چیزی بخوریم

-رسیدیم؟

-نه. ۲۰ سئوالیه؟؟؟خب بیا خودت ببین دیگه

وا چه بی اعصاب!!!

از ماشین پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم ساعت ۱ بود و دقیقاً کنار یه رستوران نسبتاً شیک ایستاده بودم بارون هم نسبت به چند ساعت پیش شدت گرفته بود. صدای آرتان رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

-چرا ماتت برده برو داخل دیگه!

درو باز کردم و رفتم داخل بوی غذا فضا رو پر کرده بود و صدای سوختن هیزم تو شومینه همه جا رو فرا گرفته بود. رویکی از تخت های گوشه ی رستوران نشستم.

-چی میخوری؟

-سیرم

به طرز مسخره ای گفت:

-اِ منم پیازم

خیلی بهم بر خورد انگار داره با زیر دستش حرف میزنه خاک تو سر...

-منظورم این نبود یکم دقت کنی میفهمی که فهاوی کلام گرسنه نیستمه

با اخم جواب داد:

-چلو کباب؟

اصلاً به حرفم توجه نکرد بیشعور دوباره شده بود آرتانه سابق!

-اوهوم

رفت سمت میز که یه مرد مسن کنارش بود فکر کنم صاحب اینجاس:

-سلام حاجی

-سلام پسرم چی میخورین؟

-دو پرس چلو کباب

-الان براتون میارم

-ممنون

آرتان اومد و کنارم نشست بلافاصله بعد از اون غذا رو آوردن.

-خواب بودی موبایلت زنگ خورد

یکم از نوشابه م رو خوردم و گفتم:

-خب کی بود

دستمو بردم سمت موبایلم تا ببینم کی زنگ زده که آرتان مچ دستمو محکم گرفت و فشار داد

-من باید از تو بپرسم کی بود

-وا یه چیزیت میشه ها خب من از کجا بدونم

پوزخند مسخره ای زد و ادامه دادم:

-آه...شاید ملیکا، آیدا یا یسنا بوده از این کرما زیاد میریزن

-از کی تا حالا دوستات پسر شدن؟؟

از تعجب چشمم چهار تا شد خواستم بپرسم کی بود و چیکار داشت ولی زبونم چرخید و چیزه

دیگه ای گفتم:

-یعنی جواب دادی؟؟؟؟

وهمین حرفم کافی بود تا آرتان آتیش بگیره دستمو گرفت و با اخمی که خدا وکیلی خیلی ازش

ترسیده بودم گفتم:

-گمشو برو تو ماشین

لال شده بودم هم ترسیده بودم هم اگه یه لحظه بیشتر میموندم و به حرفش گوش نمیدادم
صداش بالاتر میرفت

سوییچ ماشین رو ازش گرفتم بی معطلی و سوار ماشین شدم.

طولی نکشید که آرتان هم اومد و در ماشین رو با ضرب بست. صداش اونقدر بلند بود که احساس
کردم پاره شده پرده ی گوشم حتمیه:

-اون ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه کیه ها؟؟؟ حرف بزن! چرا لال شدی؟؟ دِ زَر بزن دیگه لامصب

با استرس لب باز کردم و گفتم:

-خب هنوز شماره ش رو ندیدم بذار ببینم بهت میگه

با چشم غره بهم نگاه کرد که کم مونده بود از ترس سکنه کنم دستام بدجور میلرزید خواستم
پنهونش کنم ولی نمیشد آرتان به همه ی کارام واقف بود.

دستم رو بردم تو کیفم و موبایلم رو دآوردم.

عجب موزماریه این آرتان موبایلو درست گذاشته سره جاش.

صفحه ی موبایل رو روشن کردم

با دیدن شماره خنده روی لبام نشست که از نگاه تیزبین آرتان دور نموند

-چی شد؟؟ رفیقتون از آب در اومد؟

-نه آرتان چیزه... این سپهره

-ا اسمشم میدونی چیه؟ کیه این ب*ی*ن*ا*م*و*س

-آرتان اشتباه فکر میکنی سپهر یکی از دوستای دوران بچگیمه خیلی وقته رفته خارج و ازش

خبر ندارم

-خفه شو

-درست صحبت کن این چه طرز حرف زدنه؟؟

-با من یکه به دو نکنا نذار اون روی سگم بالا بیاد

دیگه حوصله م سر رفته بود خیلی امر و نهی میکرد به حرفاش توجه نکردم که با گفتن خونه
بریم نشونت میدم ساکت شد و چیزی نگفت

نزدیکای تهران بودیم از اون موقع تا حالا چشم رو هم نداشتیم تو افکار خودم غوطه ور بودم که
موبایلم زنگ خورد:

-سلام سپهر خوبی؟؟

-سلام زلزله ی خودمون چطور موتوری؟من که عالیم

-منم خوبم راستی چه خبرا؟کجایی؟؟

-تهران

جیغ کشیدم و گفتم:

-جدی میگی؟؟

خندید و گفت:

-دروغم چیه؟راستی اون آقاهه کی بود موبایلتو جواب داد؟

-کی آرتان؟شوهرمه

با گفتن این حرف آرتان از سرعتش کم کرد

-شوخی میکنی!!

-نه بخدا جدی میگم

عصبانی گفت:

-تو کی ازدواج رکدی من خبر ندارم؟؟

-وقت گل نی

-برو بگیر بخواب سر فرصت باهات صحبت میکنم.خدافظ

-خدافظ

وا چرا همه امروز یه چیزیشون میشه؟

ماشینو تو پارکینگ برج پارک کرد و به سمت خونه رفتیم. آرتان کلید رو تو در چرخوند و بازش کرد

خودمو پرت کردم تو خونه...

-آخیش دلم برا خونه م یه ذره شده بود

صدای آرتانو شنیدم که داشت میرفت سمت اتاقش

-خونه مون

خسته بودم و زیاد به حرفاش توجه نکردم یه راست رفتم تو اتاقم و تاسرمو گذاشتم رو بالشت خوابم برد.

با تابش حاله ای از نور خورشید چشامو جمع کردم. صفحه موبایلمو روشن کردم مثل جت از جام پاشدم ساعت ۹ بود خیره سرم قرار بود برم کمک لیلی جون

فورا تختم و مرتب کردم و رفتم تو آشپزخونه، یه لیوان آب پرتقال با شیرینی خوردم .

حالا نمیدونستم امروز چی بپوشم در کمدمو باز کردم بالاخره بعد از چند دقیقه مات و مبهوت نگاه کردن به کمد لباس مشکی حریر که آستیناش یکم مدل خفاشی بود و از روی کمر تنگ میشد رو با شلوار کتان مشکی و کفشای ورنی هم رنگش رو برداشتم تا اونجا بپوشم.

یه مانتو ساده مشکی با شلوار جین هم رنگش پوشیدم در آخر شال مشکیم رو سرم کردم، سوغاتی ها رو برداشتم و به سمت خونه لیلی جون حرکت کردم.

تو ماشین همش آرتان رو دعا میکردم.

-خدا خیرت بده آرتان که اینو برام خریدی خدا میدونه چقدر بدم میاد با آژانس اینور و اونور برم.

زنگ خونه رو زدم و همزمان با باز کردن در ماشینو بردم داخل.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-سلام لیلی جون

-سلام دخترم خوبی؟ سفر بی خطر زیارتا قبول

-ممنون خوبم شما چطوری

-منم خوبم دخترم مبارکه ماشینت

به ماشین نگاه کردم و گفتم:

-مرسی آرتان برام خریده به قول خودش شیرینی گواهی نامه م

-کار خوبی کرده مادر بیا داخل

رفتم داخل خونه و بعد از عوض کردن لباسم با سوغاتی ها اومدم بیرون. لیلی جون رو کاناپه نشسته بود و سینی چای هم روی میز گذاشته بود. کنارش نشستم و بسته ها رو دادم دستش

-بفرما مامان ناقابله

-وای دخترم چرا زحمت کشیدی این کارا چیه تو همیشه منو شرمنده میکنی

اخم بامزه ای کردم و گفتم :

-مامان؟ چرا شرمنده بشین؟ دیگه این حرفو نزنیا ناراحت میشم

بسته ها رو باز کرد و با شوق و اشکی که تو چشاش بود گفت:

-دستت درد نکنه مادر خیلی قشنگن سلیقه ت حرف نداره

-اینقد از من تعریف نکنید پررو میشما

گونه م رو بوسید و دوباره ازم تشکر کرد.

- لیلی جون به حاج رضا و آرتان بگیم ناهار برن خونه ما؟؟

- نه دخترم اونا شرکت میمونن حاج رضا گفت خیلی کار دارن

- آها...مامان وسایل سفره رو آماده کردی؟

- نه مادر الان میخوام آماده کنم

- خب بده من آماده میکنم شما برو به کارای دیگه ت برس

باهم رفتیم تو آشپزخونه و من مشغول بسته بندی کردن شکلات، شیرینی، نون خرمايي، نخود شدم.

- لیلی جون میگم اینا رو چجوری میخوایم تعارف کنیم؟

- مادر اینا آخر مجلس وقتی میخوان برن یکی يدونه به همه شون تبرکی میدیم مثل سالهای قبل

همه ی پاکتا رو باسلیقه توی ظرف چیدم و رو به لیلی جون گفتم:

- لیلی جون هنوز حاجت روا نشدی که داری ادامه میدی این نذر رو؟

- چرا مادر فقط یه حاجت کوچولو مونده که اگه اول خدا و بعدش شما بخواین کاری نداره

- ما بخوایم؟

- آره مادر این نذر برای تو آرتان بود از بچگی تون من خیلی دوس داشتم برای آرتان زن ایرونی بگیرم تا پابند بشه و دیگه نره کانادا ولی نشد همش دعا میکردم بچه م برگرده. برا همین هم نذر کردم اگه آرتان برگرده و تو رضایت بدی به حق پنج تن باهم ازدواج کنین که حضرت ابولفضل رو زمین ننداخت و حاجتم و روا کرد.

اینقدر گیج شده بودم که دیگه حرفای لیلی جون رو نفهمیدم

یعنی چی؟؟ یا پیغمبر مو به تنم سیخ شد سرنوشت چه بی مقدمه آدمو وارد یه بازی میکنه

...

با صدای لیلی جون از افکارم دست کشیدم:

-آندیا جان؟ مادر؟ شنیدی چی گفتم؟

مثل گیجا لیلی جون رو نگاه کردم و گفتم:

-چی؟ متوجه نشدم لیلی جون

-میگم نذر آخریم هم این بود که خدا به شما یه بچه ی خوشگل موشگل مثل خودتون بده

یا علی فقط همینو کم داشتیم... لیلی جون تو هنوز خبر نداری که من...

با این حرف لیلی جون لپام گل انداخت...

لیلی جون که حالمو فهمید خودش بحثو عوض کرد و گفت:

-راستی مادر آیدا محمد بعد از عید نامزدی شونه

-آره مامان بهم گفت دیشب

-نمیدونی مامان محمد چقدر خوشحاله

-شماهم نمیدونی آیدا چقدر خوشحاله همش بهش میگم اینقدر خودتو هول نشون نده تو کتش

نمیره جلسه دوم جواب مثبت داده دختره ی خل و چل

-خب جوونه دیگه خدا رو شکر محمد هم پسره خویبه. ایشالله خوشبخت بشن

-ایشالله

لیلی جون از جلوی اجاق گاز رفت کنار و گفت:

-دخترم بیا این حلوا رو تو ظرف جا کن خلال بادوم و پسته هم تو یخچال هست.

چند تا ظرفی که لیلی جون آماده کرده بود رو برداشتم و رفتم سراغ حلوا، مقداری از اون رو تو

ظرف ریختم و با قاشق صافش کردم .

-لیلی جون؟ پودر نارگیل دارین؟

صدای لیلی جون از قسمت پذیرایی میومد که میگفت:

-آره دخترم تو یخچال هست.

ظرفای حلوا رو گذاشتم رو میز و با خلال پسته و بادم و پودر نارگیل تزئینش کردم...

ساعت ۱ بود که تقریباً کارمون تموم شد...

سفره رو چیده بودم و منتظر لیلی جون بود تا بیاد و باهم شروع کنیم...

-وای دستت درد نکنه مادر پیر شی الهی اگه تو نبودی خدا میدونه کی میخواست کمکم کنه

-من که کاری نکردم همه کارا رو خودتون کردین

بعد از خوردن غذا و شستن ظرفا رو به لیلی جون گفتم:

-به مهمونا گفتین کی بیان؟

-ساعت ۴

-تا اون موقع آش آماده میشه؟

ملاقه رو گرفت دستش و آش رو کمی هم زد و گفت:

-آره مادر تا یه ساعت دیگه آماده س

دیگه همه ی وسایل رو آماده کرده بودیم

به ساعت نگاه کردم یه ربع به سه بود رفتم حموم و یه دوش آب سرد گرفتم و بعد از پوشیدن

لباسایی که برای خودم از خونه آورده بودم یه دستی تو صورتم بردم رفتم پیش لیلی جون

-مامان سفره رو پهن کنم؟

لیلی جون خیلی دلش میخواست همه چیز سنتی باشه قرار بود سفره رو زمین پهن بشه.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ماشالله هزار ماشالله ماه شدی دخترکم

لبخند زدم و ادمه داد:

-آره مادر قربون دستت بیا باهم سفره رو بچینیم

یه سفره ی صدری رنگ بود که با سنگ های مشکی تزیین شده بود. این سفره رو مادر لیلی جون براش دوخته بود مليله کاری های روش هم خودش انجام داده بود برا همسن لیلی جون اصرار داشت همیشه همین سفره رو پهن کنه چون یادگار مادر خدا بیامرزش بود.

اولین کاری که کردم یه قرآن و یه رحل گذاشتم وسط سفره و بعد هم بقیه وسایل رو چیدم.

-به به ببین کی داره کار میکنه!!

با صدای آیدا برگشتم و گفتم:

-سلام تو کی اومدی؟

-سلام زیارتا قبول خانومی همین الان اومدم

-ممنون جات خالی بود

اومد جلو وقتی که داشت روبوسی میکرد کنار گوشم گفت:

-حسابی حال داد سفر؟

خودمو ازش جدا کردم و گفتم:

-خفه شو

با اومدن لیلی جون و خاله حرفمونو قطع کردیم و مشغول احوال پرسى شدیم.

خاله مهناز -چه خبر آندیا جان؟ سفر بی خطر.

-سلامتی خاله جون مرسی نایب الزیاره بودیم

-آرتان چطوره خوبه؟

-اونم خوبه دست بوسه

- آقاست مادر

روی کاناپه نشستیم و طولی نکشید که بقیه مهمونا هم اومدن...

منو آیدا پذیرایی میکردیم. مینا خانوم که اصلاً به خودش زحمت نداد از جاش بلند شه.

تو آشپزخونه مشغول چای ریختن بودیم که آیدا آروم گفت:

- آندیا این دختره مینا چرا اینجوریه؟ حامله س؟

- نمیدونم والا خدا عالمه

- رفته یه گوشه تنها نشسته انگار نه انگار که اومده سفره ابوالفضل از اون موقع تا حالا یه ریز با

گوشی حرف میزنه ... همچین باد کرده آدم فکر میکنه حامله س

دوهاریم افتاد این آیدا هم بد تیکه هایی میندازه ها...

سقلمه ای بهم زد و گفت:

- ببین آیدا جونت چه میکنه...

آیدا با سینی چای رفت سمت پذیرایی منم پشت سرش حلوا رو تعارف میکردم تا رفتم تو آشپز

خونه آیدا رفت سمت مینا و چند کلمه باهاش صحبت کرد که مینا فوراً رفت سمت دستشویی و

در و بست..

آیدا با خنده ی شیطانی اومد تو آشپزخونه

- چی شد؟ چیکارش کردی؟؟

- بهش گفتم یکی از دوستانم میخواد دماغش رو عمل کنه شما کجا عمل کردی؟ گفت پیش دکتر...

رفتم خیلی کارش عالیه!! منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم: مطمئنی تضمینی عمل میکنه؟ آخه

دماغ تو دوباره برگشته حالت اولش

- ای خاک تو سرت دختر اون رو دماغش خیلی حساسه

- به درک رفته کلی پول ریخته تو اون خرطومش فکر میکنه خوش...

با اومد عمه رویا حرفمونو قطع کردیم

-دختر مهمونا میخوان برنا

-باش عمه جون الان میایم

با بسته هایی که ظهر پیچیده بودم شون رفتیم یش مهمونا با آیدا تموم بسته ها رو تعارف کردم ولی تعدادشون خیلی زیاد بود و قرار شد به بقیه همسایه ها هم بدیم.

تقریبا همه مهمونا رفته بودن و فقط مامان محمد و خاله مهناز اینا مونده بودن. رو کاناپه دور هم نشستیم بودیم حرفامون گل کرده بود.

خاله مهناز رو کرد به من و گفت:

-دخترم پاشین این آش و بقیه وسایل رو ببرین سرد میشه حیفه

منو آیدا هم مثل بچه های حرف گوش کن رفتیم تو آشپزخونه و باقی آشا رو تو ظرف یکبار مصرف ریختیم .

هوا گرگ و میش شده بود بعد از اینکه تموم آشا رو بین همسایه ها تقسیم کردیم یه ماشین مشکی رنگ جلوی پامون ترمز کرد طوری که از صدای جیغ تایراش گوشا مونو گرفتیم.

آیدا داشت آروم گفت:

-پوفیوز بچه م افتاد

صدای محمد باعث شد میخکوب شیم:

-ببخشید خانوم شرمنده این رفیق ما دلش برا عشقش تنگ شده بود اینجوری زد رو ترمز

اومد رو بروی منو آیدا ایستاد تو چشاش زل زد

-الان حالش خوبه

آیدا گیج پرسید:

-حال کی؟

-حال بچه تون

ای بابا اینا خجالتتم نمیکشن انگار نه انگار من اونجا بودم یادم از حرف محمد افتاد...

گفت رفیق ما دلش برا عشقش تن...

صدای آرتان باعث شد دیگه به چیزی فکر نکنم:

-زشته تو خیابون بچه ها بریم خونه

محمد و آیدا جلو تر از ما رفتن منو آرتان هم شونه به شونه ی هم رفتیم داخل...

چرا به من سلام نداد؟

پیش دستی کردم وقتی آرتان داشت میرفت تو خونه گفتم:

-سلام

برگشت طفلک کی بود شده بود اما نخندید خودمم از کارم خنده م گرفت

-سلام فسقلی تازه یادت اومد؟ من یه ساعت پشت سرت بود و تو داشتی محمد و آیدا رو تماشا

میکردی

-ببخشید

به دنبال این حرفم دستشو گذاشت دور کمرم و باهم وارد خونه شدیم

-پیرشی مادر

سینی رو بهش دادم و بعد از اینکه آرتان با همه احوال پرسى کرد محمد گفت:

-این آرتان برا ما نقش گشت ارشاد و بازی میکنه

-محمد...!!!

صدای آرتان که با تحکم بود محمد رو وادار به سکوت کرد ...

الان به هفته از سفره ابوالفضل لیلی جون گذشته و منم آخرین امتحانمو دادم

ماشینمو روشن کردم و از محوطه دانشگاه خارج شدم

- آخیش تموم شد!! آزاد شدم

وسایلی رو که برای تولد آرتان میخواستم خریدم و به سمت خونه حرکت کردم...

توی پارکینگ آرتان و دیدم، کیسه ها رو توماشین قایم کردم..

-سلام آرتان

-سلام تموم شد؟

-آره دیگه راحت شدم

-خیلی خب بیا بریم بالا

دکمه آسانسور رو زد و رفتیم داخل

صدای ضبط شده بلند شد: طبقه ی بیستم

همش استرس داشتم که نکنه یادش باشه

لباسامو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه...

-آرتان ناهار خوردی؟

-نه

مشغول درست کردن زرشک پلو شدم آرتان اومد تو آشپز خونه و گفت:

-آندیا من امروز تا غروب شرکتم

مثل یه بادکنک که ترکیده بادم خالی شد

-تاکی هستی؟

-حدوداً ۹

۹ خوب بود منم کلی خرید داشتم که باد انجام میدادمش

-باش

بعداز خوردن ناهار و شستن ظرفا آرتان عزم رفتن کرد

-آندیا دیگه سفارش نکنما در و قفل کن باشه؟

-باشه دیگه صد بار گفتمی

کتش رو پوشید و گفت:

خدافظ

و در و بست.منتظر بودم تا آرتان از محوطه ی برج دور شه وقتی مطمئن شدم لیست خریدم و

برداشتم و رفتم پایین سوار ماشین شدم و به سمت پاساژ حرکت کردم

اول از همه خواستم براش هدیه بگیرم ماشینو جلوی پاساژ نگه داشتم و رفتم داخل فروشگاه

دوستش علی

با دیدن من از جاش بلند شد و احوال پرسى کرد.

-اون حلقه ای که سفارش داده بودم

حلقه رو از تو ویتترین در آورد و گفت:

-مطمئنین اندازه دست آرتانه؟

-نمیدونم چند لحظه...

حلقه آرتان رو از تو کیفم درآوردم و با حلقه فیکسش کردم، کاملاً اندازه ی هم بودن

-همینو برمیدارم

از اول هم از این خوشم اومده بود ولی نمیدونم آرتان چی فکر میکنه آخه اول اسم هر دومون روش حک شده بود...

حلقه رو حساب کردم و با عجله از پاساژ خارج شدم نگاهی به ساعت انداختم ۵ بود هنوز وقت داشتم سوار ماشین شدم و سره خر و به سمت قنادی کج کردم.

باعجله جلوی قنادی نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم رفتم داخل و فروشنده بلافاصله از جاش بلند شد و احوال پرسى کرد

-میتونم کمکتون کنم خانوم؟

-کیک میخواستم برا تولد ولی سفارش ندادم

-ایرادی نداره بفرمایید این سمت

با دستش منو راهنمایی کرد همین که چشم به ویتترین افتاد یه کیک نقلی رو دیدم که دختر و پسرش داشتن همو میبوسیدن خیلی ازش خوشم اومد و به فروشنده گفتم:

-همینو بر میدارم

از همونجا هم یه مقدار خوراکی خریدم و به سمت خونه حرکت کردم

اینقد ترافیک سنگین بود که تا رسیدم به خونه ساعت ۷ شده بود اولین کاری که کردم کیک رو گذاشتم تو بخچال و بعد شروع کردم به تزیین خونه

یادم افتاد که گل نگرفتم وقت نداشتم برم بیرون هنوز غذا هم درست نکرده بودم زنگ زدم به فروشگاه سرخیابون و گفتم برام چندتا گل رز بفرسته مشغول درست کردن غذای مبوب آرتان بودم که گل ها هم رسیدن دیگه همه کارم رو کرده بودم رفتم تو اتاقم و یه دوش آب سرد گرفتم و یه پیراهن مشکی دکلمه از تو لباسام انتخاب کردم آرتان تا حالا اینو تو تنم ندیده بود حسابی سنگ تموم گذاشتم توی آینه نگاهی به صورتم انداختم فوق العاده بود یه بوس برا خودم رد کرد و راس ساعت ۹ رو کاناپه منتظر آرتان نشستم...

چشمم همش به در بود نگاهی به خونه انداختم :

پر بود از گل های رز قرمز عطرشون تو خونه پیچیده بود

ساعت ۱۰ شد ولی ارتان نیومد به موبایلش هم زنگ زد اما خاموش بود بد به دلم راه ندادم و منتظرش موندم

دیگه حوصله م سر رفته بود یه آهنگ لایت گذاشتم و غرق در افکارم شدم

نمیدونم ساعت چند بود که با چرخیدن کلید تو در صاف نشستم نگاهی به صفحه موبایلم انداختم ساعت ۲ بود

با دیدن ارتان رفتم جلو و گفتم:

-سلام خوش اومدی عزیزم

-آندیا امشب حوصله ندارم

-آرتان من ...

-گفتم خفه شو

این چرا اینجوری شد؟ همیشه اینجوری جنی میشه

داشت میرفت تو اتاقش که رفتم جلو و مانعش شدم

-آرتان بیا یا دقیقه بشین من از ساعت ۹ منتظرت بودم بیا دیگه

داشتم اصرار میکردم که بیاد پیشم ولی با سیلی ای که بهم زد برق از سرم پرید.

دستمو گذاشتم رو صورتم و از شدت درد اشک تو چشم جمع شد، دیگه نتونستم ساکت بمونم

چیزی نگم خواستم خودمو خالی کنم خواستم بگم که چقدر برای امشب نقشه کشیدم..

دستشو گرفتم و واردارش باها بیاد کنار کیک تولد...

-چشاتو باز کن ببین چیکار کردم برات!! آره اشتباه کردم غلط کردم تقصیر منه که خواستم

خوشحالت کنم

با دستم محکم آرایشمو پاک کردم و ادامه دادم:

-غذای محبوبتو درست کردم برات آرایش کردم ...بیا،بیا یه بار دیگه بزن

نگاهش کردم و بافریاد گفتم:

-اینه جوابم؟؟ دستت دردکنه آرتان

با عصبانیت رفتم تو آشپزخونه و ظرف قورمه سبزی رو صاف انداختم تو سطل زباله

گریه امونم نمیداد چیزی بگم داشتم میرفتم سمت اتاقم که آرتان دستمو گرفت

-ولم کن

-منو نگاه کن آندیا

اشک ریختم و چیزی نگفتم با دستش صورتمو برگردوند و گفت:

-حیف این چشا نیست که اشک بریزن؟

چشاش قرمز بود احساس کردم مسته

دستشو کشید رو گونه م

-درد میکنه؟

ولی نه مست نبود،یه چیزی بهش بدهکار بودم برای جبران تموم محبتاش آروم گفتم:

-تولدت مبارک خواس...

داغ لباش مهر سکوتو رو لبام نشوند.بعداز یه بوسه ی طولانی تو چشام نگاه کرد غرق نیاز بود

میخواستمش ولی هنوز اعتراف نکرده بود که دوسم داره .

دستشو دور کمرم حلقه کرد و لاله گوشم رو به دندون گرفت و گفت:

-پیشم میمونی؟؟

لبخند زدم اونم خندید و دوباره لبام رو بوسید اما با این تفاوت که این دفعه منم همراهیش

میکردم...

منو از خودش جدا کرد

-برا همیشه؟؟

-آره برا همیشه

آرتان با یه حرکت منو از زمین کند آروم گذاشتم رو تخت و من بتی شد که آرتان میخواست اونو پرستش کنه...

قبل از هرچیزی آروم گفتم:

-مطمئنی؟؟

چشامو باز و بسته کردم.

اره مطمئن بودم و دوش داشتم،مطمئن بودم از فردایی که دیگه دختر نیستم

دیگه جایی از بدنم باقی نمونده بود که آرتان اونو غرق بوسه نکرده باشه

صبح با درد شدیدی تو کمرم بیدار شدم نگاهی به خودم انداختم با دیدن تن ب**ر*ه*ن**ه**م
دیشب برام تداعی شد...

آرتان با سینی صبحونه اومد تو اتاق

-به به سلام بانو صبح بخیر

نگاش رو بدنم ثابت موند...

-اونورو نگاه کن

طفلک نفهمید چجوری برگشت الهی دورش بگردم

تا خواستم بلند شم جیغ زدم...

برگشت و گفتم:

-چی شدی؟ آندی؟ خوبی عزیزم؟

از شدت درد صورتم جمع شده بود

-بذار لباساتو بپارم بریم دکتر

- نه

-چی چیو نه

آروم دستشو گذاشت زیره کمرم

-مگه من نگفتم نگاه نکن؟

دوباره رفت تو جلد اصلیش

-آندیا اون روی سگم رو بالا نیار دیشب ...

نداشتم حرفشو ادامه بده

-اگه یه بار دیگه درد داشتم بریم الان نه جوونه آندیا

-خیلی خب بیا صبحونه ت رو بخور

آروم نشست کنارم و یه لقمه از نون و پنیری که برام آماده کرده بود رو داد به دستم

-توچی؟

-فعلاً کسی که نیاز داره تویی نه من

یکی از لقمه ها رو برداشتم و گفتم:

-اگه تو نخوری منم نمیخورم

-فسقلیه لجبازه من

همینطور که داشتم صبحونه میخوردم سرمو گذاشتم رو شونه ش و گفتم:

-میتروسم آرتان

-از چی خانومم؟

-از این که بعد از این دوسال بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی

خندید و گفت:

-فکر کردی میمونم مگه بیکارم میرم پی کاره خودم بابا

با گفتن این حرفش خیلی عصبی شدم آب پرتغالی که دستم بود رو تو صورتش خالی کردم و رفتم سمت آشپزخونه

آرتان که داشت دنبالم میومد با خنده گفت:

-آندی بخدا شوخی کردم

-اگه این شوخی یهو جدی شد چی؟

-نمیشه بخدا

-باید قول بدی

-قول میدم

لبخند زدم و به کیک اشاره کردم

-خیلی بدی من دوست داشتم اینو بخورم تو نذاشتی

- امشب میریم میخوریم باید ازت تشکر کنم برام سنگ تموم گذاشتی

- دیشب؟؟

چشاش شیطون شد و گفت:

-دیشب که آره عالی بود ولی تولد و میگم

-خواهش میکنم آها یه چیزو یادم رفت بهت بدم

-چی؟

-بیا دنبالم

رفتم و رو کاناپه نشستم آرتان هم اومد و منو با یه حرکت تو بغلش نشوند خم شدم و جعبه هدیه رو برداشتم و رو بروش گرفتم

-بفرما اینم کادو من

لبخند زد و جعبه رو از دستم گرفت

-از علی گرفتی؟

-آره خوشگله؟

حلقه رو در آورد و داد به دستم و جعبه رو گذاشت رو میز، نمیدونم اون موقع چه حالی بهم دست داد ولی لبخند رو لبم بد جور ماسید...

-تو دستم کن...

دستشو گرفتم و حلقه رو گذاشتم تو دستش یکم بهش نگاه کرد و گفت:

-وایسا یه دقیقه من اومدم

رفت تو اتاقش و با یه جعبه اومد خودم قضیه رو گرفتم، اونم برام کادو خریده بود

دستم گرفت و بلندم کرد یه اهنگ ملایم گذاشت

-اجازه هست؟

-با کمال میل

دستم گرفت و گفت:

-قبل از هر چیزی

جعبه رو باز کرد و گرفت سمتم، جلوم زانو زد و ادامه داد:

-با من ازدواج میکنی آندی؟

بین خنده گفتم:

-خب دیوونه من باتو ازدواج کردم دیگه

دستم گرفت و گفت:

-آره عزیزم ازدواج کردیم ولی یه ازدواج صوری بود

یه لبخند شیطانی چاشنی صورتتم کردم

-یه شرط داره

-چه شرطی؟

-خورشت بامیه بخوری

خندید و چند بار سرشو تکون داد و حلقه رو دستم کرد، از جاش بلند شد و با انگشت اشاره ش چند بار به گونه ش زد...

خب دیگه فهمیدم میخواد ببوسمش خجالت کشیدم ولی یه صدا از درونم بهم نهیب زد:

-دختره ی خل خب شوهرته چرا نمیبوسیش؟؟هـــــا؟؟

با همین فکر رو پنجه پام بلند شدم و گونه ش رو بوسیدم

یه درد خفیف تو ناحیه کمرم احساس کردم آروم بهش گفتم:

-آرتان بیا بشینیم

دستشو گرفتم و مجبورش کردم بشینه و خودمم تو بغلش لم دادم

تره ای از موهام رو گرفت تو دستش، سرمو به سمت صورتش کج کردم و گفتم

-آرتان تو واقعاً منو دوس داری؟

-آره دروغم چیه

-یعنی همین دیشب دوست داشتنت قلمبه شد؟

لبخند کجی زد و گفت:

-بذار از اول بهت بگم، اون موقع که برای اولین بار دست روت بلند کردم رو یادت میاد؟

-اوهوم

-خب دیگه همون موقع یه حسی تو جوونه زد میخواستم یرکوبش کنم ولی نمیشد باور کن آندیا تموم بد رفتار یام دعواهایی که باهات میکردم و همه و همه فقط برای این بود که دوست داشتم و نمیخواستم از دستت بدم ولی نمیدونستم چجوری باید نگهت دارم راه شو بلد نبودم...

خدا میدونه اونشب که دیر اومدم خونه و ترسیده بودی تا صبح چقدر نجات کردم

پریدم وسط حرفش و با شوخی گفتم:

-حسابی دید زدی دختر مردمو آره؟؟

جدی گفت:

-آره جات خالی تازه چند بارم بوسیدمش

-نوش جونت

میدونم شوخی میکرد اونم مثل من مغرور بود ولی دیگه غرورش شکسته شد جلوم

تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

-عروسی مینا و هیرمند که بود وقتی توی اون لباس دیدم خیلی خودمو کنترل کردم تا بغلت نکنم درسته باره اولم نبود که تو اونجور لباسی میدیدمت، لباس عروست خیلی باز تر از این بود اما اون موقع علاقه ای بهت نداشتم...

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-آندیا من نمیتونم احساساتمو بیان کنم همین چند کلمه رو که داشتم میگفتم جونم بالا اومد

-خب کی مجبورت کرده؟ خودت رفتی بالا منبر

یکم قلقلکم داد و گفت:

-اگه حالت خوبه بریم بیرون

مبهم نگاش کردم

-الان؟

-آره پاشو زود حاضر شو میخوام ببرمت یه جای خوب

-من هنوز حموم نرفتم طول میکشه

-چیکار کنم دیگه اگه آنديا نبودی قبول نمیکردم

کوسنی که بغل کرده بودمو پرت کردم تو صورتش رفتم تو اتاقم بعد از یه دوش ۱۰ دقیقه ای حوله حموم رو به قول لیلی جون مثل لنگ پیچیدم دور خودم و وارد اتاقم شدم...

آرتان اتاقمو مرتب کرده بود الهی این بشر بر خلاف ظاهرش چقدر مهربونه

یه مانتو آبی روشن با شلوار کتان سفیدم پوشیدم ودستی تو صورتم بردم

-آرتان بریم من آماده م

هنوز حرف از دهنم ر نیومده بود آرتان تو چارچوب در ظاهر شد.یه تیشرت سفید با یه شلوار

جین مشکی پوشیده بود مثل همیشه خوش تیپ

-دید زدنتمون تموم شد؟

آرتان دوباره غافل گیرم کرد

-هوم؟ بریم

توی راه شوونند بار ازم پرسید حالت خوبه؟ درد نداری؟ منم همه ی این شوونصد بارو فقط نگاش

کردم...

-حالا کجا میخوایم بریم؟

-ماه غسل

-چی؟

-الان میریم کلید ویلا رو از بابا میگیریم سره خرو به سمت شمال کج میکنیم اوکی بانو؟

خندیدم و گفتم:

-عالیه آرتان نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم

جدی شد...

-تشکر چرا؟

-برای این خوشبختی

لبخند زد در همون حین که رانندگی میکرد دستم رو گرفت و به روبرو خیره شد.

ضبط و روشن کرد و ریتم آهنگ طنین انداز شد

تو تصور کن ک بارون دونه دونه

رو گونه ات حس خوبی می نشونه

کنار ساحل دریا من و تو دوباره زندگی و حرکت از نو

تصور کن ک دریا بیقراره رو سقفش آسمون بارون می باره

می باره تا دلم آروم بگیره

دلِ تو زنده باشه و نمیره

تصور کن ی قلب پر ز احساس

ک میده دست تو یه شاخه ی یاس

به اینجای آهنگ که رسید بهم نگاه کرد و همراه آهنگ خوند

تصور کن ک قلبامون یکی شه

بمونه واسه ی هم تا همیشه

تصورکن تپش های دلی رو ک جز چشمای تو چیزی نداره

تصورکن ک دیگه آخر راه محاله هیچکسی تنهات بزاره

محاله هیچکسی تنهات بزاره

دستاتو بزار تو دستم بگو دوست دارم هنوز باهات هستم

بگو دوست دارم من بیشتر از صدبار

بگو عاشقتم من بیشتر از هر بار

دستاتو بزار تو دستم بگو دوست دارم هنوز باهات هستم

بگو دوست دارم من بیشتر از صدبار

بگو عاشقتم من بیشتر از هر بار

تو میدونی همه دنیای منی همه رویای منی

تو ب من زندگی میدی

توووو

هرجا باشم همه حرفای منی متن انشای منی

جمله ی دوست دارم های منی

توووو

دستاتو بزار تو دستم بگو دوست دارم هنوز باهات هستم

بگو دوست دارم من بیشتر از صدبار

بگو عاشقتم من بیشتر از هر بار

دستاتو بزار تو دستم بگو دوست دارم هنوز باهات هستم

بگو دوست دارم من بیشتر از صد بار

بگو عاشقتم من بیشتر از هر بار

تو دلم بارها بارها بهش گفتم دوشش دارم ولی نتونستم چیزی به زبون بیارم.

کلید ویلا رو از حاج رضا گرفتیم و راهی شدیم

تقریباً وسطای راه بود که به آرتان گفتم:

-وای من لباس برنداشتم

-میریم از همونجا میگیریم

خودمو براش لوس کردم و با حالت بچگانه ای گفتم:

-من لباسای خودمو میخوام

دوباره چشاش شیطون شد

-باش خانومی بذار برسیم دارم برات

خواستم بحثو عوض کنم وگرنه غش میکردم:

-آرتان به من کیک ندادیا،خب چی میشد میذاشتی اون کیکو میخوردم؟

-کلاً نمیتونی قضیه رو درست بیچونی تلاش نکن

نگاهی به آسمون کردم و تودلم گفتم:

-مامان؟بابا؟صدامو میشنوین؟من همون دختره پرورشگاهی ام همونی که نام و نشونی حتی اط
سنگ قبر مادر و پدرش نداره،دختری که با زندگی کنار یه زن و شوهر مهربون عشق رو یاد
گرفت

دختری که جسارت رو تو وجودش پروروند و نسبت به هر مردی غرور داشت،تا دیروز این غرور
پا بر جا بود خودشو خورد نکرده بود خودشو تو پستو های قلبم جا داده بود تا مبادا بشکنه و
اعتراف کنه ولی دیروز جلوی یه مرد کم آورد و شکست

مامان دختر کوچولوت دیگه بزرگ شده الان خوشبخت ترین زن دنیاس...

غرق افکارم شدم که از کجا به اینجا رسیدم که به آرتان گفتم:

-میگم آرتان به بچه ها بگم بیان؟

یه لحظه چشاشو از جاده گرفت و بهم نگاه کرد

-بچه ها؟کدوم بچه ها؟

-ای بابا خب محمد و آیدا رو میگم دیگه

اخماشو در هم کشید و گفت:

-آخه کیو دیگه برای ماه عسلش یه ایل رو دنبال خودش راه بندازه بعدشم اونا هنوز به هم محرم

نیستن براچی بیان؟حالا یه اتفاقی بینشون میوفته خر بیار و باقالی بار کن

ابروهامو چند بار بالا و پایین کردم و گفتم:

-مثلاً چه اتفاقی؟هـــــوم؟؟

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و لبخند کجی زد ولی جواب سئوالمو نداد.

بعد از یکی دوساعت رسیدیم ...

مش رجب درو برامون باز کرد.

آرتان ماشینو تو حیاط گذاشت و اومد سمتم کلید و از جیبش درآورد و در رو باز کرد...

انگار همین دیروز بود که اینجا گم شدم

کیفم و انداختم رو کاناپه و یه راست رفتم تو آشپزخونه در یخچال رو باز کردم

اول فکر کردم چیزی توش نیس ولی مش رجب برامون همه چیو آماده کرده بود...

ناهار نخورده بودم آرتان خیلی اصرار کرد که غذا بخوریم ولی من قبول نکردم از شدت گرسنگی

چشام سیاهی رفت و سریع نشستم رو صندلی و سرمو با دستام گرفتم

آرتان تا منو تو اون حالت دید فوراً اومد سمتم

-چی شد آندی؟

جلوی پام زانو زد، صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفتم:

-چیزی نیست عزیزم یکم ضعف کردم

با عصبانیتی که میدونستم همش بخاطر سلامتی من بود از جاش بلند شد و گفت:

-به این میگی یکم؟ من که بهت گفتم بریم غذا بخوریم همیشه لج کن ببین باخودت چیکار

کردی...!!

در یخچال رو باز کرد و یه کیک و آب پرتغال بهم داد

با تحکم گفت:

-اینو میخوری تا من برگردم

بدون اینکه برگرده ادامه داد:

آندیا تا تهش...

نمیتونستم رو حرفش حرف بزنم پس با بی حالی شروع کردم به خوردن کیک و آب پرتغال

اینقدر حالم بد بود حتی ازش نپرسیدم کجا میره

وقتی تا تهشو درآوردم یکم حالم بهتر شد، از رو صندلی بلند شدم، خواستم غذا درست کنم که صدای در اومد و آرتان با بسته های غذا رو بروم ایستاد...

- آرتان چرا غذا گرفتی؟ خودم یه چیزی درست میکردم دیگه

- غر نزن بیا بشین بخور جون بگیری

ظرفا رو، رو میز چیدم و مشغول خوردن غذا شدیم

نگاه سنگین آرتان و رو خودم حس کردم

- چی شده؟ خب غذاتو بخور

- تو دیگه به من نگو جوجو داشتی از حال میرفتی

- آرتان من دیگه همشو نمیخورما

یه قاشق از غذا رو گذاشت تو دهنش

- میخوری!!

- ای بابا من میتراکم اینو بخورم

بیخیال گفت:

- نمیترکی

- نکنه میخوای منو حسابی چاق کنی بعدش بگب من زن چاقالو نمیخوام؟ ها؟؟!!!

تو چشم زل زد

- منو تو دیگه ما شدیم هر جوری باشی میخوامت آندی من

سرمو انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم

آرتان نداشت ظرفا رو بشورم خودش مشغول شستن شد و منم رفتم تو اتاقم

اتاقی که از این به بعد تنها متعلق به من نبود

درِ کمدم رو باز کردم و مشغول واریسی لباسام شدم

خدا رو شکر چند دست لباس اینجا داشتم

یه تی شرت مشکی با دامن هم رنگش رو برداشتم

لباسمو عوض کردم یه نگاه به خودم تو آینه انداختم با اینکه آرایشم رو پاک کرده بودم ولی تیپم درست بود

با دیدن آرتان پشت سرم رنگم پرید

-آرتان تو از کی اینجاایی؟

لبخند زد و گفت:

-از اولش

طبق معمول سرمو انداختم پایین تا خواستم برم دستمو گرفت و وادارم کرد تا رو تخت بشینم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-ببین دختره خوب ما دیگه این حرفا رو باهم نداریم نباید ازم خجالت بکشی

با دستش چونه م رو آورد بالا که چشمم به سینه ستبرش افتاد

گر گرفته بودم

-منو نگاه کن آندی!

آروم چشممو از سینه ش برداشتم و به صورتش زل زدم

-اوکی؟

دستپاچه شده بودم، با تته پته گفتم:

-ها...چی...چی اوکی؟؟

خندید و گفت:

-آرتان فدای اون هول کردنت خانومی

صورتشو آورد جلو لبامون تو فاصله میلیمتری از هم بود یکم بهش نگاه کردم...

فاصله با یه ب*و*س*ه طولانی تموم شد

حسابی آمپر زده بود بالا داغ کرده بودم با عجز گفتم :

-آرتان کافیه

-چی شدی خانومی؟

-حالم بده

اصلاً حواسم به خودم نبود داشتم اعتراف میکردم

خوابوندم رو تخت و گفتم:

-باش من میرم

تا خواست بره دستشو گرفتم و گفتم:

-نه آرتان منظورم این نبود بخدا...بیشم بمون

پوزخند زد و اومد کنارم خوابید.

سرمو گذاشتم رو سینه ش و انگشت سبابه مو رو سینه ش به حرکت درآوردم...

-آندی میگم توام از دیشب تا حالا خیلی بهم وابسته شدیا

-آرتان؟

-جانم؟

-دیشب مست بودی؟

-یه نمور آره

سرمو از رو سینه ش برداشتم و مظلومانه بهش خیره شدم:

-یعنی هیچ کدوم از کارات تحت اختیار نبود؟

یه دستش رو گذاشت زیر سرش و گفت:

-گفتم که یه نمور فقط یکم پاتیل پاتیل نبودم

-راست میگی؟

نیم خیز شد و شروع کرد به قلقلک دادن من که جیغ و خنده م یکی شد

-وای وای آرتان نکن نکن...وای نکن...قلقلکم میاد نکن

یه لحظه دست از قلقلک دادن من برداشت و گفت:

-تا تو باشی به شوهرت شک نکنی

و دوباره کارش رو از سر گرفت

اخمم رو در هم کشیدم و گفتم:

-آخ آرتان نکن دلم آی دلم

یه چند قطره اشک هم چاشنی ش کردم و ادامه دادم:

-اوف درد میکنه

آرتان که دستپاچه شده بود گفت:

-چت شد یهو دختر وایسا من لباساتو بیارم بپوش ببرمت بیمارستان

مثل دیوونه ها دنبال لباسام میگشت جلوی چشمش بود ولی نمیدید تموم اتاقمو بهم ریخته بود
بعد از یکم گیج بازی پیداش کرد و اومد سمتم آروم بلندم کرد و تا خواست تنم کنه صورتمو بردم
جلو و لپشو بوسیدم.

-داشتم سخته میکردم آندیا

خندیدم و گفتم:

-تا تو باشی دیگه قلقلکم ندی

فوراً رفتم سمت در

-تا اینا رو جمع نکردی نمیای پایین

بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو آشپزخونه، چای دم کردم و با دوتا فنجان محتوی چای
رفتم پیش آرتان

در و باز کردم و گفتم:

-تموم نشد؟

-تموم شد دیگه داشتم میومدم پایین

سینی رو بهش دادم و گفتم:

-خب تو اینا رو بگیر منم برم به مش رجب و خانومش سر بزنم

-زود بیا...

-باش

بعد از اینکه آرتان رفت پایین لباسمو عوض کردم و از ونه زدم بیرون...

کناره باغ حاج رضا برای مش رجب و نرگس جون یه خونه ی نقلی ساخته بود

در زدم و گفتم:

-صاب خونه مهمون نمیخوای؟

صدای مش رجب رو شنیدم که درو باز کرد و گفت:

-به به دختره گلم بفرما تو قدمت رو جفت چشم

نرگس جون هم تا منو دید از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-سلام خانوم خوش اومدین بفرمایید بشینین اتفاقاً داشتم براتون میرزا قاسمی و باقالی قاتوق درست میکردم...

-سلام نرگس جون...میگم یه بوهای میاد پس نگو بوی ایناس...به به از همین حالا داره بهم چشمک میزنه

اومد پیشم نشست و گفت:

-قربون قدمتون خانوم

دستمو گذاشتم رو دستش

-میشه دیگه به من نگی خانوم؟ اینجوری حس میکنم معذبم مثل وقتایی که کوچولو بودم بهم بگو آندیا

-باش آندیا جان

نیم ساعتی پیششون نشستم و باهم راجع به گذشته حرف زدیم

-خب نرگس جون من دیگه میرم

-ا خانوم شام بمونید اینجا درسته خونه مون کوچیکه ولی میتونیم ازتون پذیرایی کنیم

لبخند زدم و با مهربونی گفتم:

-در عوض دلتاتون قدیه دنیا بزرگه، منم برم که آرتان منتظرمه

-باش خانوم هر جور راحتین

دوتا ظرف که توش باقالی قاتوق و میرزا قاسمی بود بهم داد

- فقط اینا رو هم باخودتون ببرین

-مرسی نرگس جون ممنون

مش رجب فوراً از جاش بلند شد و گفت:

-دخترم بده من اینا رو برات میارم

-نه ممنون خودم میبرم دستتون درد نکنه خداحافظ

از مش رجب و نرگس جون خداحافظی کردم و رفتم جلو در و با پام در زدم، آرتان در و باز کرد و گفت:

-اینا چین؟

-غذا

-قیب میگیا، خب خودم میدونم غذان، اسمشون چیه؟

ظرفا رو گذاشتم رو میز و گفتم:

-باقالی قاتوق و میرزا قاسمی

رو کردم به آرتان و ادامه دادم:

-آرتان بریم کناره دریا

-نچ اول میریم لباس میگیریم

-پس پاشو تا لباس بیرون تنمونه بریم و برگردیم

-باش بریم

آرتان در خونه رو بست و سوار ماشین شدیم...

-همینا خوبن؟

-آره

-پس اینا رو بذاریم خونه خودمونم بریم یکم بگردیم

به جاده نگاه میکرد و منتظر جواب من بود که گفتم:

-دیگه چرا بریم خونه؟

-باش نمیریم خانومی چرا میزنی؟

اخمامو درهم کشیدمو گفتم:

-من چند بار تو رو زدم؟ عوضش تو حسابی تلافی کردی

و به حالت قهر روم رو برگردوندم

دستمو گرفت و گفت:

-من یه حرفی زدم که نباید میزدم بیخیال دیگه از خره شیطون بیا پایین

-نمیام خوب سواری میده

دوباره رفت تو جلد اصلیش

-باشه برسیم خونه بهت میگم کی خوب سواری میده

منظورشو خوب فهمیدم... بد تیکه مینداخت لا مصب !!!

منم چیزی نگفتم و به خیابون خیره شدم

جلو یه قنادی نگهداشت و گفت:

-الوعده وفا! تو ماشین بشین یکی ثانیه میام

چیزی نگفتم الان وقته من بود که اعصابشو بهم بریزم از بی محلی بدش میومد منم به این حسش
دامن زدم...

بعد از ۱۰ دقیقه با جعبه کیک برگشت...

جعبه رو گذاشت رو پام و گفت:

-بریم خونه کلکشو بکنیم

انگار مهر سکوت رو لبام نشونده بودن هیچی نمیگفتم دست خودم نبود دیگه... الانم یکی از
همون موقعیتاس... همیشه از آزار دادن دیگران لذت میبردم

صدای نفسای عصبیش به گوش میرسید... با شنیدنش لبخند رو لبام نشست (ای مردم آزار)

راه خونه رو تو سکوت طی کردیم

تا جلوی در هیچ کدوممون هیچی نگفتم

آرتان درو باز کرد و گفت:

-نمیری؟

پشت چشمی براش نازک کردم و بالا فاصله بعد از گذاشتن کیک تو یخچال رفتم بالا تو اتاقم یه
تاپ مشکی و شلوار برمودای هم رنگش پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه

آرتان روی کاناپه لم داده بود و مشغول تماشای تی وی بود

تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم یه بسته گوشت و از یخچال در آوردم و مشغول پخت و پز شدم

خدا خیر بده لیلی جونو تا فهمید ما میخوایم بیایم اینجا فوراً به مش رجب سفارشای لازم رو کرد
تا همه چی رو برامون آماده کنه.

رو صندلی نشسته بودم و سالاد درست میکردم که آرتان رو تو درگاه دیدم

-چیکار میکنی؟

بعد از تقریباً یه دقیقه گفتم:

-میبینی که سالاد درست میکنم

چپ چپ نگام کرد و رفت بالا

اینو از صدای قدماش فهمیدم

ریز خندیدم و با خودم گفتم:

-دمت گرم همینجوری ادامه بده

نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ بود. غذا رو گذاشتم رو میز و آرتانو صدا زد:

-آرتان؟ غذا آماده س

اومد نشست سره میز و ریلکس غذا میخورد

من داشتم منفجر میشدم انگار حالمو فهمیده بود ریز ریز میخندید

-کجام خنده داره؟

به خودش اومد و جدی شد

-کی خندیدی؟ توهم زدی

دیگه چیزی نگفتم این شوخی ما هم الکی الکی جدی شدا باید از دلش درآرم

بعد از جمع و جور کردن ظرفای شام با دوتا فنجان قهوه رفتم پیشش حسابی گرفته بود

نشستم کنارش و سرمو گذاشتم رو شونه ش، دیگه وقتی این کارو میکردم آرتان خلع سلاح میشد

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و با پوز خند بهم فهموند که اون برنده شده

قهوه خودمو خوردم به اون تعارف نکردم...

-چیه؟ زانو غم بغل کردی؟

اخماش رو درهم کشید و گفت:

- نه چیزه خاصی نیست

آخ— این چرا حرف دلشون نمیزنه من که دیگه باهاش قهر نیستم...!!

- کاش من آبجی داشتم مگه نه؟

- چطور؟

با خنده گفتم:

- خب خواهر زن به درد همین روزا میخوره دیگه وقتی با من دعوا میکنی میری سراغ اون...

طفلی خودشو کنترل کرد تا نخنده

منم از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- چیه دلت میخواد؟

- من یه تار از موهات رو با دنیا عوض نمیکنم

لبخند زدم و تو چشاش نگاه کردم داشت میومد جلو که صدای موبایلم حواسشو پرت کرد

- برخرمگس معرکه...

پریدم وسط حرفش

- بی ادب لیلی جوئه

موبایلم برداشتم و جواب دادم:

- سلام مامان

- سلام به روی ماهت خوبی عزیزم؟

- مرسی خوبم شما چطوری حاج رضا خوبه؟

- ماهم خوییم دخترم

-چه خبرا؟

-به آرتان از طرف من و بابات تولدشو تبریک بگو دیشب پاک یادمون رفته بود

-مرسی مامان چشم

-خوش میگذره اونجا؟ آب و هوا چطوره؟

-عالیه مثل همیشه

-برو دخترم مزاحمت نمیشم سلام برسون خدافظ

-شماهم سلام برسون خدافظ

آرتان متعجب نگام کرد که گفتم:

-زنگ زده بود تولدتو تبریک بگو گفت دیشب یادشون رفت

چشاش شیطون شد و گفت:

-پس اونا هم دیشب حکایتی داشتن

خنده م گرفته بود

-بی ادب

-مگه دروغ میگم؟

-بله.شاید مشغول یه کار دیگه بودن

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-مثلاً چه کاری؟

دیگه بحث داشت بالا میگرفت

-امشب دیگه باید کلک این کیکه رو بکنیم

لبخند کجی زد و گفت:

-خب برو بیارش

رفتم تو آشپزخونه و با کیک برشتم پیشش

کیک رو گذاشتم رو میز و گفتم:

-تولدت مبارک

-مرسی خانومی

یه تیکه از کیک رو گذاشتم جلوش

-بفرما

-مثل دیشب نشه یهو

لبخند زد و گفت:

-تازگیا شیطون شدی!؟

یکم گپ زدیم و آرتان گفت:

-اون روز که مامان سفره ابولفضل داشت، اون پسره جلو در چیکار میکرد؟

-کدوم پسره؟

-همون یارو سپهر دیگه

از طرز حرف زدنش فهمیدم دل خوشی ازش نداره آرتان رو اینجور موارد خیلی حساس بود

-نمیدونم

رفت تو فکر و گفت:

-بی شرف

چشامو گشاد کردم

-با من بودی؟

-نه... نه

-پس با کی بودی؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-هیچی بابا با خودم بودم

خواستم برم تو آشپزخونه که گفت:

-تو با اون پسره رابطه داشتی؟

-کدوم پسره؟

-همون یارو سپهر

-وا آرتان این چه حرفیه وقتی اون از ایران رفت من بچه بودم

از جاش بلند شد و عصبی اومد سمتم

-پس اون چی میگه؟

-اصلاً تو سپهرو دیدی؟ شاید اشتباه گرفتی

-یعنی خاطر خواهات اینقد زیادن؟

-چی داری میگی؟ تو به من اعتماد نداری؟

با تحکم گفت:

_____ه!!!

وقتی این حرفو زد انگار دنیا رو سرم خراب شد...دیگه نمیدونستم چی بگم

نمیتونستم براش توضیح بدم که اشتباه میکنه

تصمیم گرفتم قبل از اینکه دوباره عصبی بشه از جلو چشمش دور بشم

رفتم تو اتاق و درو پشت سرم بستم

خودمو انداختم رو تخت و دیوانه وار اشک ریختم زار زدم و از آرتان گله کردم

-آخه چرا اینجوری باهام رفتار میکنی آرتان؟ چه گناهی کردم که این جزاشه؟

چه گناهی؟؟

تو اگه دوسم داری چرا بهم شک داری؟

فکر میکنی برام آسونه؟ فکر میکنی برام آسونه که بگی بهت اعتماد ندارم؟

کاش توام قده یه ارزن دوسم داشتی ...کاش...!

هق هق کردم و به بالشت مشت کوبیدم

یکم که گذشت صدای ملودی که با گیتار نواخته میشه به گوشم رسید و از پیش صدای آرتان:

جون منی عشق منی تو چشم نگاه کن تا بهت بگم که تو مال منی

گریه نکن به خدا تو رو دوست دارم

ای خدا کاری بکن

تا بفهمه چقدر براش میمیرم

دلم گرفته بود و صدای آرتان از پشت در اتاقم میومد دلم میخواست درو باز کنم و بپریم بغلش

بگم دوسش دارم اما غرورم اجازه نداد

جون منی عشق منی

تو چشم نگاه کن تا بهت بگم که تو مال منی

تو چشم نگاه کن تا بهت بگم که تو عمر منی

دیگه طاقت نیاوردم و دره اتاق رو باز کردم

روی پله ها نشسته بود و به در اتاق خیره شده بود

چقدر میخوامت

دوست دارم آره آره

قلبم شده پاره پاره

بیا که دنیا به ما وفا نداره

تنها شدم ای مهربون

بیا بیا پیشم بمون

بیا که سازم بی تو صدا نداره

گریه نکن

با پشت دست اشکامو پاک کردم و رفتم پیشش نشستم

گریه نکن به خدا تو رو دوست دارم

ای خدا کاری بکن

تا بفهمه چقدر براش میمیرم

جون منی عشق منی

دستامو گرفت و بدون این که تو چشم نگاه کنه خوند:

تو چشم نگاه کن تا بهت بگم که تو مال منی

تو چشم نگاه کن تا بهت بگم که تو عمر منی

چقدر میخوامت

دوست دارم آره آره

قلبم شده پاره پاره

بیا که دنیا به ما وفا نداره

تنها شدم ای مهربون

بیا بیا پیشم بمون

بیا که سازم بی تو صدا نداره

سرمو انداخته بودم پایین و ریز ریز اشک میریختم

گریه نکن

جون منی عشق منی

تو چشم نگاه کن تا بهت بگم که تو مال منی

آهنگ که تموم شد گیتار و گذاشت کنار و دستشو گذاشت زیره چونه م، سرمو آورد بالا و گفت:

-تو چشم نگاه کن تا بهت بگم که تو مال منی

صورتتم رو بروی صورتش بود اما تو چشاش نگاه نمیکردم

ناگزیر شد حرفی رو کهتاحالا به هیچ کی نگفته بود به من بگه:

-آندیا نکاتو ازم نگیر، دنیا رو برام جهنم نکن...ببخشید!!

همین حرفش کافی بود تا بغض تو گلوم بشکنه

بغلش کردم هق زدم آروم زیره گوشم گفت:

-هیــــــــــــــــس.....گریه چرا خانومی؟دورت بگردم گریه نکن

پیراهنش رو چنگ زدم و با عجز گفتم:

-بخدا من با اون در ارتباط نیستم آرتان

نفس عمیقی کشید

-میدونم ... میدونم عزیزم هرچی میگی رو قبول دارم بیشتر از چشم بهت اعتماد دارم بسه
نازگلم گریه نکن ...

خودشو ازم جدا کرد و صورتمو با دستاش قاب گرفت و تو مون حالت اشکامو پاک میکرد...

-گریه نکن فداتشم...میدونی تاقت دیدن یه قطره شو ندارم...دیوونه م نکن آندیا...با اشکات
آتیشم نزن

دستمو گرفت و گفت:

-پاشو ...اولین شب ماه عسلمون و برات جهنم کردم

با یه حرکت منو از رو زمین کند رو دستاش برد تو اتاق خواب

آرتان منو رو تخت گذاشت و خودش لباسشو عوض کرد

اومد کنارم دراز کشید و گفت:

-بیداری؟

-اوه—وم

آروم سرمو بلند کردم و گذاشتم رو سینه ش

تره ای از موهام رو به دست گرفت و گفت:

-ازم دلخوری؟

چیزی نگفتم چون دلخور نبودم

اما اون از سکوتم یه چیز دیگه برداشت کرد و ادامه داد:

-آندیا من رو یه چیزایی حساسم بذار از همین الان بهت بگم

برام سخته که حتی فکرشم کنم زخم قبلاً با کسی بود و حالا اون یه نفر اومده به زخم ابراز علاقه میکنه

وقتی اون پسره بهم گفت باهات در ارتباطه اینقدر زدم تا صدای سگ داد میدونی چرا؟

چون نمیخواستم اسم ناموسم تو دهن هر بی آبرویی بچرخه

درسته اون موقع بهت نگفتم که دوست دارم ولی دلمو که نمیتونستم گول بزخم

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-به هرچی میپرستی قسم میخورم من باهات...

نذاشت حرفمو ادامه بدم:

-باشه باشه من به اشتباه خودم پی بردم...قول میدم دیگه اذیتت نکنم

سرمو از رو سینه ش برداشتم و تو چشاش زل زدم

لبخندی نثارم کرد که تا حالا ازش ندیده بودم

منم به روش لبخند زدم و گفتم:

-راستی آرتان آرزو کردی؟

-براجی؟

-خب تولدت بود دیگه

-آره

-چی بود؟

-آرزو رو که نمیگن خانومی

از پنجره اتاق باد شدیدی میومد سردم شده بود

آرتان بلند شد و پنجره رو بست

- خوابت میاد؟

نگاهی به ساعت انداختمو گفتم:

- نه چطور مگه؟

- بریم لب ساحل؟

- بریم...

لباسمو عوض کردم و یکی از لباسایی که آرتان برام گرفته بود رو پوشیدم

رو به آرتان گفتم:

- با ماشین میریم؟

یقه پیراهنش رو درست کرد و گفت:

- هر جور تو بخوای

- نه پیاده بریم با خط یازده

هر دو خندیدیم و از خونه بیرون زدیم

یکم که گذشت باد هم جلومون کم اوردم و دست از لجاجت برداشتم

آرتان آتیشی روشن کرد و کنارش نشست

وقتی دید ایستادم و دارم نگاش میکنم دستاو از هم باز کرد و گفت:

- سرده

منظورش این بود که برم بغلش منم لبخند زدم نشستم رو پاش

- خوشگلم دیگه گریه نکنیا

-باش دیگه ارتان از اون موقع تا حالا صدبار اینو گفتم

-نگرانتم خانومی دست خودم نیس

-من این آرتانو نمیخوام...خودت باش!!من اون ارتانو با تموم قد بازباش میپرستم

سرشو آورد پایین و بوسه به موهام زد و گفت:

-چشم خانومی

آرتان دستشو برد زیره شالم و موهامو نوازش میکرد

که کم کم چشمم گرم شد

آروم لای چشمم باز کردم که آرتان گفت:

-عجب خواب سنگینی داری بابا هرکار کردم بیدار نشدی

نگاهی به ارتان انداختم:

تو بغلش بودم از اونجا تا خونه رو دستاش منو آورده بود

-بذارم زمین آرتان خسته شدی

-نه جوجو وزنی نداری

داشت منو میداشت رو کاناپه که بهش گفتم:

-تو که تا اینجا منو آوردی ببرم تو اتاق خواب خودم اجرتت رو میدم

چشاش برق زد

- چشم

دستمو دور گردنش حلقه کردم صورتمو بردم جلو و زیر گردنش رو بوسیدم

-من بی جنبه اما نکن

دوباره لپشو بوسیدم که گفت:

-باشه حسابتو میرسم فسقلی

درِ اتاق رو با پاش باز کرد و منو گذاشت رو تخت

-خب حالا وقت تسویه حسابه اجرتمو بده!!

اومد رو تخت و روم خیمه زد

دستمو دور گردنش حلقه کردم

تو چشمای خمارش نگاه کردم صدای نفسای نامیزونش بلند شد

آروم سرشو تو گودی گردنم فرو برد و بوسید

بوسه از جنس عشق ...

درخلسه شیرینی فرو رفته بودم

تمام طول شب در تب و تاب هم بودیم

سه روز مونده به عید اومدیم خونه

به اصرار حاج رضا ۲ هفته ماه عسلمون طول کشید

تو آشپزخونه بودم که آرتان گفت:

-آندی؟ خونه ای؟

رفتم جلوی در و گفتم:

-سلام عزیزم خسته نباشی

نگاهی به بسته های خرید انداختم و گفتم:

-خسته میشی اینا رو یه دفعه میاریا

-نه خانومی خسته نمیشم

بسته ها رو از دستش گرفتم و گذاشتم تو آشپزخونه

-خب برو لباستو عوض تا من غذا رو بکشم

-تو آخر منو از ریخت و قیافه میندازی با این غذاهای خوشمزه ت

میز و چیدم و منتظر آرتان شدم...

طبق معمول فقط یه شلوارک پاش بود

-آرتان مگه تو لباس نداری؟ سرما میخوری بخدا

-نترس بادمجون بم آفت نداره

براش غذا کشیدم و گفتم:

-راستی مامان محمد شام دعوتمون کرده

-اوهو به چه مناسبت؟

-میگم محمد هم خیلی ناغلا شده یعنی به تو نگفته؟

-نه خب جریان چیه؟

یه ذره از نوشابه م خوردم

-اون موقع که ما شمال بودیم آیدا محمد یه عقد کوچولو کوچولو میکنن

-به سلامتی فقط من نگرانم اینا چه جوری میخوان تا بعد از عید طاقت بیارن

-چطور؟

-هنوز عقدی در کار نبود و اینا در حد لالیگا صمیمی بودن

دیگه فکر کنم دوسه تا بچه رو پس میندازن راحت

از حرفش خنده م گرفت گاهی اوقات حرفایی میزد که آدمو از خنده روده بر میکرد

آرتان بعد از تموم شدن غذاش ازم تشکر کرد و رفت تو اتاق و مشغول کار رو پرونده هاش شد

منم ظرفا رو جمع کردم و رو کاناپه نشستم مشغول تماشای تی وی بودم که موبایلم زنگ خورد...

- جانم آیدا؟

-سلام خانومی خوبی؟

-سلام بی معرفت خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم بخدا یهو شد

-خفه شو کجاش یهوشد؟ من باید از لیلی جون بشنوم؟ خیلی از دستت ناراحت شدم

-خب برا همین زنگ زدم دیگه امشب شام خونه مادرشوهرم دعوتین

-هه خبرت تکراری بود میبینی اینم لیلی جون بهم گفته

-خب خواهر من چیکار کنم مامانت بی بی سیه؟

از این حرفش خنده م گرفت

-خوشبخت بشی عزیزم منظوری نداشتم خواست فقط اذیتت کنم

-فدای خواهر گلم بشم..میای دیگه؟

-آره عزیزم میام

-فعلاً کاری نداری؟

-نه گلم سلام برسون

-تو هم به ارتان سلام برسون خدافظ

بعد از خدافظی از آیدا با یه سینی محتوی دوتا فنجون چای رفتم تو اتاق پیش آرتان

-خسته نباشی

-مرسی کلم

فنجون چای و گذاشتم رو میزش و خودم هم نشستم رو تخت

همینطور که سرش به ورقه ها بود گفت:

-چیزی شده؟

-نه هیچی

برگشت سمتم و دستامو گرفت:

-فکر کنم میخوای یه چیزی بگی

خودمو زدم به کوچه علی چپ

-نه بابا چه حرفی

فوراً بحثو عوض کردم و ادامه دادم:

-بعدازظهر میری شرکت؟

فنجون چای رو گرفت دستش و گفت:

-نه خونه م.بابا گفت این روزای آخره سال رو کناره هم باشیم

-راستی امشب تولد محمد هنوز چیزی براش نگرفتیم

-جدی میگی؟

-آره بذار من حاضرشم باهم بریم بیرون براش هدیه بگیریم

-باش

رفتم جلو آینه و آرایش ملایمی کردم و لباسمو عوض کردم

به ساعت نگاه کردم ۵ بود

رو به آرتان گفتم:

-بریم آرتان؟

لباسشو عوض کرده بود

یه تی شرت مشکی با شلوار جین هم رنگش

این چند وقته چقدر لباسامون باهم ست میشد

-بریم عزیزم

با هم از خونه خارج شدیم و به سمت پاساژ حرکت کردیم.

از مسیری که میرفت فهمیدم میریم پیش علی

آرتان درو برام باز کرد و رفتم داخل علی با دیدنمون دست از کارش کشید و به شاگردش گفت:

-پسر به مشتری ها برس

اومد پیش ما و گفت:

-به به خوش اومدین بفرمایید بشینین

بعد از سلام و احوال پرسی با آرتان نگاهی به ویتترین انداختیم تا چیزی درخور محمد پیدا کنیم

من که دیگه از نگاه کردن خسته شده بودم گفتم:

-علی آقا میشه چندتا گردنبند مردونه بهم نشون بدید؟

علی-بله حتما فقط چند لحظه منتظر بمونید

رفت پشت مغازه و با یه جعبه برگشت

علی-اینا امروز رسیده فکر کنم خوشتون بیاد

جعبه رو گذاشت رو میز و منو آرتان نگاهمون رو به زنجیر های توش دوختیم

یکی از زنجیر های دونه درشت رو برداشتم و رو به آرتان گفتم:

-این چطوره؟

-خوبه همینو بگیریم؟

-آره

علی گردنبنده رو برامون تو جعبه گذاشت و به سمت خونه حرکت کردیم

-آرتان یکم تند تر برو ساعت ۷ شد

-باش دیگه خانوم ترافیکه دست من نیست که

تقریباً نیم ساعت طول کشید تا برسیم خونه

-آرتان من میرم یه دوش بگیریم توام لباستو بپوش

-چشم خانوم امر دیگه؟

-خودتو لوس نکن

حوله م رو برداشتم و رفتم حموم بعد از یه دوش ۱۰ دقیقه ای

با عجله رفتم سمت کمد لباسام چون حسابی دیر شده بود

یه کت و شلوار مشکی انتخاب کردم

تا حالا نپوشیده بودمش خیلی دوش داشتم

یه تاپ سرمه ای زیرش داشت بخاطر همین منم کفشای سرمه ای و مانتوی هم رنگش رو

برداشتم و مشغول پوشیدنشون شدم

رفتم جلوی آینه و دستمال گردن سرمه ای رو بستم و دستی تو صورتم بردم

شال مشکی و کیفم رو برداشتم و آرتانو صدا زدم:

- آرتان؟ بجنب دیگه!

بعد زیر لب گفتم:

-خوبه تو دختر نشدی

صدای از کناره گوشم اومد:

-چرا؟

برگشتم سمتش دستم رو بردم جلو و یقه ش رو صاف کردم

-برای اینکه لفتش میدی

نگاه خریدارانه ای بهش کردم، حسابی خوش تیپ شده بود یه کت و شلوار سرمه ای تیره با

پیراهن مشکی پوشیده بود

با شنیدن صداش حواسمو جمع کردم:

-دید زدنتم تموم شد؟

خندیدم و گفتم:

-آره بریم

مسیر خونه ی محمد اینا زیاد دور نبود بخاطر همین زود رسیدیم

آرتان زنگ خونه رو زد و محمد گفت:

-بفرمایید

و به دنبال این حرف در رو باز کرد

رفتیم داخل یه لحظه شوکه شدم

چقدر مهمون داشتن خب البته طبیعیه چون تولده محمد دیگه

آیدا یه کت و دامن کوتاه پوشیده بود و بادیدن ما با لیلی جون و خاله طیبه(مامانِ محمد) اومدن سمتمون

بعد از سلام و احوال پرسی آرتان رفت پیش محمد و من پیش آیدا نشستیم بودم

سقلمه ای بهش زودم که گفت:

-چته دیوونه؟؟

-خفه شو چه خبره این همه مهمون دعوت کردی؟ انگار همین الان محمد بدنیا اومده

خندید و گفت:

-چه کنم دیگه محمد گفت به همین بهونه اونایی رو که چند وقته ندیدمشون رو هم میبینیمپ

نگاهی به اطراف انداختم:

واقعاً هم خیلی مهمون داشتن فکر کنم محمد دوستای دوران بچگیش رو هم دعوت کرده بود

خانوما و آقایون دو به دو کنار هم ایستاده بودن و صحبت میکردن، به هر کی نگاه میکردم یه جام شامپاین دستش بود

بینشون فقط ماها نمیخوردیم

مشغول دید زدن اطرافم شدم:

دوتا خانوم بد جور به منو آیدا زل زده بودن

رو به آیدا گفتم:

-آیدا اینا کین؟

تموم حواسش به محمد بود

-ها؟ کدوما؟

-ببین زیاد تابلو نکنیا کناره پنجره دوتا خانوم ایستادن و لیوان شامپاین دستشونه سمت چپ من

یکم که گذشت با گیجی به همون خانوما نگاه کرد

وضع درست و حسابی نداشتن یکی شون پیراهن دکلمته قرمز و اون یکی مشکی پوشیده بود... من
موندم این جماعت نمیترسن از آخر تشون؟ آخه خجالتم خوب چیزیه جلو این همه مرد عرض اندام
میکنن واقعاً که متاسفم برای یه اینجور آدم که اسم خودشون رو زن میذارن پاکی این اسم رو
یدک میکشن...

با صدای آیدا برگشتم سمتش

-منم نمیدونم کین؟ اصلاً محمد چیکار داشته اینا رو دعوت کنه؟ باهاشون چه نسبتی داره؟ باید
ازش بپرسم داره همین اوله زندگی موزمار بازی درمیاره!! آخ یه بلایی سرت بیارم محمد ...

حسابی داشت وراجی میکرد

-اه خفه شو آیدا فیتیله رو بکش پایین خسته نشدی این قدر پست سره هم ور زدی؟ دهنه کف
نکرد دختر؟ درضمن اینقدم بی اعتماد نباش نسبت به محمد بذار بیاد بعد سره یه فرصت مناسب
ازش پرس... ولی بد جور دارن زاغ سیاه مارو چوب میزنن... اوه اوه آیدا عادی باش دارن میان

لوند و عشوه گرانه اومدن سمتمون

اون پیراهن قرمزه دستشو دراز کرد سمتم و گفت:

-سلام پریناز هستم

ا... پس اسمش پرینازه

منم به نشونه ی ادب از جام بلند شدم

-سلام منم آنديا هستم از آشناییتون خوشبختم

پریناز دست اون دختر مشکیه رو گرفت و گفت:

-ایشون هم خواهرم هستن... فرناز

نگاهی بهش انداختم و لبخند زدم

-خوشبختم

فرناز رو کرد به ایدا و گفت:

-سلام عزیزم شما باید آیدا خانوم باشی درسته؟

آیدا لبخند بی روحی زد و از جاش بلند شد

آیدا-بله از آشناییتون خوشبختم

همینطور که مشغول صحبت بودیم محمد و آرتان اومدن

محمد تا پریناز و فرناز رو دید نیشش باز شد و گفت:

-به به سلام خانوما

بعد جفتشون رو بغل کرد و خیلی ساده بوسیدشون

شاخام داشت در میومد نگاهی به آیدا کردم که با تعجب داشت محمد رو نگاه میکرد و تند تند

نفس میکشد

تا خواست بره میچ دستشو محکم گرفتم و گفتم:

-بشین

چون کناره هم بودیم کسی متوجه مکلمات بین من و آیدا نشد

به آرتان که حالش دست کمی از ما نداشت نگاه کردم که شونه هاشو بالا انداخت

همش فکر میکردم آرتان خیلی جلبه ولی محمد از آرتان بدتره میگن از آن نترس که های و هو

دارد، از آن بترس که سر به تو دارد...

محمد بعد از احوالپرسی رو کرد به آیدا که حال مساعدی نداشت و حلقه ی اشک رو میشد تو

چشاش دید

اومد جلو تر و دستشو برد دور کمر آیدا

-ایشون هم همسر هستن آیدا

پریناز-بله قبلاً با هم آشنا شدیم

محمد-!...آیدا جون کی با نوه عمه های من آشنا شدی؟

نوه عمه؟ اوه اوه زود قضاوت کردیم...من میدونستم محمد پسر بدی نیست

عجب آفتاب پرستی ام من...

آیدا که دیگه خیالش راحت شده بود گفت:

-همین چند دقیقه پیش عزیزم

یکی از دوستای محمد صداش زد:

-داداش بیا کیکو آوردن

که صدای جیغ و دست سایرن بلند شد

تو جمعیت دنبال لیلی جون خاله طیبه و خاله منهاز بودم که پیداشون نکردم از آیدا پرسیدم :

-آیدا پس لیلی جون کجاست؟

-رفتن تو اتاق با مامانم و مامانه محمد گفتن ما راحت باشیم

محمد و دوستش کیک رو آوردن و گذاشتن روی میزی که روبروی ما بود

آرتان هم اومد و کنارم نشست محمد هم پیش آیدا جلوی کیک بود

تا آیدا شمعا رو، روشن کرد همه باهم گفتیم:

-تولد تولد تولد مبارک...مبارک مبارک تولدت مبارک...بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده

باشی

تا شعر تموم شد محمد هم شمعا رو فوت کرد، امشب ۲۸ سالش شد، دوهفته از آرتان کوچیکتر بود

پریناز با خود شیرینی که یکم دلو میزد گفت:

-خوب حالا نوبتی هم باشه نوبت کادوهاس...

همه اومدن و کادو هاشون رو دادن منم جعبه رو از تو کیفم درآوردم و دادم به آرتان

باهم رفتیم جلو بعد آرتان جعبه رو داد دست محمد

-تولدت مبارک

محمد هم آرتان رو درآغوش کشید ...

محمد-مرسی این کارا چیه داداش

آیدا هم براش ساعت و دستبند خریده بود

طفلی محمد هدیه ی آیدا رو دید گل از گلش شکفت از تنها بودن معلوم نبود کار به کجاها

میکشید ولی فقط هم دیگه رو نگاه کردن و لبخند زدن

بعد از خوردن کیک منو آرتان مشغول صحبت بودیم که یکی از دخترا اومد سمتمون من اول فکر

کردم با من کار داره اما اون با لبخند رو به آرتان گفت:

-سلام آرتان جون خوبی عزیزم؟

آرتان خیلی جدی و سرد جوابشو داد ولی مطمئن بودم یه جای کار میلنگه

-ممنون

وقتی دید آرتان تحویلش نمیگیره دستشو گرفت و گفت:

-راستی عزیزم راجع به اون قضیه باید باهم صحبت کنیم اخه کا...

آرتان وسط حرفش پرید

-بعداً درموردش حرف میزنیم

انگار من اونجا برگ چغندر بودم آرتان اصلاً حواسش به من نبود رسماً نقشم پشم رو بازی میکردم

براشون...حسابی اعصابمو داشت خورد میکرد رو کردم به دختره و گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

نگاهی از سر تا پا بهم کرد

-شما؟

آرتان نداشت من چیزی بگم دستشو دور کمرم انداخت

-معرفی میکنم آندیا همسر

دختره انگار بادش خالی شد نگاهش بین من و آرتان در حرکت بود، با گفتن ببخشید از کنارمون رد شد و رفت ...

مات و مبهوت بودم نمیدونستم اون دختره چرا با آرتان صحبت میکرد؟ اصلاً چرا آرتان حرفشو قطع کرد؟ چرا به آرتان گفت عزیزم؟ و کلی سؤال دیگه که ذهنمو مشغول کرده بود

صدای آرتان باعث شد از افکار اشفته م دست بکشم

-توضیح میدم برات فقط الان جاش نیس آندیا

لبخند زدم چون بهش اعتماد داشتم وقتی یه قولی میداد زیرش نمیزد از طرفی هم یه جورایی مطمئن بودم بهم خیانت نکرده

محمد صدای آهنگ رو زیاد کرد و دست ایدا رو گرفت و برد وسط به دقیقه نکشید که پیست پر شد از خانوما و آقایونی که تو بغل هم میرقصیدن...

آرتان دستمو رفت و گفت:

-افتخار میدی خانومی؟

لبخند زدم و گفتم:

-با کمال میل

آروم و سلانه سلانه باهم به وسط پیست رفتیم

دستِ راستِ آرتان دور کمرم بود و دستِ راستِ من روی شونه ش

بیا کنارم سرو ناز بی تاب

بیا کنارم زیر طاق مهتاب

عطش ببازیم به نسیم دریا

غزل برقصیم تا طلوع فردا

آرتان زیره گوشم زمزمه کرد:

خیلی غیرتی شدیا قیافه ت دیدنی بود

بیا کنارم ساقه ی بهاره

رو فرش برگ و پولک ستاره

پشت چشمی نازک کردم

-سیب زمینی که نیستم .

خمار شعرم می شکنه پیش تو

عجب شرابی نفس تو داره

آرتان سرشو آورد نزدیک گوشم همراه آهنگ خوند:

- گل بهارم در انتظارم ، حریق سبزی بیا کنارم

تن حریرت جوی عطر جاری

صدای گرمت غیرت قناری

بذار بگیرم مثل تور دریا

تو رو در آغوش ، ماهی فراری

احساس کردم رو ابرام دیگه بیشتر از این از خدا هیچی نمیخواستم همین که آرتان پیشم بود یه دنیا ارزش داشت

بیا کنارم سرو ناز بی تاب

بیا کنارم زیر طاق مهتاب

عطش ببازیم به نسیم دریا

غزل برقصیم تا طلوع فردا

گل بهارم در انتظارم ، حریق سبزی بیا کنارم

-چقد خوبه که تو پیشمی آرتان

آروم گونه م رو بوسید و گفت:

-اگه بدونن ابر و باد و بارون

چه دلنوازه این شب مهربون

هجوم می آرن روی چرت کوچه

صدای شهر رو می برن آسمون

غروب گذشت و شب رسید به نیمه

تب تو می خواد گل سرخ هیمه

بگو بخوابن همه اهل دنیا

هنوز یک نیمه مونده از شب ما

گل بهارم در انتظارم، حریق سبزی بیا کنارم

گل بهارم در انتظارم، حریق سبزی بیا کنارم

بعد از تموم شدن آهنگ کم کم همه عزم رفتن کردن

لیلی جون، خاله مهناز و خاله طیبه اومدن پیش ما بعد از اینکه لیلی جون کادوشو داد گفت:

-خب دیگه من رفع زحمت میکنم

-مامان وایسا من لباسمو بپوشم باهم بریم

-باش مادر

مانتومو پوشیدم و بعد از تشکر و روبوسی رفتیم بیرون...

تو ماشین که بودیم از لیلی جون پرسیدم:

-مامان چرا بابا نیومد؟

-کار داشت مادر

-الهی بمیرم به همه گفته این چند روز با خانواده هاشون باشن خودش کارا رو انجام میده

لیلی جون از پشت جواب داد:

-شماها جوونین این روزا مال شماست

آرتان جلوی خونه نگهداشت و لیلی جون رو تا بالا همراهی کرد

مامان خیلی اصرار کرد بریم خونه ولی ساعت ۲ بود دیگه شب نشینی رو باید بیخیال میشدیم
تا آرتان اومد گفتم:

-یادم نرفته ها بریم خونه باید توضیح بدی

با لبخند بهم نگاه کرد

-چیو عزیزم؟

اخمامو درهم کشیدم در واقع خودمو براش لوس کردم

-ا...آرتان اذیت نکن دیگه همون خانومه

-باش میگم

دیگه تا خونه هیچی نگفتم،وقتی آرتان درو باز اول از همه رفتم تو اتاقم وو لباسامو در آوردم
همیشه لباسای رسمی اذیتم میکرد...

رو به آرتان گفتم:

-خب تا من برم حموم تموم فکراتو کن که چه دروغی میخوای بگی

به دنبال این حرفم یه نیشگون کوچولو از پهلوام گرفت

یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و رفتم تو اتاق

آرتان تو آشپزخونه بود رفتم سراغ کمدم یه لباس خواب گرفتم

یه پیراهن ساتن مشکی رنگ که البته یکمگی کوتاه بود با شنلش پوشیدم و موهامو خیس
انداختم رو لباسم

-آرتان؟قهوه میخوری؟

صداش از تو اتاق خواب قبلی خودش میومد

-نه عزیزم الان میام

شنل لباسمو درآوردم و خزیدم زیره پتو چشم دیگه داشت میرفت

ولی باید حرفای آرتانو میشنیدم اگه تا الان تحمل کردم و دم نزدم برا این بوده که بهش اعتماد دارم.

آرتان اومد و اونم کنارم دراز کشید...دستشو گذاشت زیره سرش و به سقف اتاق خیره شد بدون اینکه من چیزی بگم گفت:

-این خانومه اسمش سانازه...تو شرکت کار میکنه بابا چند باری میخواست اخراجش کنه که من نداشتم آخه یکم وضع خانواده شون خوب نیس

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-تو از کجا میدونی؟

دستای گرمشو گذاشت رو بازوم که مور مورم شد آخه تنم سرده سرد بود

-خانوم کوچولو خب دارم میگم دیگه دندون رو جیگر بذار

دستشو گرفتم تو دستم

-باش

دوباره شروع کرد

-خودش چند باری اومده بود تو اتاقم و بهم گفت که وصاتت کنم تا حاجی اخراجش نکنه

یکم شیرین میزنه

-برا چی محمد دعوتش کرده؟

-اینو دیگه باور کن من نمیدونم...کارلا رو میشناسی؟

باشنیدن اسم کارلا با عصبانیت نشستم سر جام

-نکنه میخوای بگی اومده ایران؟ بخدا اگه بخواد پاپیج زندگی مون شه با دستای خودم خفه ش
میکنما گفته باشم

کم مونده بود گریه کنم آرتان هم بخاطر من نشست و با دستاش صورتم رو قاب گرفت
-الهی قربونت برم چرا خودتو ناراحت میکنی اخی کی گفته اومده ایران؟ تو اصلاً حرفای منو
گوشش کردی؟

-خب بگو

-تا شنیده من ازدواج کردم به ساناز گفته جلوی تو یکم باهام راحت و صمیمی باشه فکر کرده تو
ازم جدا میشی...

-پس چرا تو حرفشو قطع کردی؟

-فکر نمیکردم تو اینجوری با قضیه برخورد کنی مرسی آندی

-مطمئن؟

-مطمئن!!

سرمو گذاشتم رو سینه ش و گفتم:

-مگه اون زبون کارلا رو بلده

همینطور که موهامو نوازش میکرد گفت:

-نه اون یه نمور فارسی بلده

سرمو بلند کردم و موهام تو صورتش پخش شد

-کی؟

نفس عمیقی کشید:

-کارلا

-دیگه حرفشو نزن باشه؟

-چه حسود!

خندیدم و چشممو بستم

-آندیا بدو دیگه

با عجله کفشای فیروزه ایم رو پوشیدم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم

بلوز فیروزه ای و شلوار جین سفید جذبم با کش موی سفیدم ست بود

خیلی از این رنگ خوشم میومد....آرتان دوباره گفت:

-اومدی؟

دستی تو صورتم بردم و رفتم پیش آرتان

-چه عجب خانوم خانوما تشریف آوردن.میذاشتی بعد از سال تحویل میومدی

-آرتان گیرنده دیگه

نگاهی خریدارانه از سرتا پاش انداختم...

کت و شلوار آبی نفتی جذب و کفشای مشکی با پیراهن هم‌رنگش

وای خدا این بشر چرا اینقد خوش تیپه؟

نگامو ازش برداشتم نشتم کنارش رو کاناپه...سفره رو از زیره چشمم گذروندم،چیزی کم نداشت

قرآن رو برداشتم و بازش کردم...صدای دعای تحویل سال که از تی وی پخش میشد،بلند شد:

یا مقلب القلوب و الابصار

چشممو بستم و آروم همراهش تکرار کردم

- یا مقلّب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

تنها آرزوم این بود که آرتان پیشم باشه مثل ماهای پایانی امسال دوست داشتم مثل کوه پشتم باشه... فقط همین!

- یا مدبر اللیل و النهار

هرسال این موقع کناره لیلی جون بودم وباهم دعا رو میخوندیم

سرنوشت چه بازی هایی که باهام نکرد... کی به ذهنش خطور میکرد که دخترخونده ی حاج رضا پاریسیان با پسرش ازدواج کنه؟ دختری که پیش هیچ کس سره تعظیم خم نمیکرد حالا از غرورش گذشته... تموم این اتفاقا رو مدیون حاج رضاهستم اون باعث شد که زندگی منو آرتان به چالش کشیده بشه اون باعث شد منو آرتان، ما بشیم

یا محوّل الحول و الاحوال

تا چند لحظه دیگه سال تحویل میشه... چه خوب چه بد، تلخ یا شیرین امسال گذشت... تنها چیزی که باقی موند هدیه ایه که من از پارسال دارم و الان دستاش تو دستمه...

- یا محوّل الحول و الاحوال

زیره لب برای همه دعا کردم... بخصوص برای مامان یسنا که دیروز فهمیدم سرطان داره... خاله نرگس واقعا برام عزیز بود... مثل خاله واقعی بهم محبت میکرد هیچ فرقی بین منو یسنا نمیداشت ایشالله خدا شفارش بده

حوّل حالنا الی احسن الحال

در آخر زیره لب زمزمه کردم:

- حوّل حالنا الی احسن الحال

آروم قرآن رو بوسیدم و گذاشتم روی میز همینطور که دستام تو دستای آرتان بود شمردم:

۱...۲...۳...۴...۵-

صدای مجری فضای خونه رو پر کرد:

-سال یک هزار و سیصد نود و دو مبارک باد...

رو به آرتان گفتم:

-سال نو مبارک سلسله جبالِ غرور

تا اینو گفتم یه دستشو انداخت زیره پام و بغلم کرد

-سال نو مبارک فسقلی!

از بغلش اومد پایین و با دو تا فنجون چای از آشپزخونه اومدم بیرون، فنجونا رو گذاشتم رو میز و

رفتم تو اتاق جعبه ی هدیه رو از تو کیفم درآوردم

رنگ قرمز و مشکیش آدمو به وجد می آورد.

با لبخند از اتاق خارج شدم و رفتم پیشش

-بفرما اینم هدیه ی سال نو

دستم گرفت و وادارم کرد بشینم

-مرسی عزیزم

جعبه رو ازم گرفت و دستشو برد تو جیب کتش و هدیه ش رو درآورد

-ناقابله

زل زدم توچشاش و از ش تشکر کردم

یه گردنبند الله بود...

دستشو گرفتم بلندش کردم چند بار کانال ها رو بالا و پایین کردم وقتی آهنگ مورد علاقه م

میخواست پخش شه رو کانال مکث کردم

صدای بهنام صفوی منو آرتان رو به هم نزدیکتر کرد...

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای ارومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی

توی رویایه تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی میخوام، باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو، باشی امید فرداهام

آرتان آروم زیره گوشم زمزمه کرد:

-چشات آرامشی داره که پا بنده نگات میشم

ببین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیمو با نگاهت اسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

تو با چشمای ارومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی

توی رویایه تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی میخوام، باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو، باشی امید فرداهام

آهنگ تموم شده بود ولی هنوز دستام تو موهای آرتان بود و اونم محکم دستاشو دور کمرم حلقه

کرده بود. این حسو دوست داشتم با آرتان بودن رو دوست داشتم ولی به ثانیه نکشید که منو از

خودش جدا کرد و زل زد تو چشم نگاش بین چشم در حرکت بود

آروم زیر گوشم گفت:

-چشات آرامشی داره که تو چشمای هیچ کی نیس

منم رفتم جلو و دستمو گذاشتم رو قلبش و ادامه دادم:

-میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

و اضافه کردم :

-مطمئنی؟

-آره تا عمر دارم اسم تو رو زبونمه قول میدم به هیچ کی فکر نکنم و آرامش چشاتو از چشای

یکی دیگه نخوام.

روی پنجه های پام ایستادم و زیر گردنشو بوسیدم نفس عمیقی کشیدم و رایحه ی خوش عطرشو

تو ریه هام پر کردم...

خدیا این خوشحالی رو هیچ وقت ازمون نگیر.

-بریم آرتان؟

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-کجا؟

-خونه مامان اینا

تو چشم زل زد و گفت:

-بریم!

مانتومو رو لباسم پوشیدم و با آرتان از خونه خارج شدیم.

لیلی جون درو برامون باز کرد و رفتیم داخل.

-سلام مادر

گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

-سلام لیلی جون خوبی؟ عیدت مبارک

-عید تو هم مبارک

ومشغول رو بوسی با آرتان شد و من رفتم پیش حاج رضا چون پشتش بهم بود منو ندید آروم

دستمو گذاشتم رو چشاش و گفتم:

-سلام بابایی عیدت مبارک

تو همون حالت خندید و گفت:

-سلام وروجکِ بابا خوبی دخترم؟ عیدت مبارک

دستمو از روی چشاش برداشتم و رفتم کنارش رو کاناپه نشستم

-مرسی توپه توپم.

آرتان و لیلی جون هم به جمعمون اضافه شدن. قرار شد نهار اونجا بمونیم

با لیلی جون رفتیم تو آشپزخونه تا وسایل نهاررو آماده کنیم و میزو بچینیم:

چهار تا بشقاب برداشتم و رو به لیلی جون گفتم:

-مامان خبر داری خاله نرگس سرطان داره؟

دست از پیاز خورد کردن برداشت و اشکش رو پاک کرد:

-آره مادر طفلی جوونه خدا شفاش بده ایشالله همین یه دونه دختر و هم بیشتر نداره.

-باید یه زنگ به یسنا بزنم

میزو چیدم و بعد از نهار رفتم گوشیمو برداشتم و شماره ی یسنا رو گرفتم:

صدایی که شنیدم اصلاً فکر نمی‌کردم صدای یسنا باشه خیلی گرفته بود:

-سلام آندیا خوبی؟

پا روی پا انداختم و گفتم:

-سلام یسنا مرسی تو خوبی عزیزم؟

آهی کشید و گفت:

-چه خوبی؟ چه حالی؟ نمیدونی آندیا وقتی مامانم شیمی درمانی میشه چقدر زجر میکشم؛ درد و

حس میکنه ولی به روی خودش نمیاره تا من عذاب نکشم

یه دستمال برداشتمو اشکامو پاک کردم:

-الهی قربونت برم آجی بخدا سره سفره کلی برای خاله دعا کردم

-فدات شم عزیزم مرسی همین که زنگ زدی خودش یه دنیا برام ارزش داره. من و مامان امروز

پرواز داریم برای امریکا دخترداییم که اونجاس گفته یه دکتره خوب هست مخصوص اینجور چیزا

تورو خدا برای مامانم دعا کن هنوز خیلی زوده

هق هقم اوج گرفته بود:

-فدات بشم عزیزم جلوش گریه نکنیا خودش میگفت طاقت دیدن اشکاتو نداره.

-باشه عزیزم فعلاً کار نداری؟

-نه عزیزم برو به کارت برس خدافظ

-خدافظ

نگاهی به ساعت انداختم؛ ۸ بود

چقد زمان زود گذشت. آرتان دراتاقو زد و اومد داخل

-بریم آندیا؟

خواستم اشکامو نبینه صورتم رو برگردوندم و گفتم:

-بریم

اومد جلو تر و چونه م رو گرفت و صورتم و روبروی صورت خودش قرار داد:

-گریه کردی؟

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم:

-مامان یسنا سرطان داره داشتم باهش صحبت میکردم

دستاشو دور صورتم قاب گرفت

-خانومی تو زنگ زدی دوستتو دلداری بدی چرا خودت گریه کردی

سرمو چسبوند به سینه ش طبق معمول دوتا دکمه اول باز بودن و آروم آروم اشکام رو سینه ش جاری شدن.

یکم که آروم شدم گفتم:

-خانومم؟ حالا بریم بیرون؟

سرمو از رو سینه ش برداشتم

-آره بریم پیش مامان

داشتم از جام بلند میشدم که گفتم:

-نه منظورم اینه بریم یکم بچرخیم

چشمکی زدم و با سر حرفشو تایید کردم و از اتاق خارج شدم

لیلی جون و حاج رضا مشغول تماشای فیلم بودن تا من رسیدم لیلی جون گفت:

-شام چی میخورین مادر؟ میخوام درست کنم

رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان اب خوردم

-نه مامان زحمت نکش ما میخویم بریم بیرون

-بمونین دیگه

آرتان از اتاق اومد بیرون و گفت:

-مرسی مامان بریم یکم دور بزنم ایشالله شبای دیگه میام

-باشه مادر هر جور راحتین بهتون خوش بگذره

لباسامو عوض کردم و بعد از خداحافظی از خونه ی لیلی جون خارج شدیم..

یکم که از خونه لیلی جون دور شدیم فهمیدم خونه نمیره

-کجا میریم آرتان؟

-اول بریم شامو بزنیم بعد هم کلی برنامه دارم

جلو یه رستوران نگه داشت و با هم رفتیم داخل

بعد از خوردن جوجه کبابی که آرتان سفارش داد مسیرمون رو به شهر بازی تغییر دادیم.

بستنی قیفی ها رو دادم دست آرتان و با کلید درو باز کردم

-وای وای من که دیگه مردم سرم داره گیج میره

-آندیا؟

با صدای آرتان برگشتم که بستنی هارو زد تو صورتتم

جیغم رفت رو هوا آرتان از ترس این که همسایه ها بیدارشن فوراً درو بست و اومد داخل آخه ساعت ۳ و نیم بود.

-آرتان چیکار کردی؟

-هیچی حالا خوشمزه تر شد آندیا با طعم بستنی

گونه م رو بوسید و گفت:

-تا حالا امتحان نکرده بودم خوشمزه شدیا!

غرغر کنان راه افتادم سمت حموم...

-آخه آرتان این HIV بازیا چیه؟ سره میزه شام که نذاشتی درست و حسابی غدامو بخورم فقط از

چیزای حال بهم زن حرف زدی... تو شهره بازی هم که خدا خیرت بده تموم موهامو پر از پشمک

کردی که مجبور شدیم از اونجا بیایم بیرون و لیوان نوشابه ت رو هم ریختی رو آخرشم این

خنده ی مستانه ای سر داد:

-آندیا ولی خودمونیمما با طعم بستنی خیلی خوشمزه تری بقیه زیاد نچسید

شونه م رو پرت کردم طرفش که جا خالی داد و خورد تو دیوار

بعد از حموم لباس خوابمو پوشیدم و کناره آرتان دراز کشیدم.

تره ای از موهامو گرفت تو دستش و گفت:

-آندی؟ از دستم ناراحتی؟

خندیدم و سعی کردم تموم عشقمو بریزم تو صدام

-آخه دیوونه چرا باید ناراحت بشم. مگه آدم از دست زندگیش ناراحت میشه

آه کشید و بوسه ای روی موهام زد و در آخر شب بخیری گفت و خوابید.
 چقدر من کنارش آرامش داشتم وقتی با آرتان بودم زندگی برام جوره دیگه ای بود اصلاً متوجه
 گذره زمان نمیشدم.
 آروم لای چشممو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم
 آرتان سره جاش نبود یا حموم بود یا اینکه رفته بود بدوه
 رفتم تو حموم دیگه مطمئن شدم که رفته پیاده روی
 دوباره رفتم تو اتاق و مشغول مرتب کردن تخت شدم یه کاغذ تا شده روی میز کناره تخت بود
 بازش کردم
 توش نوشته شده بود...

«تقدیم به بهترین فسقلیه دنیا»

با دیدن این تیترا خنده رو لبم نشست و خوندن نامه رو از سر گرفتم
 نمیخوام حرفای عارفانه بهت بگم خودت میدونی تو دلم چه خبره
 دیشب بردمت بیرون تا یه قضیه ای رو بهت بگم ولی اینقد نگات معصوم بود که منصرف شدم هر
 لحظه که بهت نگاه میکردم قلبم از حرکت وامیستاد باور کن آندی بدون تو نمیتونم زندگی کنم
 بلند بلند خندیدم و گفتم:

-دیوونه منم بدون تو نمیتونم زندگی کنم

تو ادامه ی نامه نوشته شده بود:

کاش میتونستم سرنوشتمو تغییر بدم...

آندیا تو منو، تو پستو های دلت زندونی کردی روحم همیشه پیشت میمونه ولی چه کنم که جسمم مسافره...

تو بهت و ناباوری فرو رفته بودم دیگه ادامه ی نامه رو نمیخوندم فقط به این قسمت که نوشته شده بود «جسمم مسافره» خیره شده بودم. یه آن به خودم اومدم و موبایلم و از روی کنسول برداشتم، شماره ی آرتانو گرفتم صدای اوپراتور بلند شد:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

The mobile set is off

خواستم امروز بیدارت کنم و یه دل سیر در آغوش بگیرم اما نتونستم اگه تو چشات نگاه میکردم پاهام سست میشد و دل کندن برام عذاب بود، به موبایلم زنگ نزن خانومم خاموشه صداتم مانع رفتن میشه خواستم صداتو نشنوم و ندیده از پیشت برم

اینجای نامه که رسید اشکام روی گونه م جاری شد هق هقم اوج گرفته بود ولی باهمون حالت ادامه نامه رو خوندم:

تو رو خدا گریه نکن آندیا گفتم که اشکات آتیشم میزنه هر قطره اشکت جونمو میگیره نامه رو تا تهش بخون، گریه نکن، طاقت بیار...

آندیا تو رو خدا فکر نکن دوست ندارم و مثل یه بی وفا نامه گذاشتم و دارم میرم قسمت زندگیم اینه سرنوشتم اینجوری رقم خورده توام به ادامه ی زندگیت برس دیگه بهم فکر نکن کاش وابسته ت نشده بودم آندیا اینو بدون هر جای این کره ی خاکی باشم یا اصلاً نباشم فقط جای تو، توی قلبم...!!

آخرش هم این بیت نوشته شده بود:

قسمت نشد بینمت خدانگهداری کنم

فرصت نشد بمونم و از تو نگهداری کنم

عاشق دل خسته ت آرتان...!!!

دوباره و صد باره نامه رو خوندم اینقد گریه کرده بودم که چشم باز نمیشد تنها چیزی که از خدا میخواستم مرگم بود نامه رو چسبوندم به سینه م و داد زدم:

-خیلی بیمعرفتی آرتان خیلی چجوری دلت اومد باهام این کارو کنی؟ من فراموشت نمیکنم

بالشتش رو برداشتم و بغل کردم هنوز هم بوی عطرشو میداد چندین بار نفس عمیق کشیدم ریه ها م رو از عطرش پر کردم

صبر کردن رو جایز ندوستم و به محمد زنگ زدم:

بعد از چند تا بوق برداشت و با صدا خواب آلود جواب داد:

-الو؟

نمیدونستم چی بگم زبونم بند اومده بود

-محمد آ... آرتان... آرتان رفت تو رو خدا یه کاری بکن دارم دیوونه میشم

مثل برق گرفته ها جواب داد:

-چی؟ چی داری میگی آندیا؟ جریان چیه؟

گریه کردم و بلند داد زدم :

-نمیدونم نمیدونم فقط یه نامه گذاشته و گفته که میره تو رو خدا نذار بره یه کاری کن

-باشه باشه آروم باش من الان میام اونجا

گوشی رو قطع کردم و خودمو انداختم رو تخت برام مهم نبود که محمد منو تو اون وضعیت ببینه
گریه امونم نمیداد چیزی بگم فقط بین هق هقام آرتانو صدا میزدم

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای اف اف بلند شد چشم باز نمیشد کورمال کورمال تا جلوی
اف اف رفتم و درو براش باز کردم چون تا بیان یه مقدار وقت داشتم لباس خوابم رو در آوردم و
بجاش یه بلوز استین بلند با شلوار جین پوشیدم تا درِ خونه رو باز کردم آیدا و محمد از آسانسور
بیرون اومدن آیدا با گفتن چی شده دختر اومد جلو و منم خودم انداختم تو بغلش و زار زدم اینقد
گریه کردم که دیگه صدام در نمی اومد محمد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-چی شده؟ قشنگ برام تو ضیح بده

اینقد اعصابم خورد بود که همه ی دق و دلی م رو خالی کردم رو سر محمد و با فریاد گفتم:

-نمیدونم... نمیدونم فقط یه نامه گذاشتم همین

محمد با صدای آرام گفت:

-نامه کجاست

دوباره هق هقم اوج گرفت:

-تو اتاقم

آیدا منو نشوند رو کاناپه و سرمو گذاشت رو شونه ش

-به خاله لیلی گفتمی

-نه

-دیوونه شاید اونا خبر داشته باشن

مثل برق گرفته ها رفتم سمت تلفن و فوراً شماره ی لیلی جونو گرفتم بعد از چندتا بوق پی در پی
جواب داد:

-سلام دخترم

بدون اینکه سلام کنم با گریه گفتم:

-مامان آرتان اونجاست؟ ازش خبر دارین؟ تو رو خدا بگو دارم دیوونه میشم!

معلوم بود که هول شده با تته پته ادامه داد:

-چی شده مادر؟ نه آرتان اینجا نیست...

محمد روبروم با نامه توی دستش ظاهر شد

-نامه گذاشته و رفته

اصلاً برام مهم نبود لیلی جون پیش خودش چی فکر میکنه صدای جیغ هاش و یا مرتضی علی

گفتنش برام مهم نبود برای همین گوشی رو قطع کردم و گریه رو از سر گرفتم.

محمد با عصبانیت زیر لب چیزی گفت و با موبایلش به شخص مجهولی زنگ زد. دلم آروم نگرفت و

یه بار دیگه به آرتان زنگ زدم:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

پیغام و تا آخرش گوش کردم و اشک ریختم

the mobile set is off-

آیدا دستی به صورتم کشید و گفت:

-آبجی گلم گریه نکن تو رو خدا پیدا میشه

گوشی رو از دستم گرفت، قطع کرد و ادامه داد:

-قربون اون اشکات برم الهی گریه نکن ببین اصلاً باهم میریم همه جا رو میگردیم خوبه؟ ولی به

شرطی که گریه نکنی

تا اینو شنیدم یه روزنه امیدی تو دلم نمایان شد سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:

-باشه باشه قول میدم بخدا گریه نمیکنم

به دنبال این حرفم دوباره اشکام سرازیر شدن، بعد از ده دقیقه لیلی جون هم اومد، آیدا درو برایش باز کرد؛ سرمو انداخته بودم پایین و آرتانو صدا میزد صدای یالله حاج رضا رو که شنیدم بلند شدم و خودمو پرت کردم تو بغلش و زار زدم:

-بابا!!! بابا دیدی چه خاکی به سرم شد؟ دیدی آرتان رفت؟ ای خدا منو بکش راحت کن

حاج رضا همینطور که سرمو نوازش میکرد گفت:

-کفر نگو دخترم میگردم پیداش میکنم ولی اگه پیداش کنم باید تاوان قطره قطره ی این اشکاتو بده گریه نکن دخترم گریه نکن پیداش میکنم

لیلی جون دستمو گرفت و همراهم نشست روکاناپه حالم اصلاً خوش نبود همش تو دلم افسوس میخوردم:

-کاش دیشب بیدار میموندم و نمیذاشتم بره خدایا چقدر من احمقم اگه یه بلایی سرش اومده باشه میمیرم خودش گفت دیگه تنهات نمیذارم

با صدای حاج رضا سرمو بلند کردم

-کافیه دختر گریه نکن پاشو باهم میریم همه جا رو میگردیم

صدای اعتراض لیلی جون بلند شد:

-کجای این شهرو میخوای بگردی مرد؟ ای خدا این چه بلایی بود به سرمون آوردی

محمد رو به حاج رضا گفت:

-حاجی اگه اجازه بدید من با یکی از رفقای صحبت کردم میریم اداره شون و دوربینای این منطقه رو چک میکنیم البته قراره با بخشای دیگه هم هماهنگ کنه

حاج رضا رفت جلو و دستی به شونه ی محمد زد

-پیر شی پسر تو اول برو خانومتو برسون خونه بعد اگه خواستی بیا طفلک خسته شده

آیدا با پشت دست اشکاشو پاک کرد و گفت:

- نه نه منم میخوام پیش آندیا باشم هر جا میره میخوام کنارش باشم

محمد آهی کشید و با گفتن من میرم حاجی به سمت اداره آگاهی حرکت کرد

منو حاج رضا، لیلی جون و آیدا هم به سمت بیمارستان رفتیم

در طول مسیر فقط به آرتان فکر میکردم، از فکر اینکه یه روز نباشه داشتم دیوونه میشدم برای خودم متاسف بودم منی که دم از عشق و عاشقی میزدم چجوری بدون آرتان تا این لحظه دووم آوردم؟

حاج رضاجلوی بیمارستان ماشینو پارک کرد و به دوستش زنگ زد:

- الو؟ سلام علی جان خوبی؟

.....-

- ممنون همه خوبیم آقا غرض از مزاحمت یه زحمت برات داشتم

.....-

- قربونت لطف داری. میشه اسم پسرمو بدی به تموم بیمارستانای شهر چون اگه خودم برم و تک تک پرسم خیلی طول میکشه میخوام زودتر بفهمم

.....-

- قضیه ش مفصله از امروز صبح قییش زده

.....-

- آره داداش ببخشید بخدا

.....-

دیگه طاقت نداشتم چشم سیاهی رفت آروم دستمو تو دست آیدا گرفتم البته طوری که متوجه حال خرابم نشه و نخوان منو ببرن بیمارستان خدایا این چه حال و روزیه که من دارم چرا

سرنوشت من اینه؟ چرا همیشه باید عزیزامو از دست بدم مادر و پدرمو ازم گرفتی دم نزدم جاش دوتا هدیه بهم دادی که الان مثل پروانه دورم میچرخن و نمیذارن احساس تنهایی کنم اما... اما کی میتونه جای آرتانو بگیره؟ هیچ کی! به علی قسم این دردا برام زیاده شونه تحمل این همه مشکل و گرفتاری رو نداره. چرا آرتانو ازم گرفتی؟ چرا سرنوشتمو اینجوری رقم زدی؟ مگه من چه گناهی مرتکب شده بودم؟ حالا چه درمونی برای دردم داری؟ اون موقع که مادر و پدرم رو گرفتی بچه بودم چیزی متوجه نمیشدم اما حالا چی؟ حالا که میفهمم، حالا که میفهمم عشق چیه و عاشق کیه؟ به ولای علی هیچ چیز و هیچ کسی نمیتونه درد این فراغ رو تسکین بده هیچ کی! اگه یه نفر تو دنیا وجود داشته باشه که منو از این حالت درآره آرتانه فقط و فقط به آرتان میتونم یه بار دیگه یا علی بگم و شونه م و راست کنم. باور کن اگه آرتان پیشم باشه حتی اگه تموم دردای دنیا رو هم بهم بدی دم نمیزنم یا آرتانو دوباره بهم ببخش یا منو از این دنیا ببر...

با صدای زنگ موبایل آیدا حواسمو جمع کردم تا شاید خبری از آرتان داشته باشه آیدا گوشیشو جواب داد:

-الو؟ جانم محمد؟

.....-

زیره لب ذکر میگفتم تا خبری از آرتان داشته باشه! نمیدونم خدا چه صبری بهم داده بود که تا این لحظه فقط ریز اشک میریختم ولی دلم روشن بود آیدا با عجله گوشی رو قطع کرد و رفت سمت حاج رضا و با گریه گفت:

-حاج رضا محمد میگه تو پزشک قانونی یه جنازه پیدا شده احتمالاً آقا آرتانه

مثل دیوونه ها لباس آیدا رو چنگ زدم و با فریاد گفتم:

-چی؟ چی؟ آرتان چی شده؟ نه دروغه آرتان زنده س!!!

با حمله ی عصبی که بهم دست داد جیغ کشیدم و پاشدم.. فریاد می کشیدم مرتب می گفتم: نه.. این دروغه.. آرتان..

تو سر و صورت‌م میزدم... به صورت‌م چنگ مینداختم... گریه میکردم و به خدا شکوه میکردم... هیچ کس جلو دارم نبود... از ته دل جیغ میکشیدم و داد میزدم...

آیدا و لیلی جون او مدن سمتم.. پسشون زدم و با مشت به زمین کوبیدم..

صدای گریه ی لیلی جون تو گوشم می پیچید ولی تو حال خودم نبودم.. صدای هق هقم گوش فلک و کر می کرد.. صدای شیون زاریم همه ی محوطه بیمارستانو رو برداشته بود همه مارو نگاه میکردن.. ضجه می زدم و اسم خدا رو همراهِ آرتان صدا می زدم..

جلوی حاج رضا زانو زدم و اونم رو پاهاش نشست:

-بابا؟؟؟ بگو که آرتان زنده س تو رو خدا بگو دیگه طاقت ندارم دیگه چقدر بکشم خــــدا...

شروع کردم به کفر گفتن:

-خدا یا فقط منو میبینی؟؟؟ این همه آدم رو زمینه تموم مشکلات و گرفتاریا باید رو سره من آوار بشه؟ چرا هیچ کاری نمیکنی؟ داری به ریش من میخندی؟ ببین حالمو نگاه کن چجوری این درو اون درمیزنم برای پیدا کردنش....

حاج رضا دستمو گرفت و با فریاد گفت:

-پاشو دختر کفر نگو هنوز هیچی معلوم نیست!

حاج رضا هیچ وقت نمیتونست ناراحتیه منو ببینه همیشه وقتی دلش برام میسوخت یا به شدت برام ناراحت بود با داد و فریاد حرف میزد، صداشو آروم کرد و گفت:

-دخترم بیا بریم پزشک قانونی هنوز هیچ چیزی مشخص نیست از این بیخبری که بهتره

راست میگفت اینجوری نه میدونم آرتانم زنده س نه میدونم که... نه... نه من هیچ وقت این کلمه رو به زبون نمیارم آرتان من الان داره نفس میکشه میدونم

آب دهنمو قورت دادم باز این بغض لعنتی سد شده بود... خدا رو به کلام الله مجیدش به چهارده معصوم به سر بریده ی امام حسین قسم دادم که آرتان تو پزشک قانونی نباشه تو دلم گفتم:

-یا امام هشتم میگن اگه تو رو به جونِ جوادت قسم بدم حاجتمو روا میکنی... پس تو رو به جون جوادت قسم میدم به کرم و بزرگیت قسم میدم که آرتانمو بهم پس بده میدونم بهای عشق ارزون نیست ولی نا امیدم نکن به اسمت قسم تا عمر دارم منتظرش میمونم فقط نذار بشنوم که دیگه نفس نمیکشه.

دستم زدم به زانوم و از روی زمین بلند شدم لباسام حسابی کثیف شده بود اما برام مهم نبود فقط به یه چیز فکر میکردم اونم ... آرتان !!!

رو به حاج رضا گفتم:

-بریم بابا

راه افتادم سمت ماشین در طول مسیر هیچی نگفتم نه تنها من هیچ کس حرف نزد... تا رفتیم داخل محوطه محمد هم پشت سرمون اومد بدون تلف کردن وقت رفتیم پیش یکی از مسئولین حاج رضا یه چیزایی بهش گفت و اونم رو به ما ۵ نفر گفت:

-کدومتون میان؟؟

حاج رضا و محمد رفتن جلو که با صدای من برگشتن و بهم نگاه کردن:

-من میام

حاج رضا مظلوم نگام کرد و گفت:

-ولی دخترم...

یه قطره اشک از چشمم چکید آهی کشیدم و گفتم:

-بابا اینو دیگه ازم منع نکنین

بغضمو قورت دادم و دنبال اون مرد که روپوش سفید تنش بود راه افتادم... رفتیم داخل یکی از اتاقا و اون مرد سفید پوش بهم گفت:

-آماده هستین خانوم؟

با سر حرفشو تایید کردم و به اشکام اجازه دادم سرازیر بشن.. با یه حرکت تخت ریلی رو از توی اون کمد مکعبی شکل کشید بیرون... فقط خدا میدونه وقتی دستشو برد سمت زیپ تا چهره ی شخص مجهول رو برام مشخص کنه چی بهم گذشت... تموم ائمه رو قسم دادم که آرتان نباشه چشم و بسته بود که گفت :

-خانوم لطفاً نگاه کنید

آروم و باترس لای چشممو باز کردم... با دیدن چهره ای که رو بروم بود رو زمین زانو زدم و بلند بلند گریه میکردم جیغ میزدم و اسم آرتانو به زبون میاوردم

-خانوم خانوم آروم باشید این شخصو میشناسید؟

جیغ میزدم و میگفتم آرتان پزشک قانونی رو گذاشته بودم روسرم حاج رضا و محمد با شنیدن صدای زجه های من اومدن تو اتاق

حاج رضا اومد سمتم و مثل من رو زانو هاش نشست:

-آرتانه؟

دستامو حصار صورتم کردم و جیغ زدم... گریه کردم و جیغ زدم... محمد به دیوار تکیه داد دستشو محکم زد به پیشونیش و گفت:

-یا علی

حاج رضا رفت سمت جنازه و با دیدنش گفت:

-خدایا صد هزار مرتبه شکر

محمد ماتش برده بود نمیدونست آرتانه یا نه آخه من گریه میکردم و حاج رضا خدا رو شکر میکرد دستشو از رو پیشونیش برداشت و رفت سمت حاج رضا:

-حاجی؟

حاج رضا بغلش کرد و گفت:

-خدا رو شکر که آرتان نیست

حاج رضا و محمد بعد از صحبت با اون مرد همراه من اومدن تو سالن من هنوز اشک میریختم
نمیدونستم چرا... شاید بخاطر این بود که آرتان زنده س و اشک شوقه... شایدم دلیلش این بود که
آرتان پیشم نیست... یه دفعه یاد حرفایی که تو دلم میزدم افتادم... خدا رو شکر کردم و نذر کردم
در اولین فرصت برم پابوس امام رضا...

با پشت دست اشکامو پاک کردم و تو دلم گفتم:

-یا امام رضا هیچ مسلمونی رو بی خبر از عزیزاش نذار بی خبری خیلی سخته... خیلی!!! تا عمر
دارم نوکرتم ...

جلوی لیلی جون و آیدا ایستادیم چشای هردوشون بارونی بود... جفتشونو باهم بغل کردم و گفتم:

-آرتان نبود

هر دوشون لبخند زدن و خدا رو شکر کردن.

همه مون خوشحال بودیم ولی یه غم بزرگی پشت چشامون خونه کرده و بود و یه حسی بهم
میگفت به این زودیا محو نمیشه...

ار آیدا و محمد جدا شدیم قرار شد فردا راس ساعت ۸ دوباره برین سراغ کارا... نگاهی به ساعت
انداختم ۴:۳۰ بود. از مسیر متوجه شدم که حاج رضا داره میره سمت خونه خودشون رو به لیلی
جون گفتم:

-مامان من میخوام برم خونه خودم

لیلی جون که بخاطر حال پریشون من عقب نشسته بود دلداریم میداد بهم نگاه کرد و گفت:

-نه مادر

حاج رضا رو اشکای من خیلی حساس بود اگه یه قطره اشک میریختم دنیا رو به آتیش
میکشید... امروزم که حسابی گریه کردم خدا میدونه چقدر این در و اون در زد تا بتونه یه نشونی

از آرتان پیدا کنه به تموم بیمارستانا و کلانتری ها اسم آرتانو دادیم پزشک قانونی هم رفتیم ولی انگار آب شده رفته تو زمین...

یکم گریه کردم و گفتم:

-میخوام تنها باشم مامان

به دنبال این حرفم کلید یدک خونه رو از تو کیفم در آوردم و جلوی لیلی جون گرفتم:

-بیا مامان اصلاً هر روز هر ساعت بیاین پیشم ولی تو خونه خودم راحت ترم حداقل اونجا یه چیزایی از آرتان هست

حاج رضا از تو آینه نگاه به صورتم انداخت و گفت:

-باشه دخترم میبرمت خونه خودت ولی شبا حق نداری تنها بمونی لیلی هم میاد پیشت

سرمو به نشونه تایید کج کردم ...حاج رضا ماشینو جلوی برج نگه داشت و گفت:

-هر چی خواستی بهم بگو

زیره لب چشمی گفتم و پیاده شدم لیلی جون هم میخواست باهام بیاد ولی با حرفی که حاج رضا زد که نفهمیدم چی گفت، سره جاش میخکوب شد

از آسانسور اومدم بیرون، کلید و تو در چرخوندم و درو باز کردم. یه راست رفتم تو اتاقم نامه هنوزم رو تخت بود...

با دیدنش بدون اینکه خودم بخوام اشکام سرازیر شد

رفتم جلوی آینه و یه تاپ و شلوارک مشکی پوشیدم دیگه برام مهم نبود چی بپوشم چجوری بپوشم، آرایش کنم یا نکنم اصلاً مهم نبود چون کسی که براش این کارا رو میکردم دیگه کنارم نبود...

خودموانداختم رو تخت و زار زدم به عکسایی که شب عروسی باهم گرفتیم نگاه کردم ...چقدر دنیا بی رحم بود...دنیای لعنتی هم بهم حسودی کرد، پیراهن آرتانو از تو کمد لباسش برداشتم و محکم تو بغلم فشارش دادم ...بوی عطرش منو تا مرز جنون میرسوند. با فریاد گفتم:

-خیلی بی معرفتی آرتان خیلی... چطور تونستی منو تنها بذاری و بری؟ چطوری دوری تو تحمل کنم؟ در و دیوار این خونه دارن منو میخورن میفهمی؟ بدون تو هیچم چرا چرا فقط ما باید از هم جدا میشدیم مگه چه گناهی به درگاہت کردیم خدا

جیغ میزدیم و اسم آرتانو میآورد م اینقد گریه کرده و بودم و تو سرو صورت خودم زدم که دیگه متوجه چیزی نشدم...

آروم لای چشمو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم... با صدای تحلیل رفته رو به لیلی جون گفتم:
-مامان؟

هراسون بهم نگاه کرد و گفت:

-جانم؟ الهی فدای مامان گفتنت بشم

لبخند تلخی زدم و رو به پنجره گفتم:

-الان کجاییم؟

موهامو زد داخل و گفت:

-بیمارستان الان یه هفته س که خوابی مادر

آروم چشممو بستم به دنبال این حرف لیلی جون آیدا اومد داخل اتاق و رو به لیلی جون گفتم:

-بهوش اومد خاله؟

-آره عزیزم

آیدا هم باعجله گفت :

پس من میرم به حاج رضا بگم

و از اتاق خارج شد هنوز نای صحبت کردن نداشتم لیلی جون هم گذاشت به حال خودم باشم طولی نکشید که حاج رضا همراه یه پرستار اومد داخل اتاق، پرستار سرم تموم شده رو از دستم در آورد و گفت:

-میتونید برید

و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد من آرام روی تخت نشستم و به کمک لیلی جون کفشامو پوشیدم ... تقه ای به در خورد و آیدا، محمد، خاله مهناز و خاله طیبه با گل و شیرینی اومدن داخل با دیدن اونا لبخند به لبم نشست بعد از سلام و احوال پرسی آیدا گل و شیرینی رو گذاشت کنار تخت و زیر گوشم گفت:

-مبارکه مامان کوچولو

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

دستشو گذاشت رو شکمم و گفت:

-فردا با خاله آیدا میریم سونوگرافی تا بفهمیم این کوشولو چند وقتشه

ینی چی؟ آیدا داشت چی میگفت؟ وای خدای من ینی منو آرتان...؟

الان دقیقاً سه ماه از وقتی که فهمیدم بار دارم گذشته، از اونشب به بعد لیلی جون هرشب پیشم بود بعضی وقتا هم حاج رضا میومد ولی اکثر مواقع بخاطر اینکه من راحت باشم خونه خودشون میموند. منم بخاطر این وروجک مجبور شدم این ترم از دانشگاه مرخصی بگیرم ... با بچه که همیشه نشست سره کلاس!

دیگه خبری از آرتان نبود انگار آب شده و رفته تو زمین...

در به در همه جا رو گشتیم دیگه هیچ جایی نمونده بود که نرفته باشیم ولی نبود و این دوری بیشتر از قبل آزارم میداد.

نگاهی به ساعت انداختم و از رو تخت بلند شدم، از وقتی لیلی جون متوجه بارداریم شده همش می‌گه باید استراحت کنم

-ای بابا لنگ ظهر شد پس آیدا کدوم گوریه؟؟

رفتم جلوی میز آرایشم و رو صندلیش نشستم، البته تازه ساعت ۸ بود این چند وقته خیلی عجول شده بودم چشمم که به عکس عروسی خودم و آرتان افتاد اشکام سرازیر شدن...

اینقد گریه کرده بودم و اسم آرتانو به زبون آورده بودم که حتی خودمم خسته شدم دیگه مطمئن بودم لیلی جون خونه نیست آخه هر وقت که صدای گریه هامو میشنوه میاد و ازم میخواد که گریه نکنم همیشه می‌گه برای بچه ضرر داره...یهو یاد حرفای آرتان افتادم که اونشب تو ویلا بهم گفت:

-گریه نکن آندیا باور کن دونه دونه این اشکا آتیشم میزنه

صداش تو گوشم میپیچید، با پشت دست اشکامو پاک کردم و خودمو تو آینه نگاه کردم...از اون آندیای پرتحرک و سرزنده فقط یه مرده متحرک مونده ولی من باید بخاطر این بچه هم که شده زندگی کنم نمیخوام ادای زندگی کردنو درآرم من به آرتان مدیونم پس باید از ثمره ی عشمون محافظت کنم

دستمو زدم سره زانوم و با خودم گفتم:

-یا علی تموم مشکلاتو از سره راهم برداشتی کمکم یه بار دیگه بتونم سینه مو سپر کنم مقابل تموم این گرفتاری ها

از جام بلند شدم و گفتم:

-یا علی

تمصمیمو گرفته بودم دیگه نمیخواستم بچه مو آزار بدم من فقط ارتانو دوس دارم وقتی هم که بدنیا اومد از باباش براش یه قهرمان میسازم

لباسمو عوض کردم و تا از اتاق خارج شدم لیلی جون همراه دوتا نون سنگک اومد داخل خونه، رفتم جلو و بعد از سلام احوال بررسی دستی روی شکم کوچولوم کشید و گفت:

-وروجک؟ مامانی رو که اذیت نکردی!!

و به دنبال این حرف رفت تو آشپزخونه و مشغول چیدن میز صبحونه شد منم پشت سرش رفتم داخل و گفتم:

-وای مامان من که اصلاً اشتها ندارم

اخم شیرینی کرد و همینطور که به کارش ادامه میداد گفت:

-مادر مگه میشه؟ دیشبم شام نخوری! مگه به دل خودته که میگی اشتها ندارم؟ به فکر خودت نیستی حداقل به فکر اون طفل معصوم باش

مامان راست میگفت اگه اینجوری پیش میرفتم از پا درمیومدم

سری تکون دادم:

-چشم هرچی شما بگی

رفتم داخل اتاق و به آیدا زنگ زدم، بعد از دو تا بوق پی در پی جواب داد:

-سلام مامان کوچولو

لبخند زدم و گفتم:

-سلام عروس خانوم خوبی؟

-مرسی عزیزم

-کجایی؟ مگه نمیای بریم سونوگرافی؟

-چرا چرا تو راهم دارم میام

-باشه خواهی احتیاط کن

-فعلاً

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو آشپزخونه

این چند وقته لیلی جون همه ی سعیش رو میکنه تا وقتی من خوابم یا تو اتاقمم و کار دارم غذا درست کنه اونم تا یه ساعت قبلش تموم در و پنجره ها رو باز میذاره که بوی غذا تو خونه نمونه. لیلی جون تا منو دید گفت:

-بیا بشین دخترم چایی هم برات شیرین کردم بیا بخور جون بگیری

آروم نشستم روی صندلی کناره لیلی جون و مشغول دید زدن میز شدم و رفتم تو فکر...

لیلی جون متعجب نگام کرد و گفت:

-چی شده مادر اینا رو دوس نداری؟؟اگه دوس نداری بگو تا یه چیز دیگه برات درست کنم

یهو متوجه حرفش شدم و گفتم:

-نه...نه خیلیم خوبه

انصافاً هرچیزی که میخواستم روی میز بود...

پنیر، کره، خامه، عسل، مربا، آب پرتغال، شیر، چایی و کلوچه

-پس چی شده عزیزم چرا تو فکری؟

سرمو انداختم پایین و سعی کردم به لیلی جون نگاه نکنم

-راستش...راستش مامان برای اینکه بچه پسر باشه یا دختر استرس دارم

لبخند زد، از جاش بلند شد، اومد و دستشو گذاشت رو شونم، سرمو درآغوش گرفت و گفت:

-آندیا؟ دخترم این حرفا چیه؟ چرا استرس داشته باشی؟ اول از همه مهم اینه که سالم باشه همین

دیگه نبینم از این حرفا بزنی! باشه مادری؟

لبخند زدم و گفتم:

-باشه

به اصرار لیلی جون چند لقمه نون و پنیر خوردم و مجبور شدم همراهش آب پرتغالو هم بخورم
مشغول خوردن صبحونه بودم که آیدا اومد

-به به سلام مامانی

برگشتم و آیدا گونه مو بوسید

-سلام عزیزم خوش اومدی

آیدا به اصرار منو لیلی جون مشغول خوردن صبحونه شد منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو
اتاق...

یه مانتو قهوه ای با شلوار کتان هم رنگش پوشیدم...در آخر هم شال مشکی مو با کیف و کفشم
ست کردم و از اتاقم رفتم بیرون.

همراه آیدا از خونه خارج شدیم و به سمت کلینیک دکترم، خانوم رحیمی، رفتیم...

با صدای آیدا دست از فکر به دوران خوش زندگیم برداشتم

-آندیا؟ پیاده شو دیگه دختر رسیدیم

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-هوم؟

پوفی کرد و کیفشو از صندلی عقب برداشت

-همش فکر کن که زبونم لال بچه ت عقب افتاده شه

-خفه شو زبونتو گاز بگیر دیوونه

از ماشین پیاده شدیم و باخنده گفت:

-اوه اوه تا الان که چیزی نمیشنیدی...!!!

باهم رفتیم داخل کلینیک و منشی از جاش بلند شد و گفت:

-سلام خانوم پارسیان خوبین؟

این چند وقته اینقد زنگ زده بودم اینجا و با دکترم صحبت کرده بودم و یا همش چکاپ میکردم دیگه کاملاً باهاش آشنا بودم.

رفتم جلو و بهش دست دادم بعد از احوال پرسى گفت:

-بفرمایید خانوم رحیمی منتظر تونن

با استرس لبخند زدم و زیر لب تشکری کردم

تقه ای به در زدم که خانوم رحیمی بلافاصله جواب داد:

-بفرمایید...!!

به همراه آیدا رفتیم داخل و خانوم رحیمی با دیدن ما از جاش بلند شد و گفت:

-سلام عزیزم خوبی؟

- سلام مرسی شما چطورین؟

-منم خوبم

آیدا رو هم بهش معرفی کردم آخه سری اول که اومدیم با لیلی جون بودم آیدا مشغول کاراش بود نتونست بیاد...

خیلی خانوم خوبی بود وقتی با آیدا آشنا شد جوری برخورد میکرد انگار چند ساله که اونو میشناسه

خانوم رحیمی به تخت اشاره کرد و گفت:

-دخترم اینجا دراز بکش

مانتومو درآوردم و لباسمو تا زیر سینه هام زدم بالا

تو اون لحظه فقط به بچه م و آرتان فکر میکردم که روی شکمم احساس خنکی کردم، خانوم رحیمی دستگاه رو گذاشته بود روی شکمم و با دست نگهش داشته بود...

ناگهان خندید و گفت:

-خب مامانی دختر میخوای یا پسر

آیدا فوراً با عجله گفت:

-سلامتیش از هر چیزی مهم تره

خانوم رحیمی دوباره لبخند زد و به یه چیز سیاه توی مانیتور اشاره کرد:

-اینم گل دخترت ببین چقد شیطونه

آیدا که دیگه روپاهش بند نبود به مراد دلش رسیده بود دیگه اصلاً انگار نه انگار که من مادر بچه م همش احساس میکنم اون قراره بچه دار بشه...

محو تماشای تصویر شده بودم و لبخند میزدم

خدایا شکر!!

بلافاصله و با نگرانی رو کردم به خانوم رحیمی و گفتم:

-سالمه؟

-مگه میشه سالم نباشه...من موندم این چه آتیش پاره ای میخواد از آب درآد که اینقد شیطونی میکنه.

بعد کاغذی رو بهم داد و گفت:

-بفرما اینم از عکس دختر شیطونت

کاغذ سونوگرافی رو گرفتم و به تصویر سیاه سفید خیره شدم...

بعد از خداحافظی و تشکر از خانوم رحیمی به همراه آیدا از کلینیک خارج شدیم

آیدا که لبخندش تا بناگوش باز بود گفت:

-ووویی خاله قربونش بره الهی...خودا فدایش بشم من! دیدی دیدی دختر شد؟

لبخند زدم و گفتم:

-حالا مثلاً اگه پسر میشد ناراحت بودی؟

-برو گمشو توام همش چرت و پرت بگو

آیدا در ماشینو با ریموت باز کرد و باهم سوار شدیم...

-اینم به عشق مسافر کوچولومون

دستشو برد سمت ضبط ماشین و روشنش کرد.

بی تو دلگیرم وقتی که می بینم با دیگری نشستنی

من آرام نمی گیرم

شکستن من رو چ ساده می بینی

به غیر تو هیچکسی تو دلم

نمی بینم...

دروغی که دوستم داری آره میری تنهام میزاری

من میمونم و غصه هات که داری

تویه قلبم می کاری

حرفات باد هواست همه کارات اشتباست

میخوام مثل خودت شم ولی

قلبم خیلی با حیاست

قلبم با حياست

ولى قلبم

قلبم

ميگم حرفاي تورو تو قلبم من حڪ كنم

ميگي نه

باز كاري ميكني به حس خودم شك كنم

همه شعرام چون تازه مي گيره وقتي كه تو بامني

دنيا بامنه وقتي كه تو بامني

نميدونم كه دلت بند كجاست

پابند كيه

خيلي بي وفاست

نميدونم باكي همبازي شده

چطو راضي شده

خيلي سر به هواست

نميدونم كه دلت منو مي خواد

پا به پام مياد

اصلا عشقم و می خواد؟!؟

نمیدونم سر کارم یا که نه

بیدارم یا که نه

تورو دارم یا که نه

میگم حرفای تورو تو قلبم من حک کنم

میگی نه

باز کاری میکنی به حس خودم شک کنم

همه شعرام جون تازه می گیره وقتی که تو بامنی

دنیا بامنه وقتی که تو بامنی

نمیدونم که دلت بند کجاست

پابند کیه

خیلی بی وفاست

نمیدونم باکی همبازی شده

چطو راضی شده

خیلی سر به هواست

سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم، بیرونو نگاه میکردم ولی تموم حواسم سمت حرفای خانوم
رحیمی بود:

-اینم گل دخترت ببین چقد شیطونه...

دستم و گذاشتم رو شکم و آرام گفتم:

-مامانی؟ زود تر بیا

آیدا متعجب به من نگاه میکرد

چند قطره اشک از گوشه چشمم جاری شد آهی کشیدم و گفتم:

-مامان خیلی تنهاست...!!!

آیدا آرام دستشو گذاشت رو دستم

-ا دیوونه این چه حرفیه پس ماها پشمیم؟؟ از همین حالا داری تبعیض قائل میشیا

بعد جوری که انگار مخاطبش جنینی که در بطن داشتم بود گفت:

-ببین با مامانی چیکار کردی هنوز نیومدی ماها رو قاطی باقالیا کرد

به دنبال این حرفش خندیدم و با نگاه کردن به مسیر فهمیدم سمت خونه نمیره

-کجا میریم آیدا؟

با دستش به شکم اشاره کرد و گفت:

-میریم برا جینگیل خاله لباس بخریم

خودمم خیلی دوست داشتم دختر باشه و لباسای رنگارنگ تنش کنم

آیدا ماشینو جلوی پاساژ نگه داشت و با جیغ گفت:

-وووییی آندیا فکر شو بکن از اون دامن کوتاهای توپ توپی چین دار بپوشه و راه بره

دستشو زد رو سینه ش و اضافه کرد:

-الهی خاله ش قربونش بره فداش بشم من

با هم وارد پاساژ شدیم اولین مغازه که لباس نوزاد داشت توجه مون رو جلب کرد وقتیرفتیم داخل... همه جا پر بود از لباسای صورتی دخترونه سایز کوچیک دلم میخواست همه شونو بخرم واقعاً خوشگل بودن

بالاخره همراه آیدا چند دست لباس انتخاب کردیم و با بسته های خرید اومدیم بیرون...سوار ماشین شدیم رو به آیدا گفتم:

-آیدا؟

ماشینو روشن کرد

-جانم خواهری؟

-میگم وقت داری بریم مانتو و چند دست لباس بخریم آخه مانتو هام قبل از بار داریم تنگ و چسبون بود حالا که یکم شکمم برآمده شده دیگه بدتر، این چند وقته اصلاً دل و دماغ خرید کردن نداشتم حالا بریم؟؟

-آره بریم عزیزم منم میخوام لباس بخرم

نزدیکای پاساژ بودیم که لیلی جون بهم زنگ زد:

-سلام، جانم مامان؟

-سلام دخترم...خوبی؟ کارتون تو کلینیک تموم شد؟

-مرسی...آره الان داریم با آیدا میریم یکم لباس برا خودم بخرم

وقتی اینو گفتم انگار دنیا رو بهش دادم طفلی حقم داشت سه ماه اصلاً از خونه بیرون نیومده بودم همش زانوی غم بغل کرده بودم طولانی ترین مسیری که میرفتم از آشپزخونه تا اتاقم، از اتاقم تا حموم و دستشویی بود.

-خوب کاری میکنی مادر برو خوش بگذرون فقط غذای بیرون نخوریا

-چشم

-الان نمیپرسم جنسیت بچه چون میخوام وقتی فهمیدم بغلت کنم

خندیدم و گفتم:

-باشه مامان

-راستی دخترم به آیدا بگو اونم ناهار بیاد آخه به محمد، طیبه و مهناز و آقا مصطفی (بابای محمد)

هم گفتم بیان

-باش خرید کردیم میایم

-خب به کارت برس دخترم خدافظ

بعد از خداحافظی با لیلی جون گوشی رو قطع کردم و رو به آیدا گفتم:

-ناهار خونه مایین

-به به غذا های خاله لیلی

ماشینو داخل پارکینگ پاساژ پارک کرد و بعد از یکم چرخیدن تو پاساژ یه مغازه که مخصوص

لباسای بارداری بود رو انتخاب کریم و رفتیم داخلش

سه تا مانتو و شلوار جین برداشتم و از آیدا هم نظرشو خواستم اونم خوشش اومد، لباسا زیاد

گشاد نبودن مخصوص همون ماهای سه تا چهار بودن چون روز به روز شکمم بزرگ تر میشه

بیشتر نگرفتم

آیدا آروم بهم گفت:

-اون لباسه رو نگاه کن

و با انگشت به سمت ویتربین اشاره کرد

چند دست هم بلوز گرفتم و همراه آیدا از فروشگاه خارج شدیم

بعد از خرید لباس برای آیدا به سمت خونه حرکت کردیم حسابی خسته شده بودم آروم چشامو

بستم...

-آندیا بیدارشو رسیدیم

چشامو باز کردم و از ماشین پیاده شدم آیدا لباسای بچه رو گرفت و خواست که به همه نشون بده منم لباسای خودم و آیدا رو گرفتم

با کلید درو باز کردم و رفتیم داخل همه اومده بودن بعد از سلام و احوال پرسی کنار آیدا نشستیم همه چشم دوخته بودن به دهن ما منتظر بودن تا ما چیزی بگیم که آیدا گفت:

-چیه؟ چرا زل زدین به ما؟ خیلی دیر کردیم؟ دیر نشده که تازه ساعت یکه

لیلی جون رو به منو آیدا گفت:

-آخه عزیزای دلم یه ساعت نشستین و چیزی نمیگین مردیم به خدا از نگرانی خب بگین چی شده تا ما هم بدونیم دیگه

آیدا لبخند زد و از داخل بسته های خرید یه دامن کوتاه صورتی درآورد

همه با دیدنش خندیدن و ابراز خوشحالی کردن اولین نفر لیلی جون بود که بغلم کرد و گفت:

-الهی فدات بشم مادر دختر شیرینه ایشالله خدا بهت ببخشتش

من که لپام گل انداخته بود فقط تو نستم بگم :

-ممنون

همه بغلم کردن بالاخره نوبت به ناهار رسید همراه آیدا رفتیم داخل اتاق تا لباسامونو عوض کنیم

-وای آندیا اینقد خوشحالم که نگو

بلوز آستین بلند سوسنی به همراه شال بنفش و شلوار سفید پوشیدم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم:

-منم خیلی خوشحالم چون این تنها یادگاری از آرتانه که همیشه باهامه

به دنبال این حرف قطره ای اشک روی صورتم جاری شد

آیدا با لبخندی تلخ اومد سمتم و سرمو در آغوش گرفت:

-گریه نکن آبجی برای بچه خوب نیست گریه نکن دیگه ایشالله به همین زودیا یه خبری از آرتان
میشه خدا ارحم الراحمینه اینقد غصه نخور...یادت میاد میگفتی عشق واقعی به این راحتیا
بدست نمیداد؟اگه واقعا آرتانو دوست داری به همه ثابت کن هر عشقی یه تاوانی داره

آیدا واقعاً بهم قوت قلب میداد همیشه با حرفاش آرومم میکرد
دیگه چیزی نگفتیم و از اتاق خارج شدیم.

وقتی رفتیم لیلی جون،خاله مهناز وخاله طیبه میزو چیده بودن و منتظر ما بود کنار لیلی جون
نشستم و مقدای فسنجون برای خودم کشیدم

همه مشغول خوردن غذا بودم که محمد سکوتو شکست و گفت:

-عروسی ما هفته دیگه س خودتونو آماده کردین؟؟

با این حرفش همه جا خوردن به جز خودشون دوتا،دست از غذا خوردن کشیدم و رو به هر
دوشون گفتم:

-ای ناقلاها به هیچکی هیچی نگفتید

و بعد برای آیدا خط و نشون کشیدم:

-ای موزمار من قبلاً خوب از زیر زبونت حرف میکشیدم ولی انگار بعضیا (منظورم محمد بود که
خودش فهمید)روت تاثیر گذاشتن

زیر چشمی به محمد نگاه کردم که به ریش نداشته ش دست میکشه یعنی کوتاه پیام منم چشامو
باز و بسته کردم که خیالش راحت شه

بعد از نهار لیلی جون،خاله مهناز و خاله طیبه اجازه ندادن که از جام بلند شم منم از خدا
خواستم و با آیدا رفتیم تو اتاق

آیدا نگاهی به درو دیوار انداخت و گفت:

-جینگیل خاله اتاقش اینجاس؟

لبخند زدم و گفتم:

-نه

گیج نگام کرد:

-پس کجاست؟

به روبرو اشاره کردم و گفتم:

-اونجاس

اتاقی که با یه راهرو کوچیک از اتاق منو دخترم جدا میشد برای لیلی جون بود درواقع اتاق مهمون بود تا هرکی میاد اونجا راحت باشه لیلی جون هم که این چند وقته خونه زندگیشو بخاطر من رها کرده پس از همون روز اول رفت تو اون اتاق...

آیدا دستمو گرفت و گفت:

-بیا بریم ببینیمش

فوراً گفتم:

-کیو؟

-ننه صمدو، خب اتاق دخملتو دیگه

لبخند زدم و رفتیم تو اتاقی که به قول آیدا برای دخمل کوچولوم بود.

آیدا چرخی زد، به تخت دو نفره ای که وسط اتاق خودنمایی میکرد اشاره کرد و گفت:

-امم به جای این تخت یه کنسول خوشگل بذاریم

-ما فقط میریم وسایلو انتخاب میکنیم بعد دیزاینر میاد خودش دیزاین میکنه

-باشه ولی به درو دیوار اتاق نگاه کن

نگاهی به دیوار انداختم :

-آره باید رنگش عوض بشه صورتی خیلی ناز تره

چند بار ابرو هاشو انداخت بالا و گفت:

-آندیا نظرت راجع به کاغذ دیواری چیه؟

-آره اون بهتره

-پس، فردا بریم انتخابش کنیم امروز زیادی خسته شدی

-باشه عزیزم

یکم تو اتاق نشستیم و در مورد دانشگاه صحبت کردیم.

آیدا ترم ۲ عمران بود و من بخاطر این نی نیه خوش قدم یه ترم مرخصی گرفتم برای همین یه ترم از آیدا عقب ترم...از لحاظ شغل خیالمون راحت بود آیدا میرفت تو شرکت آقا مصطفی و من هم میرفتم تو شرکت حاج رضا...حاج رضا و آقا مصطفی یکی از بزرگ ترین سرمایه گزار ها تو بخش ساختمون سازی در تهران بودن

رفتیم تو هال، فقط خانوما بودن...

رو به لیلی جون گفتم:

-مامان پس بقیه کوشن؟

-دخترم ساعت ۴ شده دیگه باید میرفتن شرکت

آره لیلی جون راست میگفت اگه بنده خدا ها خودشون صاحب شرکت نبودن باید یکسره میموندن...

کش و قوسی به بدم دادم و کنار لیلی جون لم دادم، خاله مهناز رو بهم گفت:

-دخترم تو و آیدا عصری باهم برید بیرون فقط دیر نیاید

با تعجب بهشون زل زدم و گفتم:

-برا چی؟

خاله طیبه لبخند زد و گفت:

-دخترم لیلی امشب یه مهمونی ترتیب داده ماهم الانا دیگه میخوایم شام درست کنیم تو خونه نباشی بهتره چون تو این ماها بوی غذا خیلی اذیتت میکنه

درست بود بار های اول که وقتی لیلی جون غذا درست میکرد احساس حالت تهوع بدی بهم داده بود ولی از اون به بعد لیلی جون تموم سعیش رو میکرد که من بوی غذا رو حس نکنم

با نگرانی به لیلی جون نگاه کردم و گفتم:

-مامان! چرا فقط موقع درست کردن غذا بوش اذیتت میکنه؟ وقتی میخوام بخورم اذیتت نمیکنه...

لیلی جون دستشو انداخت دور شونه م و با لبخندی مادرانه بهم نگاه کرد:

-دخترم پنج تا انگشت که مثل هم نیستن عزیزم هر خانومی توی این دوره روی یه چیزی حساسه حالا بعضیا کلاً از بوی غذا بدشون میاد بعضیا هم مثل تو فقط موقع درست کردن غذا اذیت میشن... نگران نباش عزیزم اصلاً مشکلی نداره

خاله مهناز بهم نگاه کرد و گفت:

-آره دخترم نگران نباش طبیعیه منم وقتی آیدا رو باردار بودم مثل تو بودم فقط موقع پختن غذا ازش بدم میومد

خیالم از این بابت راحت شده بود و رفتم تو اتاقم تا برای بیرون رفتن آماده شم

رو به آیدا گفتم:

-میبینی چه دوره و زمونه ایه آدمو از خونه خودشم بیرون میکنن

هر دو باهم خندیدیم و بعد از خداحافظی با لیلی جون، خاله مهناز و خاله طیبه از خونه خارج شدیم...

در ماشینو بستیم و سوار شدم به خواست آیدا امروز با ماشین من رفتیم تو افکار خودم غرق بودم که آیدا گفت:

-عروسکیه برا خودش

برگشتم و بهش نگاه کردم:

-هوم چی؟

-تو هیروتیا ماشینتو میگم

آه از نهادم بلند شد:

-آره اینو آرتان برام خریده بود

یه چشمک بهم زد و گفت:

-بچه مایه دار بودن همینش خوبه دیگه

آره راست میگفت بچه مایه دار بودن خیلی خوبه ولی... ولی من که بچه مایه دار نیستم یعنی من دختره حاج رضای پارسیان که یه تهران به اسمش قسم میخوردن نیستم من از قماش پارسیان و پارسیان ها نیستم... من فقط یه دختر پرورشگاهی ساده م که دنبال یه ذره آرامشم آرامشی که باوجود مهر و محبت، پول و ثروت پارسیان ها نتونستم حسش کنم...

آیدا رو بهم گفت:

-آندیا؟ گوشت بامنه؟

سرمو چندبار تکون دادم

-چی گفتی؟ متوجه نشدم

پوزخند زد و گفت:

-دکی مارو بگو رو دیوار کی داریم یادگاری مینویسیم...هیچی بابا میگم بریم پوستر برای اتاق نی
نی انتخاب کنیم؟

-آره بریم

موبایلمو از کیفم درآوردم و شماره ی لیلی جونو گرفتم بعد از یکی دوتا بوق برداشت:

-سلام مامان...

-سلام عزیزم چیزی شده؟

-نه فقط خواستم بگم با آیدا داریم میریم برای اتاق

دستم رو شکم کوچولوم گذاشتم و ادامه دادم:

-نی نی کاغذ دیواری انتخاب کنیم

لیلی جون خندید و گفت:

-الهی فداش بشم که نیومده خودشو تو دلمون جا کرده...برید مادر برید فقط تا ساعت ۸ برگردین

که قبل از رسیدن مهمونا خونه باشین.

به آیدا اشاره کردم که همینجا نگه داه

-باشه مامان میبوسمت خدافظ

-مواظب خودت باش عزیزم خدافظ

آیدا ماشینو گوشه ی خیابون پارک کرد و باهم به سمت فروشگاه بزرگی که مخصوص دیزاین

خونه و محل کار بود رفتیم...

تقریباً ۳ سال پیش وقتی میخواستم دکور اتاقمو تغییر بدم با حاج رضا به اینجا اومده بودیم البته

خیلی تغییر کردم فکر نکنم منو بشناسن...

وارد فروشگاه شدیم آیدا طبق عادتش سقلمه ای بهم زد و گفت:

-خیلی شیکه ها

لبخند زدم و گفتم:

-خاله دردم میگیره

یه لحظه به خودش اومد و گفت:

-الهی بمیرم ببخشید خواهری اصلاً حواسم به بارت نبود

چیزی نگفتم و لخند زدم:

-کنکه بچه ت چشاش چپ شه بندازی تقصیر من

تا خواستم بهش چیزی بگم

مرد مسنی که با کمی دقت فهمید آقای فردوس اومد سمتمون

-سلام خانوما...بفرمایید

-لبخند زدم و گفتم:

-سلام آقای فردوس... حال شما؟

-مرسی ممنون

چشاشوریز کرد و گفت:

-من شما رو جایی ندیدم؟

منظورش من بودم

-آندیا هستم ...آندیا پارسیان

با شنیدن نام خانوادگی پارسیان لبخند زد و با رویی گشاده گفت:

-بفرمایید بفرمایید مغازه مال خودتونه

آقای فردوس ما رو به سمت میزش راهنمایی کرد و اونجا کنار میزش نشستیم...

-خب چه خبر دخترم آقای پارسیان بزرگ چطورن؟

-ایشون هم خوبن...راستش آقای فرس ما میخوایم برای دیزاین اتاق کودک مزاحمتون شدیم

-چی میل دارید خانوما؟

آیدا پا روی پا انداخت و گفت:

-ممنون آقا چیزی نمیخوریم فقط اگه میشه کاغذ دیواری های اتاق کودکتون رو ببینیم

آقای فردوس از تو کمدش چند تا کاتالوگ در آورد و روبرومون گرفت:

-بفرمایید

بعد از چند بار زیر و رو کردن کاتالوگ ها دوتا طرح خیلی چشممو گرفتن

یکی شون زمینه صورتی ملایم داشت و خرس های کوچولو به رنگ قهوه ای کم رنگ که یه شال گردن صورتی داشتن خودنمایی میکردن

دیگری صورتی پرنگ بود و روش با خط های طوسی تزیین شده بود اما من اولی رو خیلی بیشتر دوست داشتم

بهش اشاره کردم و آرام به آیدا گفتم:

-این چطوره؟ من که خیلی خوشم اومده

آیدا لبخند زد و گفت:

-آره فوق العاده ست خیلی خوشگله

رو کردم به آقای فردوس و گفتم:

-از این خوشمون اومد... کی وقت دارین باین برای نصب؟

آقای فردوس دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-هر وقت شما بخوای دخترم

رو کردم به آیدا:

-فردا خوبه؟

آیدا با سر حرفمو تایید کرد

منم به آقای فردوس گفتم که دیزاینر هاشو فردا بفرسته...

بعد از تشکر و خداحافظی سوار ماشین شدیم...البته من خواستم کل مبلغو بپردازم ولی آقای فردوس ممانعت کرد و گفت هر وقت نصب شد و راضی بودیم بعداً بپردازیم...

آیدا ماشینو روشن کرد و غرغر کنان گفت:

-خداکنه اون دختره ی قیف و پر فیس و افاده نباشه اصلاً ازش خوشم نمیاد

میدونستم منظورش کیه...مینا مد نظرش بود...طفلی راست میگفت خیلی خودشو میگرفت...منم اصلاً از اینجور آدمها خوشم نمیاد

رو به آیدا گفتم:

-تا حالا تو زندگی از کسی اینقدر متنفر نبودم

این حرف باب میل آیدا بود پس قاه قاه خندید و به سمت خونه راه افتاد...مقداری از راه رو که رفتیم گفتم:

-کجا داری میری؟ الان که راهمون نمیدن!!

آیدا خنده ای مستانه کرد و گفت:

-پس بریم یه چیزی بخوریم.

آره این بهترین کار بود بعد از سه ما خونه نشینی امروز دارم تلافی همه ی روزا رو درمیارم...دیگه کافیه هر چی خودمو تو خونه حبس کردم...اگه اون احساس مسئولیتش رو گذاشت و رفت حالا به هر دلیلی ولی من میتونم از پس خودم بیام...

یه لحظه از دست خودم ناراحت شدم که این حرفا رو بهش زدم ولی...ولی فقط یه لحظه...اخیراً اینقدر سختی کشیدم که دیگه این چیزا برام مهم نیست...نمیدونم...نمیدونم شایدم مهم بود ولی الان هیچ احساسی ندارم تنها کسی که بهش فکر میکنم بچه م...فقط سلامتی اون برام مهمه نه چیزه دیگه ای فقط میخوام مادر باشم...!!!

تو کافی شاپ نشسته بودیم و آیدا مشغول خوردن قهوه بود و من با آب پرتغال بازی میکردم
اصلاً میل نداشتم چیزی بخورم رو کردم به آیدا و گفتم:

-امم ... چیزه ... آیدا... میگم...

سرشو از تو گوشیش در آورد و بهم نگاه کرد:

-جونم خواهری چیزی شده؟

با شرم بهش چشم دوختم

-جدی جدی هفته بعد عروسیتونه؟

لبخند زد و گفت:

-آره محمد گفت تو خونه ی خودشون عروسی بگیریم برا همین زیاد مشکلی نداریم تنها دلهره م

لباس عروس و کارتاس

لبخند تلخی زدم:

-آها...

این چه رفتاریه دختر؟ آخه چرا احمق شدی اینا به اندازه ی کافی بخاطرت کارشونو عقب انداختن

اگه همون یکی دو ماه پیش که کله ت بوی قورمه سبزی میداد عروسی میگرفتم نمیتونستی

بهشون چیزی بگی... یعنی در واقع به ربطی نداره تازه خیلی مرعاتتو کردن دو ماه دندون رو

جیگر گذاشتن...اگه خودت بودی همچین کاری میکردی؟؟

با خودم کلنجا میرفتم که آیدا دستشو گذاشت رو دستم و با ناراحتی گفت:

-عزیزم ناراحت شدی؟ الهی بمیرم قصد اذیت کردنتو نداشتم بخدا آخه محمد خیلی اصرار کرد

برای همین قبول کردم

به دنبال این حرف سرشو برد تو گوشیش و ادامه داد:

-الان زنگ میزنم بهش میگم که همه چی کنسله الهی قربونت برم تو الان بارداری بخاطر این چیزای کوچیک خودتو ناراحت نکن

تا خواست شماره ی محمد و بگیره فوراً گفتم:

-نه آیدا... نه... بخدا من ناراحت نیستم اصلاً چرا باید ناراحت باشم؟

با دیدن قیافه ی پشیمون آیدا لبخند زد

-دیوونه این چه قیافه ایه عروس خانوم؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

-بخشید...!!!

خندیدم...خواستم از دلش درآرم آخه طفلی کم در حقم لطف نکرده بود...مثل خواهر همیشه

پیشم بودچه از دوره راهنمایی که باهاش آشناشدم چه به الان

سرمو خم کردم و بهش نگاه کردم:

-آیدا؟ خواهری؟ توچشام نگاه کن!!

سرشو آورد بالا تا خواست چیزی بگه پریدم وسط حرفش:

-هیششش...دیوونه من همه ی اتفاقات خوب و بد چند ماه پیشو فراموش کردم الانم دارم باخیال

راحت و آسوده زندگیمو میکنم

چشامو ریز کردم و گفتم:

-کی از عروسی بدش میاد که من دومیش باشم؟ از خدامه دختر تازه دخترمم با خودم میارم اجازه

هست؟

آیدا لبخند تلخی زد و دستمو گرفت:

-بگو جون نی نی ناراحت نشدی

یه تای ابرو دادم بالا:

-نه عزیزم برای چی باید ناراحت بشم؟ به جون نی نی که حاضرم جونمو ندیده برآش بدم ناراحت نشدم...

با شنیدن این حرفم لبخند به صورتش برگشت

-آها حالا شدی دختر خوب

نگاهی به ساعت مچیم انداختم که ۷:۳۰ رو نشون میداد و رو به آیدا گفتم:

-پاشو پاشو آتیش کن که دیگه سرو کله ی مهمونای گرام پیدا میشه

به اصرار آیدا نشستم تو ماشین و اون صورت حسابمونو پرداخت کرد...

تقریباً ساعت ۸ بود که رسیدیم خونه من یه راست رفتم تو حموم

بعد از یه دوش ۱۰ دقیقه ای اومدم بیرون و از بین لباسایی که امروز خریده بودمشون یه پیراهن آستین سه ربع مشکی از جنس حریر که بلندیش تا زیر باسنم بود و سر آستیناش و دور یقه ش با سنگ های مشکی تزیین شده بود، انتخاب کردم

خواستم شلوار جین بیوشم اما منصرف شدم ، شلوار کتان سفید با صندل مشکی های پاشنه بلندمو پام کردم

رفتم جلوی آینه و نگاهی به خودم انداختم ...

این چند وقته اصلاً آرایش نکرده بودم اما امشب با تموم شبا فرق میکنه امشب مهمونی مختص نی نی کوچولوی خودمه

دستی به شکم کشیدم و لبخند زدم

بعد از اینکه دستی تو صورتم بردم نگاهی دگر بار به خودم تو آینه انداختم تنها چیزی که کم بود یه رژ لب بود...

رژ لب قرمزمو از رو میز برداشتم تا خواستم بزنم آیدا در زد و گفت:

-آندیا؟ پیام تو

فوراً و بدون هیچ معطلی گفتم:

-بیا عزیزم

آیدا اومد و درو پست سرش بست رژ لبمو زدم و برگشتم نگاهش کردم...

تا منو دید لبخند زد:

-وای ماه شدی...این لباس چقدر بهت میاد آندی

آندی...آندی...اولین کسی که بهم گفت آندی آرتان بود...

افکار بیهوده رو از ذهنم دور کردم و نگاهی خریدارانه به آیدا انداختم:

-تو که خوشگل تر شدی شیطون!چیشده؟میخوای هنوز هیچی نشده کارخونه قندسازی تودل

محمد بیچاره راه بندازی؟

ابرو هامو چند بار انداختم بالا و ادامه دادم:

-هنوز یه هفته مونده ها...!!!

واقعاً ملوس شده بود یه لباس آبی کاربنی یقه چپ و راست پوشیده بود...لباسش طوری بود که از

زیر سینه یکم گشاد میشد و همینم زیباییش رو دو چندان میکرد...شلوار جین مشکی ش هم که

حرف نداشت...

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:

-تو کی رفتی لباس آوردی؟؟

خندید از توی نایلون صندل های آبی شو درآورد

-به محمد گفتم بیاره..

آیدا مشغول آرایش صورتش شد و منم موهای بلندمو دم اسبی بالای سرم بستم و یه کلیپس

مشکی بزرگ هم روش زدم...دیگه عادت کرده بودم که هر وقت شال میندازم باید کلیپس

بزخم...نگاه آخرو تو آینه به خودم انداختم و در آخر هم شال مشکی م رو سرم کردم و همراه آیدا از اتاق خارج شدم...

لیلی جون، خاله مهناز و خاله طیبه هر کدام مشغول کاری بودن سعی داشتن زودتر کارا رو قبل از اومدن مهمونا به اتمام برسونن...ولی تا ما رو دیدن دست از کار کشیدن...

لیلی جون که اشک تو چشاش حلقه زده بود گفت:

-الهی فداتون بشم چه زود بزرگ شدین شماها

بعد رو کرد به خاله مهناز که حالش دست کمی از اون نداشت

-میبینی مهناز انگار همین دیروز بود که میرفتن راهنمایی

خواستم بحثو عوض کنم و از اون حال بیارمشون بیرون سریع گفتم:

-راستی مامان حالا کیا دعوتن؟

هر سه انگار با این حرفم یاد کاراشون افتادن و هر یک به سویی رفتن لیلی جون از آشپزخونه گفت:

-عمه رویا و بچه هاش، خاله لاله و خانواده ش، سپهر و مادرش، آقای توکلی و خانواده ش و خودا مون...

روی کاناپه نشستم و پاهامو روی هم انداختم:

-اِ مگه آقای توکلی اینا اومدن ایران؟

آقای توکلی یکی از دوستای خانوادگیمون بود که بخاطر درس پسرش چند سال پیش از ایران رفتن و دیگه خبری ازشون نداشتیم...فقط حاج رضا و لیلی جون اونم تلفنی باهاشون در ارتباط بودن...

آیدا با ادا و اطفار اومد کنارم نشست

-اه این دختره ی قیف هم میاد

لبخند زدم و گفتم:

-ولش کن بابا تحویلش بگیر

لیلی جون با ظرف آجیل اومد سمتمون و ظرفو گذاشت روی میز:

-آره مادر اومدن تازه دختر اونم حامله س نمیدونی وقتی دعوتشون کردیم چقدر خوشحال شدن

خب اره... دختر اونم حامله س ولی تفاوتش اینه که شوهرش مثل کوه پشتشه...

با صدای اف اف به خودم اومدم و درو باز کردم حاج رضا، عمو مصطفی و محمد اومد

بعد از سلام و احوال پرسی حاج رضا پیشونیمو بوسید:

-خوبی دخترم

با شنیدن این حرف تا گوشام سرخ شدم

لیلی جون که حالمو دید فوراً گفت:

-حاج رضا ای بابا بذار از راه برسی بعد

حاج رضا که قضیه رو گرفته بود لبخندی زد روی کاناپه نشست

طولی نکشید که سرو کله ی مهمونا پیدا شد... سرگرم بحث بودیم که دوباره صدای اف اف اومد

لیلی جون از جاش بلند شد و درو باز کرد

مینا که حسابی از نوک دماغش به بقیه نگاه میکرد گفت:

-آندیا جون؟ منتظر کسی هستین؟

آیدا که به همراه محمد کنار من نشسته بود زیر لب گفت:

-آخه به تو چه ربطی داره فوضول؟

با شنیدن این حرف سعی کردم خنده م کنترل کنم رو کردم به مینا که دستشو محکم دور

بازوهای فکستنی شوهرش حلقه کرده بود

-آره عزیزم یکی از دوستای خانوادگی هستن

آیدا دستی به گردنش کشید و غر زد:

-خجالتم نمیکشه

با شنیدن صدای خانواده ی آقای توکلی از جا بلند شدم و به طرف در رفتم

آقا یوسف و ملیحه خانوم (همسر آقای توکلی) وارد شدن و پشت سرشون پسر، دختر و دامادشون اومدن...

رفتم جلو و با ملیحه خانوم احوالپرسی کردم:

-سلام ملیحه خانوم خوش اومدین

رو به روی آقا یوسف ایستادم و به تکون دادن سر اکتفا کردم :

-سلام خوش اومدین آقا یوسف بفرمایید

بعد از احوال پرسی با خانواده ی توکلی رفتم سر جام نشستم ...

آیدا دوباره زیره گوشم گفت:

-این پسره پرهام چقدر به تو نگاه میکنه

به دنبال این حرفش به پرهام پسر آقای یوسفی نگاه کردم

-دروغگو خیلی خری احمق

البته این حرفا رو خیلی آروم گفتم تا کسی متوجه نشه

بعد از کمی گپ و گفت ملیحه خانوم رو کرد به لیلی جون:

-آقا پسر تون تشریف ندارن؟

با گفتن این حرف حالم عوض شد چیزی نگفتم و به پارمیس دختر آقای یوسفی نگاه کردم که

مشغول صحبت با شوهرش بود

اگه آرتان هم یکم مرد بود و منو نمیداشت و حاجی حاجی مکه منم....

ندای از درونم بهم هشدار داد:

-مگه قرار نبود خودتو بچه رو اذیت نکنی؟

رو همه ی دردم سرپوش گذاشتم و مشغول گوش دادن به حرفای لیلی جون و ملیحه خانوم شدم...

به اطرافم نگاه کردم هر کسی با یه نفر صحبت میکرد

لیلی جون با ملیحه خانوم

پارمیس با حامد شوهرش

حاج رضا، عمو مصطفی، آقا یوسف و پرهام هم مشغول بحثای سیاسی بودن

مینا و شوهرش، عمه رویا و خاله لاله، محمد و آیدا، خاله طیبه و خاله مهناز، عمو افشین و عمو محمد، روهام و رامبد...

هر کدام به یه نحوی خودشونو مشغول کرده بودن.. ولی من فقط نظاره گر بودم... ولی همین که دارم مامان میشم خودش یه دنیا می ارزه...

بعد از شام خانوما مشغول صحبتای معمولی شدن آقایون هم رفتن توقسمت پذیرایی و کنار میز شطرنج نشستن و بازی میکردن...

منو پارمیس و آیدا کناره هم نشسته بودیم و صحبت میکردیم اما مینا اصلاً باهامون قاطی نشد...
رو کردم به پارمیس و گفتم:

-پارمیس جون چند ماهته عزیزم؟

آخه خیلی شکمش گنده بک بود حس فوضولی داشت قلقلکم میداد

پارمیس لبخند زد و دستشو گذاشت رو شکم برآمده ش:

-دارم میرم تو ۸ ماه

وای یعنی منم هشت ماهه بشم شکمم اینجوری میشه؟

لبخند زد و به طبیعت از من پرسید:

-تو چند ماهته عزیزم؟

-۳ونیم

-آخی...میدونی جنسیتش چیه؟

آیدا قبل از اینکه من چیزی بگم سریع گفت:

-جینگیل خاله دخلمه

من نمیدونم این جینگیل رو از کجاش درآورده مدادم داره تکرار میکنه

پارمیس به کاناپه تکیه داد و رو به منو آیدا گفت:

-خب پس از الان خودمونو برای خواستگاری آماده کنیم؟

با جیغی که کشیدم همه هراسان به من نگاه کردن... لبخند محوی بهشون زدم که مشغول

کارشون شدن آرام به پارمیس گفتم:

-الهی...پسره؟چه بانمک...بله ولی دختره من هنوز فکراشو نکرده ها...تازه شم یه خونه،یه

ویلا و یه ماشین باید بهش بدین...

حامد،محمد و پرهام به جمعمون ملحق شدن و حامد گفت:

-میخرم براش

پارمیس رو کرد به پرهام و گفت:

-ببین داداش من برای پسر عروس پیدا کردم ولی تو هنوز همسر مورد علاقه ت رو پیدا نکردی

پرهام با خونسردی کامل و بی توجه به ذوق خواهرش گوشه ای نشست و مشغول ور رفتن با

موبایلش شد

کم کم مهمونا همه ی مهمونا رفتن ...

ملیحه خانوم ما با خانواده ی محمد و آیدا شون رو فردا شب به خونه شون دعوت کرد...
حسابی خسته بودم کاری هم نبود که انجام بدم همه ی خونه رو خاله مهناز و خاله طیبه به همراه
لیلی جون جمع جور کرده بودن

از لیلی جون بابت تموم زحماتی که کشید تشکر کردم

و به حاج رضا هم که میرفت سمت اتاق مهمون شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم
بعد از اینکه لباس خوابمو تنم کردم رفتم سراغ دفتر خاطراتم تصمیم گرفتم هر شب توش
اتفاقات روزمره م رو بنویسم...

به نام خدا

امروز ۹۲/۴/۷ متوجه جنسیت نی نیم شدم

دختره همیشه آرزو میکردم یه روزی دختر دار بشم و حالا این آرزو داره به حقیقت می پیونده
پارمیس بهم گفت برای دخترم میاد خواستگاری آخه بچه ش پسره
هنوز سرگردونم نمیدونم وقتی دخترم بدنیا بیاد باید بهش چه توضیحی بدم

**

خودم خوب میدونستم دارم راجع به چه چیزی صحبت میکنم اگه یکی دو کلمه ی دیگه مینوشتم
میزدم تو جاده خاکی ...

دفترمو بستم و گذاشتمش لای لباسام ...هیچ وقت نمیخواستم کسی از چیزایی که نوشته بود
مطلع شه

رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم من به آرامش نیاز داشتم و طولی
نکشید که این آرامشو با خواب بدست آوردم

با احساس سرو صدا از خواب بیدار شدم شنل لباس خوابمو پوشیدم و از لای در نگاهی به بیرون انداختم... چیزی متوجه نشدم ولی فقط صدای لیلی جونو شنیدم که داشت با یه نفر خداحافظس میکرد... بیخیال رفتم تو حموم اتاقم و یه دوش گرفتم چون میدونستم یه تاپ آسین حلقه ای مشکی کلاه دار با شلوارک هم رنگش پوشیدم و موهامو بالای سرم دم اسبی بستم

کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق خارج شدم

لیلی جون با دیدنم اومد سمتم و گفت:

-به به سلام مامان کوچولو ساعت خواب دخترم ...عصر بخیر

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-سلام...عصر؟

-آره عزیزم نگاهی به ساعت بندازی خودت متوجه ماجرا میشی

به میز نهار خوری اشاره کرد

-بشین تا برات نهار بیارم

نگاهی به ساعت انداختم...

وای خدای من ساعت ۴ بود یعنی من از دیشب تا حالا خواب بودم؟

با نگرانی رفتم پیش لیلی جون و روی صندلی نشستم:

-مامان؟ چرا من اینقدر زیاد خوابیدم؟ نکنه مشکلی دارم؟

یه ظرف برنج با خورشت قیمه گذاشت جلوم و با خنده گفت:

-نه دخترم همه ی خانومای باردار زیادمیخوابن تازه تو دیشبم خیلی خسته شدی هم پای من

بیدار بودی عزیزم

لبخند زدم و مشغول غذا خوردن شدم...

یکی از همون بلوزایی که دیروز خریده بودم و التهاب کردم و پوشیدم... رنگ زردش خیلی به چشم میومد شلوار کتان مشکی با کفشای ورنی زردمو پوشیدم و بعد از اینکه آرایش ملایمی کردم مانتو مشکی جذب پوشیدم و شال زردم سرم کردم و از اتاق خارج شدم...

به همراه حاج رضا و لیلی جون به سمت خونه ی آقای توکلی راه افتادیم ...

وقتی رسیدیم خانواده ی عمو مصطفی، خاله مهناز و آیدا هم پشت سرمون رسیدن

بعد از سلام احوال پرسى همراه آیدا و پارمیس به اتاق سابق پارمیس رفتیم و تعوی لباس کردیم

به پیشنهاد پارمیس به محوطه ی باغ رفتیم

هنوز هم مثل همون قدیما خونه شون قشنگ بود تقریباً تو مایه های خونه ی لیلی جون بود

من، آیدا، پارمیس، حامد، محمد و پرهام در آلاچیقی که ته حیاط بود نشستیم و مشغول صحبت شدیم:

دوباره پارمیس بحث دیشب رو وسط انداخت و رو به پرهام گفت:

-داداشی پس کی میخوای ازدواج کنی؟ ببین خواهر زاده ت ازت پیشی گرفته ها

پرهام با کلافگی و لحن بد گفت:

-چی شده این چند شب همش بهم میگی ازدواج کنم؟ خب مگه ازدواج چه سودی داره به

حالم؟ تنها مزیتش برای خانوماس که میتونن عقده هاشونو خالی کنن

تا این حرفو گفت منو آیدا حسابی بهمون بر خورد خواستیم بلند شیم و بریم بالا که با ایما و اشاره

هایی که محمد میکرد از جامون تکون نخوردیم...

پارمیس متوجه شد مانا راحت شدیم بلافاصله گفت:

-آندیا جون آیدا جون ناراحت نشین تو رو خدا این پرهام اخلاقی همینه خیلی شوخ طبعه

و به دنبالش خندید

متوجه شدم که میخواست از دلمون در بیاره به همین خاطر سخت نگرفتم و منم بهش لبخند زدم

اما پرهام با جسارت هرچه تمام تر در جواب پارمیس گفت:

-نه خواهر جان اصلاً شوخی نکردم چرا راه دور بریم خودِ تو مگه کم به سره این بد بخت

با دستش به حامد اشاره کرد و ادامه داد:

-ناز ریختی و به خاک سیاه نشوندیش؟

حامد که نگاه ناراحت پارمیسو دید سعی کرد از دلش در بیاره و رو به پرهام کرد و گفت:

-نه پرهام جان...به شدت تکذیب میکنم من خانوممو خیلی دوس دارم

پرهام پوزخند زد :

-دِ خری دیگه

اومد سمت من و یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-مثلاً همین خانوم دلش چی بوده که شوهرش ولش کرده و رفته؟ حتماً فهمیده چه بلایی سرش

اومده دیگه فهمیده چه خاکی به سرش شده

آیدا همش سعی میکرد آروم کنه ولی حسابی آمپرم زده بود بالا و کسی جلو دارم نبود...

پسره ی نفهم چطور میتونست در مورد من اینجوری صحبت کنه

چشامو ریز کردم و از جام بلند شدم ، انگشت اشاره م رو به سمتش نشونه گرفتم و گفتم:

-حدِ خودتو بدون پرهام بیشتر از کپنت حرف نزن ...اگه شوهر من رفت حتماً لیاقت منو نداشت

من که نبایت تقاص حماقتای اونو پس بدم؟ من یه زنم میفهمی؟چرا شماها فکر میکنین بدون شما

زندگی سخته؟ها؟یه زن اگه بخواد با تموم لطافتش میتونه حیثیت و آبروی یه مرد رو به آتیش

بکشه

دستمو آوردم بالا و سیلی محکمی زیره گوش پرهام خوابوندم درکمال ناباوری داشت منو نگاه

میکرد... اگه یه لحظه اونجا میموندم اشکام سرازیر میشد ...

با سرعت به سمت خونه دویدم و از آلاچیق دور شدم و زیره لب به آرتان که دستی دستی بدبختم کرده بود لعنت میگفتم...

بالاخره هر جور شد خودمو به داخل خونه رسوندم و سعی کردم چهره م رو عادی نشون بدم لیلی جون که مشغول صحبت بود به سمتم برگشت و گفت:

-چی شد مادر چرا اومدی؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

-یکم خسته شدم...

به دنبال من همه وارد خونه شدن.

اینقدر کلافه شدم که نفهمیدم شب چطور گذشت...

فردای اون روز آیدا اومد خونه و کلی باهام حرف زد بعد از یکی دو ساعت که حسابی مخمو خورد گفت:

-آندیا راستی محمد قراره این واحد کناریه شمارو بخره

لبخند زدم، کلی ذوق کردم آخه اگه لیلی جون نمیومد خیلی تنها میشدم... اینجوری خیلی بهتره روزایی هم که لیلی جون نباشه آیدا هست...

-وای جدی میگی؟ عالی شد!

-آره بخدا خیلی خوب شد... همش نگران بودم جایی که میریم و دوست نداشته باشم ولی اینجوری نشد خدا رو شکر

یکی زدم پس کله ش که دادش در اومد:

-کثافت برا چی میزنی...

خندیدم و گفتم:

-مشنگ جان خب اگه خونتون رو دوست نداشتی عوضش میکردی دیگه چرا نگران باشی؟خونه که برات خواستگار نیست یه دونه باشه اونم محمد...

و به دنبال این حرف با هم خندیدیم

همراه آیدا رفتیم مزون تا لباس عروس انتخاب کنیم

آیدا نگاهی به ژورنال و نگاهی به مانکنا انداخت و گفت:

-اینو خیلی دوست دارم

با دست به لباس عروسی توی ژورنال بود اشاره کرد

به نظر منم قشنگ بود یه لباس عروسی دکلمته که قسمت سینه ش با سنگای ریز و درشت نقره ای رنگ تزیین شده بود قسمت دامنش هم زیاد پفکی نبود درکل یه لباس عروس شیک و ساده بود

آیدا هیچ وقت از لباس عروسای پر زرق و برق خوشش نمی اومد... همیشه دوس داشت لباسش در عین سادگی شیک و جذاب باشه...

-آره خیلی قشنگه هم ساده س هم شیکه

آیدا رفت داخل اتاق پرو تا لباس عروس مد نظرشو بیوشه...

بعد از چند دقیقه که منتظر موندم تا آیدا لباسشو بیوشه خاله طیبه و خاله مهناز هم به ما ملحق شدن...بعد از سلام احوال پرسى یکی از فروشنده ها صدامون کرد:

-ببخشید خانوما...!!!عروس خانوم منتظر تون

از لفظ عروس خانوم خیلی خوشم اومد...یاد اون موقع افتادم که با آرتان رفتیم برای خرید وسایل خونه

با صدای خاله مهناز به خودم اومد و افکار مزاحمو پس زدم

-نمیای دخترم؟

-چرا...چرا خاله الان میام

همراه خاله مهناز و خاله طیبه به سمت اتاق پرو رفتیم...آیدا در اتاقو باز گذاشته بود و مشغول دیدن خوش تو آینه بود

آیدا رو که دیدم و فوراً گفتم:

-وای الهی قربونت برم آبجی چقدر خوشگل شدی ماه شدی تو این لباس

آیدا لبخند زد و محکم در آغوشم کشید...

خاله مهناز و خاله طیبه که اشک تو چشاشون جمع شده بود کلی از آیدا تعریف کردن و قربون صدقه ش رفتن فکر کنم آیدا دو کیلو چاق شد با این همه تعریف و تمجید

بالاخره آیدا لباس عروس رو پسند کرد و بعد از اون هرکدوممون رفتیم خونه خودمون...

دو روز بعد از خرید لباس عروس...قرار شد که جهیزیه آیدا رو بیارن خونه ش

حسابی ذوق کرده بودم از طرفی هم کاره پارکت و کاغذ دیواری اتاق نی نی تموم شده بود و با خیال راحت به خریدام میرسیدم

یه پیراهن بلند مشکی که آستیناش تور طرح دار بود و تا پایین یقه ش حلالی میومد و دامنش هم همراه پارچه حریر هم رنگش بود،قسمت کمرش هم با سنگای نقره ای تزیین شده بود

بالاخره روز موعود رسید...البته برای آیدا روز موعود بود که خیلی عجله داشت

با اصرار آیدا و خاله مهناز من همراه آیدا به آرایشگاه رفتیم...

آیدا بعد از اینکه مانتو و شالشو درآورد نشست روی صندلی و آرایشگر مشغول درست کردن موهاش شد

نگاهی به ساعت انداختم تقریباً یک ربع به ۹ بود حسابی دلم میخواست بخوابم ولی به زور خودمو تحمل میکردم...

از فرصت استفاده کردم و به ملیکا اس دادم:

-سلام بر دوست بی معرفت

بعد از مدتی جوابش اومد:

-بیشعور احمق خواب بودما همیشه منو از خواب بنداز

لبخند زدم و گفتم:

-جات خالی الان تو آرایشگاهیم با آیدا حسابی حوصله م سر رفته

-پس اون بی پدر اونجا چیکار میکنه؟

منظورش آیدا بود... چون آیدا باباشو تو بچگی از دست داده بود ملیکا هر وقت که میخواست

باهاش شوخی کنه میگفت بی پدر...

-دلک که نیست بیچاره... خبه خبه زیاد دور برندار وقت ندارم باید برم حاضر شم امشب دیر

بیای پوست سرتو میکنم

همیشه عادت داشتیم هر کدوممون که اس میدادیم خودمون هم زودی تمومش میکردیم

-باش نی نی رو ببوس

تقریباً ساعت ۲ بود که آرایشگر گفت:

-خانوما بفرمایید ناهار تون رو میل کنید

خاله مهناز به محمد گفته بود تا برامون ناهار بیاره...

ناهارو سرسری خوردیمممنم نشستم رو صندلی کناره آیدا تا ترتیب منو هم بده...|

اصلاً متوجه گذر زمان نشدم همش تو فکر بودم ... یه وقت به خودم اومدم که آرایشگر داشت

صورتمو آرایش میکرد

نگاهی تو آینه به خودم انداختم...

از مدل موهام خوشم اومد... خودم بهش گفته بودم که شنیون نکنه...مهای بلندم همراه با فر

عربی بازو هامو پوشونده بود ...

آرایشگر دستی به شونه م زد و گفت:

-دخترم ... کار شما تموم شد...

نگاهی تو آینه به خودم انداختم :

دیگه خبری از اون اندیای عبوس چندماه پیش نبود دقیقاً همون آندیای دوران مجردی بودم البته تو آینه با لبخندی که چاشنیش کرده بودم...

رفتم ت اتاق پرو و لباسمو پوشیدم... کفشای ورنی پاشنه بلندم و هم پام کردم

همیشه لیلی جون بابت این کفشایی که میپوشم دعوا میکنه البته از وقتی که فهمیده بار دارم

از اتاق پرو که خارج شدم نگاهی به آیدا انداختم و گفتم:

-آیدا جان خواهری من دیگه میرم

همونطور که چشاشو بسته بود تا آرایشگر براش خط چشم بکشه گفت:

-ای بابا کجا میخوای بری وایسا دیگه الان آرایشتم تموم میشه

باشه ای گفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم تقریباً نیم ساعت که گذشت آرایش صورت آیدا

هم تموم شد... ساعت ۶ بود که آیدا با لباس عروسی که پوشیده بود از اتاق پرو خارج شد...

خیلی تو اون لباس با نمک شده بود چند تا عکس تکی ازش گرفتم و موبایلم رو دادم به یکی از

شاگردا و گفتم تا از جفتمون عکس بگیره...

گونه ی آیدا رو بوسیدم و گفتم :

-ماه شدی عزیزم

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ماه بودم

اخم شیطونی کردم :

-این کارا رو بذار برای آخر شب محمد خربداره

بعد از اینکه هزینه ی آرایشگاه رو حساب کردم از اونجا خارج شدم و با یه آژانس خودمو به خونه خاله طیبه رسوندم ... چون قرار بود مراسم عروسی اونجا برگزار بشه

آیدا و محمد هم رفتن آتلیه...

یک ماه از عروسی محمد و آیدا گذشته...

شب عروسی بعد از اینکه مهمونا رفتن رسونیدمشون فرودگاه تا برای ماه عسل برن ترکیه

عروسی محمد و آیدا خیلی خوب بود و تفاوتش با عروسیه من این بود که ...

این بود که من دنبال یه ذره آرامش بودم ولی آیدا ... آیدا ... آرامش داشت ... آرامشی که باحضور گرم ... شـوـهـرـش بدست آورده بود...

بهش حسودی نمیکنم ... چون لیاقتشو داره...

ولی... ولی منم لیاقت داشتم... واقعاً داشتم؟

اینقد به تسبیح فشار اوردم که پاره شد و دونه هاش پخش زمین شدن...

زیر لب گفتم:

-لعنتی

با کلافگی از روی تخت بلند شدم و مشغول جمع کردن دونه های تسبیح از زیره تخت شدم...

تقه ای به در خورد و لیلی جون اومد داخل اتاق... وقتی ومنو تو اون حالت دید گفت:

-خدا مرگم بده

با عجله اومد سمتم و ادامه داد:

-دخترم مگه دکترت نگفت باید استراحت کنی؟

نگاهی به شکم برآمده م کردم...

آره راست میگفت باید بیشتر از اینا مواظب خودم و دخترم می بودم

-بیا بیا عزیزم بیا بریم صبحونه بخور من اینا رو جمع میکنم

بدون اینکه حرفی بزنم به سمت آشپزخونه رفتم...صدای درو که شنیدم گفتم:

-تازه عروس اومد

لبخند تلخی زدم و درو باز کردم

آیدا با هیجان پرید بغلم و گفت:

-اوخ الهی فداش بشم

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-خدا نکنه دشمنات فدام شن

همینطور که میخندید گفت:

-به تو نگفتم به دخترت گفتم...یعنی من میام فدای تو میشم؟

پشت سرش بلند بلند خندید

رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم:

-رو آب بخندی

دستم رو شکمم گذاشتم و آه بلندی سر دادم

لیلی جون و آیدا هراسون به سمتم اومدن و گفتن:

-چی شد؟

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و صورتمو از درد جمع کردم

آیدا با عجله رفت سمت یخچال و یه لیوان آب برام آورد لیلی جون هم سعی داشت آرومم کنه

لیوان آب رو لاجرعه سرکشیدم...دهنم خشک شده بود

لیلی جون دستی به سرم کشید و گفت:

-دخترم پاشو بریم دکتر،درسته که این دردا طبیعیه ولی خیالم اینجوری راحت نمیشه

درسته دکترم بهم گفته بود که در طی دوران بارداری دردایی سراغم میاد ولی اصلاً فکر نمیکردم به این شدت باشه...

صبحونه ی مختصری خوردم و رفتم تو اتاق و طولی نکشید که آماده شدم...

طبق معمول آیدا، لیلی جونو راضی کرده بود که باهام بیاد

سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و به بیرون نگاه میکردم که با حرف آیدا حواسمو جمع کردم:

-خانوم خانوما...تو چرا اینقدر تو فکری...دفعه قبل هم رسیده بودیم شما در هیروت سیر میکردی...پیر پایین رسیدیم...

به ساختمون رو بروم نگاه کردم و بند کیفم رو تو دستم فشار دادم...

همراه آیدا به داخل ساختمون و کلینیک رفتم...خدا میدونه چقد استرس داشتم اون موقع منشی تا منو دید از جاش بلند شد و گفت:

- سلام خانوم پارسیان

سلام احوال پرسی کردم و آرام گفتم:

-با خانوم رحیمی کاره فوری دارم...دلم خیلی درد میکنه

لبخند زد و مثل من آرام گفت:

-باشه عزیزم بزار مریض بیاد بیرون...پشت سرش تو برو

-مرسی

آروم رو صندلی، کناره آیدا نشستم و به پوستر رو بروم خیره شدم...

یه پدر و یه مادر که بچه ی به ظاهر دو ماهه ای بغلشه... آهی از سره ناچاری کشیدم... کنارم خانوم بارداری نشسته بود که از هیکلش نشون میداد ۸ ماهه باشه... دستشو تو دست شوهرش گذاشته بود و دست دیگه ش رو ی شکمش بود...

نمیدونم چرا این چند وقته همش به حال خودم افسوس میخورم... نمیدونم...

بعد از تقریباً ۱۰ دقیقه مریض از اتاق خانوم رحیمی بیرون اومد و من همراه با آیدا رفتم داخل... خانوم رحیمی سرگرم پرونده های روی میزش بود... با صدای بسته شدن در توسط آیدا سرشو بلند کرد و کینکش رو گذاشت رو میز

بعد از سلام احوالپرسی رو بهم گفت:

-چی شده دخترم؟ حال دخمل گلی ما چگونه؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-امروز درد شدیدی زیره شکمم احساس کردم...

از جاش بلند شد و به سمت کمده رفت:

-عزیزم این چیزا طبیعیه ولی بیا برای اینکه مطمئن بشیم یه سونو انجام بدیم..

وقتی گفت سونو انجام بدیم... فهمیدم که یه خبرایی هست...

از استرس داشتم میمردم...

خدایا خودت کمکم کن.. نذار بلایی سره دخترم بیاد...

رو تخت دراز کشید و به خانوم رحیمی که مشغول آماده کردن وسایل بود خیره شدم..

چشمامو بستم و احساس خنکی رو شکمم کردم...

بعد از چند دقیقه سکوت آروم چشمامو باز کردم که با صحبت خانوم رحیمی هم زمان شد...

-ببین دخترم شما تو سن کمی باردار شدی

آره تو سن ۱۹ سالگی باردار شدم...البته چند ماهی بیشتر تا ۲۰ سالگیم نمونده...

خانوم رحیمی دستمالی بهم داد تا روی شکمم رو پاک کنم... با احتیاط از روی تخت بلند شدم و بعد از پوشیدن مانتوم رفتم و روی یکی از صندلی های روبروی میز خانوم رحیم؛کناره آیدا نشستم...

خانوم رحیمی نگاهی به من ونگاهی به کاغذ سونوگرافی که روی میزش بود انداخت...

-معمولاً و بیش از ۵۵ درصد بارداری های زود تر از موعد به مرگ جنین ختم میشه ولی برای شما که تقریباً ۲۰ سالتونه و به نسبت کسایی که زود باردار شدن سن بیشتری داری...۶۰ درصد اونایی که در زیره سن ۱۹ سالگی باردار میشن خطر سقط جنین تهدیدشون میکنه و منجر به مرگ جنین میشه...شما سنت بیشتر از ۱۹ ساله و کمتر از ۲۰ سال...نمیگم خطری شما رو تهدید نمیکنه ولی در اون حد هم نیست ...

خودکاری از روی میزش برداشت مشغول یادداشت کردن چیز شد:

-فکر رو خیال اصلاً نکن...حتی اگه مشکلی داری که یه لحظه هم نمیتونی ازش دست بکشی باید رهاش کنی...بخاطر بچه ت ...اگه دوستش داری.اگه بیش از حد به چیزای آزار دهنده فکر کنی اختلالات عصبی ناشی از افکارت روی جنین هم تاثیر منفی میذاره و باعث عصبی شدنش میشه...این عوامل باعث ایجاد اختلالات هورمونی در بدن جنین و در نتیجه اختلالات کروموزومی میشه...این چیزایی رو که بهت میگم خوب بخاطر داشته باش آندیا جان...

خیلی ترسیده بودم حرفایی که خانوم رحیمی میگفت واقعاً ترسناک بود...حتی تصویره اینکه دخترمو از دست بدم داره عذابم میده...نمیخوام از دست بدمش میخوام نگهش دارم...

با صدای صحبت خانوم رحیمی دوباره شیش دونگ حواسمو جمع کردم و به حرفاش گوش دادم:

-غذای پر چرب اصلاً نخور چون هضمش تو دوران بارداری که تخلیه معده به زمان بیشتری نیاز داره بیشتر طول میکشه...وعده های غذایی رو کوچیکتر و متعدد کن تا معده ت هیچ وقت خالی نباشه...اگه به فکر سلامت دخترتی باید به همه ی اینا عمل کنی...اصلاً اشتها و میل به غذا خوردن رو در نظر نگیر چون معمولاً تو این دوران میل به خوردن غذا خیلی کم میشه...نمیگم فقط غذا بخور...نه...مصرف بیش از حد مواد غذایی هم خطرناکه ولی وعده های غذایی رو

همونطور که گفتم کوچیکتر و متعدد کن... شب ها شام سبک بخور و قبل از خواب هم به لیوان شیر... بهتره از غذا هایی که باعث تهوع میشن کمتر استفاده کنی یا حدالمقدور استفاده نکنی... از هوای تازه و آزاد بیشتر استفاده کن و قبل از خواب کمی راه برو ولی نه اونقدر که به جنین فشار وارد بشه... حداکثر ۵ الی ۱۰ دقیقه را رفتن در هوای آزاد برای جنین مناسب تره البته هر وقت احساس خستگی کردی فوراً دست از راه رفتن بکش... مایعات بیشتر مصرف کن... مثلاً آگه بتونی در روز دو لیوان آب پرتقال بخوری خیلی مفیده آگه هم نتونستی به یه لیوان اکتفا کن... بیسکویت و نون رو جز رژیم غذایی قرار بده... از مصرف نوشیدنی ها یا خوراکی های کافئین دار مثل شکلات، قهوه و چای قبل از خواب به شدت اجتناب کن... استراحت روزانه ت رو افزایش بده سعی کن آگه میتونی در طول روز یکم بخوابی البته اینم بگم که خودتو مجبور به خوابیدن نکن چون فکر و خیالای زیادی به سرت میزنه... تماشای تلویزیون یا رفتن به خونه ی اقوام و دوستان راه خوبی برای مقابله با استرسه... هیچ وقت بلافاصله بعد از غذا مسواک نزن چون باعث تحریک تهوع میشه... ویتامین هایی که برات تجویز میکنم رو قبل از خواب یا همراه با غذا بخور... مصرف زنجبیل هم باعث کاهش تهوع میشه... هیچ وقت بدون مشورت با من دارویی رو مصرف نکن... امم راستی قرصای مولتی ویتامینی که سری قبل برات تجویز کردم باعث تهوعت میشه؟

همینطور که داشتم حرفای خانوم رحیمی رو یک به یک تو ذهنم حک میکردم گفتم:

-نه

خانوم رحیمی دوباره چیزی توی کاغذ روبروش یادداشت کرد:

-هر وقت باعث تهوع شد بلافاصله بهم خبر بده تا عوضش کنم... پشت گوش ننداز چون خیلی مهمه... یه مورد دیگه هم هست که باید بهش اشاره کنم...

چهره ی نگران من باعث شد خانوم رحیمی با لبخند حرفشو ادامه بده:

-این موضوع راجع به آ*م*ی*ز*ش*ج*ن*س*ی در دروان بارداریه... تماس ج*ن*س*ی تو دوران بارداری خطری برای مادر و فرزند نداره چون جنین در محفظه عضلانی رحم و درون یه کیسه محافظ به نام کیسه آمنیوتیک قرار داره. این کیسه حاوی مایعی به نام مایع آمنیوتیکه که از جنین در برابر ضربات و صدمات احتمالی محافظت می کنه. به علاوه یه پوشش مخاطی ضخیم

دهانه رحم رو می پوشونه که مانع از انتقال عفونت می شه... ولی در مورد شما که سنت کمه بهتره که این موضوع رو با همسرت در میون بذاری چون وضعیتت با بقیه فرق میکنه از ازش اجتناب کنی خیلی بهتره

حداقل خیالم راحت بود که این یه موضوع رو خیلی راحت میتونم رعایت کنم... با ادامه ی حرفای خانوم رحیمی بهش نگاه کردم:

-و مورد دیگه اینکه ممکنه تو این دوران از تماس ج*ن*س*ی متنفر بشی یا بیشتر کشش پیدا کنی ولی بهتره که این احساس رو سرکوب کنی چون برای جنین خطر داره...

کاغذا رو به سمتم دراز کرد... بلند شدم و از دستش گرفتم اونم همراهمون از جاش بلند شد و گفت:

-دخترم این تکون خوردنا و حرکات جنین طبیعیه و ممکنه با دردای خفیفی همراه باشه ولی خیلی کاره خوبی کردی که اومدی باید این نکات رو میدونستی... فراموش نکن همه رو مو به مو انجام بده

زیره لب چشمی گفتم و بعد از خداحافظی و پرداخت مبلغ ویزیت از ساختمون خارج شدیم... آیدا ماشینو روشن کرد و گفت:

-ببین آندیا دیدی دکترت چی گفت دیگه باید مراقبش باشی... هر روز ساعت ۱۰ میام دنبالت و باهم میریم پیاده روی... شباهم یه کاریش میکنیم...

لبخند زدم و سعی کردم تموم افکار مزاحمو که عصبیم میکنن پس بزنم...

دفتر خاطراتمو ورق زدم و بالای صفحه ی سفیدی نوشتم:

ما ز یاران چشم یاری داشتیم *** خود غلط بود آنچه می پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد *** حالیا رفتیم و بذری کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود *** و نه با تو ماجراها داشتیم

شیوه ی چشمت فریب جنگ داشت *** ما خطا کردیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز *** ما دم همت بر او بگماشتیم
نکته ها رفت و شکایت کس نکرد *** جانب حرمت فرو نگذاشتیم
داشتم دفترمو ورق میزدم که یه کاغذ از بینش افتاد رو زمین ... آروم خم شدم برداشتمش، تا شده
بود، وقتی بازش کردم توش نوشته بود:
خداحافظ گل لادن، تموم عاشقا باختن.
ببین هم گریه هام از عشق، چه زندونی برام ساختن.
خداحافظ گل پونه، گل تنهای بی خونه.
لالایی ها دیگه خوابی، به چشمو نم نمی شونه.
یکی با چشمای نازش، دل کوچیکمو لرزوند.
یکی با دست ناپاکش، گلای باغچمو سوزوند.
تو این شب های تو در تو، خداحافظ گل شب بو.
هنوز آوار تنهایی، داره می باره از هر سو.
خداحافظ گل مریم، گل مظلوم پر دردم.
نشد با این تن زخمی، به آغوش تو برگردم.
نشد تا بغض چشمتو، به خواب قصه بسپارم،
از این فصل سکوت و شب، غم بارونو بردارم.
نمی دونی چه دلتنگم، از این خواب زمستونی،
تو که بیدار بیداری، بگو از شب چی می دونی ؟
تو این رویای سر در گم، خداحافظ گل گندم.

تو هم بازیچه ای بودی، تو دست سرد این مردم.

خداحافظ گل پونه، که بارونی نمی تونه،

طلسم بغضو برداره، از این پاییز دیوونه

خطِ آرتان بود...

کاغذ برگردوندم پشتش نوشته شده بود:

دوست دارم خانومم

چقد خوشم میومد وقتی بهم میگفت خانومم... همیشه عاشق این حرفش بودم قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد ولی با یاد آوری هشدار های خانوم رحیمی سریع پشش زدم... فرصت کافی برای فکر کردن به اینجور مسائل داشتم الان مهم تر از همه دخترم بود...

کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهی به ساعت انداختم نزدیکای ۶ بود...

رفتم تو آشپزخونه کناره لیلی جون نشستیم... طفلی از وقتی که نوشته های خانوم رحیمی رو خونده و توضیحات آیدا رو گوش کرده یه ریز داره برام غذا های خوشمزه درست میکنه...

یه لیوان آب پرتقال بهم داد و گفت:

-راستی مادر فردا شب مراسم ده روز پسره پارمیسه

یه نگاه به لیوان اب پرتقال انداختم و حرفای خانوم رحیمی رو تو ذهنم مرور کردم

-الهی... ده روزش شده... خیلی تپل تپل بود پسرش حالا اسمشو چی گذاشته؟

-پژمان

-اوه اوه اول اسم خودشم گذاشته

-آره دیگه مادر

آب پرتقالو لاجرعه سر کشیدم... و رو به لیلی جون گفتم:

-مامان من میرم خونه آیدا

-باشه عزیزم

روزها از پس هم میگذشتن و رابطه ی ما با خانواده ی توکلی بهتر و بهتر میشد حسابی گرم گرفته بودیم طوری که دیگه من به آقای توکلی میگفتم عمو یوسف، پرهام هم مراسم پسر پارمیس جلوی جمع ازم عذر خواهی کرد... منم بخشیدمش... زندگی رو روال بود لگد زدنی دخترى هم برام طبیعى شده و بود به نسبت دردش کمتر...

وسایل اتاق دخترم خریداری و تزئین شده بود همه چیز صورتی بود...

گاهی اوقات آیدا اذیتم میکرد و میگفت:

-وای فکر کن یه درصد پسر باشه... وقتی میاریمش خونه باید بره تو اتاق دخترونه بخوابه

البته منم ساکت نمیومدم و جوابشو با نیشگون میدادم...

شبا هم با پارمیس، حامد، محمد، آیدا و پرهام میرفتیم بیرون این برنامه رو آیدا چید تا من قبل خواب طبق گفته ی خانوم رحیمی کمی تو هوای آزاد راه برم ...

الان دیگه کاملاً شکمم برآمده بود... ۶ ماهم بود ولی به قول لیلی جون در برابر خانومای دیگه که باردارن انگار سه ماهمه چند بار هم بخاطر این قضیه پیش خانوم رحیمی رفتم ولی گفت که ایرادی نداره و فقط یکم ویتامین بهم داد... خدا روشکر دیگه حالت تهوع هم نداشتم...

طبق معمول هر شب رفتیم بیرون ... البته این بار من باماشین پرهام رفتم چون خانوم رحیمی تاکید کرده بود که دیگه پشت فرمون نشینم چون استرس به دخترم وارد میشه...

نگاه آخرو تو آینه به خودم انداختم...

مانتوی آبی کاربنی و شلوار کتان مشکی جذب وشال هم رنگش و کفشای هم رنگ مانتوم با پوست سفیدم هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود...

از لیلی جون و حاج رضا خداحافظی کردم و سوار آسانسور شدم...

محمد و آیدا رفته بودن ... خیلی اصرار کردن تا باهم بریم ولی من درخواست پرهام قبول کرده بودم و یه جورایی بی ادبی بود که بخوام ردش کنم... برای همین بهشون گفتم که برن و من با پرهام میرم...

به خودم اومدم و دیدم در آسانسور باز شده و پرهام جلوی در ایستاده ...خواست دستمو بگیره که خودمو کشیدم کنار البته نه به اون خزی ولی یه جوری ازش فاصله گرفتم... بهش حق میدم و ازش ناراحت نشدم چون بالاخره چند سالی خارج از کشور بوده و اون موقع هم که ایران بود خیلی باهم راحت بودیم... بعد از سلام و احوالپرسی نشستیم تو ماشین...

پرهام ماشینو روشن کرد

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...

Ayda

لبخندی گوشه لبم نشست

-خوش میگذره؟

-اوهوم

طولی نکشید که اس داد:

-خیره سر... شیشه ها رو دادین بالا هیچی از بیرون مشخص نیست دارین چه غلطی میکنین؟ ما همین الان از کنارتون رد شدیم
نوشتیم:

-بیرون خیلی گرمه... آیدا من تو ماشین این اصلاً راحت نیستم تو رو خدا دستم به دامن برگشتن نذاری با این بیاما
-چرا خوبه که...

آه آرومی کشیدم:

-بیشرف

-باشه باشه تو جوش نیار برا جینگیل خاله خوب نیست

-اوکی

تو حالا و هوای خودم بودم که صدای آهنگ فضای ماشینو پر کرد...

اسمم داره یادم میره چون تو صدام نمیکنی

حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمیکنی

دلتنگ تر میشم ولی نشنیده میگیری منو

هنوز همه حالِ تورو از من فقط میپرسن

با این که با من نیستی دیوونه میشم از غمت

اصلا نمیخوام بشنوم که اشتباه گرفتمت

داشتنِ تو کوتاه بود اما همونم کم نبود

گذشته بودم از همه، هیچ کس به غیر تو نبود

حقیقت میدونی و از من دفاع نمیکنی

کنارِ تو میمیرم و تو اعتنا نمیکنی

مردم تورو از چشم من امشب تماشا میکنن

فردا غریبه ها منو پیش تو پیدا میکنن

کاش اتفاقی رد بشی از کوچه های دلخوری

به روم نیارم که چقدر میخوام که از پیشم نری

هر بار با شنیدن صدای تو آرام شدم

حتی واسه ی رفتنت پیش همه محکوم شدم

اسمم داره یادم میره چون تو صدام نمیکنی

حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمیکنی

دلتنگ تر میشم ولی نشنیده میگیری منو

هنوز همه حالِ تورو از من فقط میپرسن...

«آهنگ اسمم داره یادم میره از شادمهر عقیلی»

سره میزه شام کلی گفتیم و خندیدیم... نمیدونم چرا محمد اینقد گرفته بود...همش تو نخش بودم

ولی انگار موضوع مهمی بود، اول فکر کردم موضوع آیداس ولی وقتی بهش نگاه کردم فهمیدم

نه..قضیه چیزه دیگه س ...

این آیدا هم الکی خوشه ها شوهرش اینقد تو خودشه اصلاً انگار نه انگار داره غش غش

میخنده...خدا شفاش بده

خیلی بهمون خوش گذشت اون شب همه باهم قدم زدیم البته آقایون دوبرابر ما...چون ماشینا رو

چندصد متری جلو تر پارک کردن و از اونجا پیاده اومدن تا دوباره باهم برگردیم...

چند بار از آیدا پرسیدم که محمد چش شده ولی گفت که نمیدونه

محمد وقتی حواس آیدا بهش بود حسابی میگفت و میخندید اما هر وقت ازش غافل میشد دوباره

برمیگشت به حالت قبلش

لپ تا پم رو خاموش کردم نگاهی به ساعت انداختم...۱۲:۵۰

چشمام حسابی خسته شده بود... تو این روزای آخر خودمو بارمان خودن و گشتن تو سایتای مختلف برای انتخاب اسم کشته بودم... خانوم رحیمی برای هفته ی بعد بهم وقت داده بود برای سزارین...

قرار شد اسمشو بذاریم آنیکا

یه دستمو به کمرم زدم و دست دیگه رو گذاشتم رو میز و با ملاحظه از روی صندلی بلند شدم
دیشب حاج رضا بخاطر قرار کاری رفت ترکیه...

لیلی جون تو آشپزخونه بود بی سروصدا رفتم تو اتاق آنیکا
درِ کمدش رو که باز کردم لبخند رو لبم نشست:

-الهی مامان فدات بشه عزیزم...

یه پیراهن جین صورتی که پاپیون های دور کمرش خودنمایی میکرد رو از بین لباساش برداشتم
-تو چقد کوچولویی مامانی قدِ لباست یه وجب هم نمیشه

لباسو بو کردم و گذاشتمش تو کمد تا خواستم از اتاق خارج بشم لیلی جونو دیدم که با یه لیوان شیر از آشپزخونه خارج شد...

-مامان؟

برگشت سمتم و گفت:

-اِ دخترم تو اینجایی؟ بیا مادر برات شیر آوردم بخور

باهم نشستیم روی کاناپه و مشغول صحبت شدیم منم هر از چند گاهی ذره ای از شیر میخوردم
یه آن احساس کردم فشار تو دلم بمب ترکید...چشامو بستم و نفس عمیق کشیدم اما درد عجیبی سراغم اومده بود...

لیلی جون که حال منو دید گفت:

-چی شده مادر؟ خدا مرگم بده چرا عرق کردی؟ نکنه وقتشه

من از درد به خودم میپیچیدم و لیلی جون با عجله لباس پوشید و از روی عسلی ریموت ماشین و گرفت...

هیچی نمیفهمیدم فقط وقتی لیلی جون سعی داشت منو ببره سمت آسانسور خودمم تلاش کردم تا تموم وزنم روی اون نیوفته... فشاری که بهم وازد میشد خیلی زیاد بود

به سختی لیلی جون منو سوار ماشین کرد و نشست پست فرمون... بلافاصله از پارکینگ خارج شد و با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد...

مدام دستمو میذاشتم رو شکمم، چشمامو می بستم، گوشه لبم و به دندون میگرفتم و میگفتم:

-وای ماماان دارم میمیرم... آخ... آی خدا

جیغ میزدم این حرفا رو تند تند و پست سر هم تکرار میکردم

یه آن فکر کردم چشم داره سیاهی میره... سعی کردم ببندمشون تا بهتر بشم اما دیگه چیزی حس نمیکردم...

سعی کردم چشممو باز کنم

اما اینقدر بیحال بودم که دیگه نمیتونستم تلاشی برای باز شدن چشمام کنم

صداهاى گنگى ميشنيدم... دوباره سعی کردم چشممو باز کنم... تصاویر تاری از یکی دونفر نفر با لباس سفید که روی سرم بودن...

چشامو بستم برای اینکه تار دیدنم از بین بره!

بار دیگه چشممو باز کردم:

صدایی که میشنیدم خیلی شبیه لیلی جون بود

با صدایی تحلیل رفته گفتم:

-مامان؟ بچه م؟

دیگه به فضای اطرافم کاملا مسلط بودم

لیلی جون دستی به سرم کشید و گفت:

-الهی مادر فدات بشه ... حالش خوبه عزیزم...!!

تقه ای به در خورد و بعد از خروج پرستار از اتاق خاله مهناز و خاله طیبه با یه دسته گل اومدن

داخل

خواستم به احترامشون بشینم

دستامو به تخت فشار دادم تا خودمو بکشم بالا ولی جای بخیه هام به شدت سوخت...از درد

چشامو بستم که خاله مهناز گفت:

-آندیا جان عزیزم راحت باش

هر دو شون کنار لیلی جون، روبروی من نشستن و حرف میزدن

خاله طیبه لبخند مهربونی زد و گفت:

-خب قدم نو رسیده مبارک مامان خانوم

بهش نگاه کردم و خندیدم ولی طولی نکشید که خندم و قورت دادم، جای بخیه هام تا میخندیدم

درد میگرفت و میسوخت...!!

خاله مهناز هم لبخند زد و گفت:

-ایشالله خوش قدم باشه دخترم

به لبخند زدن بسنده کردم و گفتم:

-مرسی...خیلی ممنون

تقه ای به در خورد و پشت سرش صدای لیلی جون که گفت:

-بفرمایید

خانوم رحیمی اومد داخل و بعد از سلام و احوال پرسى رو به من گفتم:

-به به حال مامان کوچولوى ما چطوره؟

لبخند ملایمی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون خوبم

-سره زایمانت خودم بودم عزیزم از شانس این کوچولو دیشب کشیک بودم...الانم اومدم ببینمت

و برم

-خیلی ممنون خانوم رحیمی خیلی لطف کردین...

-قربونت عزیزم

داشت باهمه خداحافظی میکرد که بره

با صدای من برگشت:

-خانوم رحیمی؟

-جانم عزیزم؟

-کی میتونم دخترمو ببینم؟

-چقد عجله داری مامانی

مضطربانه بهش چشم دوختم:

لبخند زد و گفت:

-الان میگم بیارنش...خودتم تا

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

-ساعت ۲ مرخصی

دستگیره در و گرفت و دوباره بهم نگاه کرد:

-دخترم هر وقت مشکلی داشتی بهم زنگ بزن این چند وقت هم مایعات زیاد بخور و فقط برای انجام کارای ضروری از جات بلند شو... از نظر من مشکلی نداری...زایمانت هم بدون کوچیک ترین خطری انجام شد...برای همین گفتم که تا ساعت ۵ ترخیص کنن..طبق گفته ی خودت از محیط بیمارستان منتفری...!!

قبلاً بهش گفته بودم که اگه اومد سفارش کنه تا منو زیاد تو بیمارستان نگه م ندارن

-خیلی ممنون خانوم رحیمی

بعد از خداحافظی از اتاق خارج شد...

تقریباً یه ربع گذشت و پرستار با یه نوزاد که پتوی سفید رنگی دورش پیچیده شده بود اومد داخل

بچه رو داد بغل لیلی جون پشت تختمو داد بالا با بتونم تقریباً بشینم ...

آروم بهم گفت:

-قدم نو رسیده مبارک

-ممنون

لیلی جون همش قربون صدقه ش میرفت و من مشتاق این بودم که صورتشو ببینم

پرستار بهم نگاه کرد و گفت:

-بهش شیر میدی دیگه؟ یا مشخوای از اول شیرخشک بدی؟

فوراً گفتم:

-نه نه شیرخشک نمیدم بهش

پرستار لبخند زد و دختر کوچولومو رو از بغل لیلی جون گرفت و آروم گذاشت تو بغلم

آروم و با احتیاط گرفتمش و انگشت سبابه مو روی گونه ش حرکت دادم...

خیلی کوچولو و ریزه میزه بود میترسیدم بگیرمش
 تموم هوش و حواسم بهش بود دیگه درد بخیه ها رو هم فراموش کردم
 محو صورتش شده بودم با یه لبخند فقط نگاهش میکردم و آرام روی سر کوچولوش دست
 میکشیدم...

بی اختیار گفتم:

-الهی مامانی فدات بشه چقد نازی تو

لیلی جون اومد و کنارم نشست

خیلی میترسیدم که مبادا از دستم بیوفته

برای همین به لیلی جون گفتم:

-مامان من میترسم... نیوفته یهو

خاله مهناز و خاله طیبه خندیدن

خاله مهناز با لبخند مهربونش گفت:

-نه عزیزم بهش شیر بده بین اول سینه ت و میگیره یا نه

سرمو به نشونه ی تایید خم کردم

به کمک لیلی جون بعد از چند دفعه بالاخره سینه م و گرفت

بهترین حس دنیا بود خیلی بامزه شیر میخورد

جوری که صدای ملچ و ملوچش به وضوح شنیده میشد...

طولی نکشید که از شیر خوردن دست برداشت ...

نگاهی به لیلی جون انداختم و با تعجب گفتم:

-سیر شد؟

لیلی جون لبخند زد و آنیکا رو ازم گرفت و گفت:

-آره مادر مگه چقد معده داره!؟

به دنبالش آنیکا رو گذاشت روی تخت کوچولویی که کنار تخت من بود

لباسمو درست کردم و به دخترم نگاه کردم که لیلی جون داشت لباساشو تنش میکرد

همون لحظه تقه ای به در خورد و آیدا سرشو آورد داخل:

-سلام...خوشگل خاله کجاست؟

اخمامو در هم کشیدم و گفتم:

-پس من بوقم؟

بعد از سلام و احوال پرسی رفت سمت آنیکا و بلند گفت:

-آقامون؟ بیا این نی نی خوشگله رو ببین

تا اینو گفت محمد پشت سرش با سلام بلند وارد شد

محمد هم بعد از احوالپرسی رفت سمت آنیکا و گفت:

-وای چقدر کوچولوئه آیدا...عمو قربونت برم

تمام مدت آیدا و محمد با آنیکا بازی میکردن و تا گریه شو درنمیاوردن بیخیال نمیشدن

بالاخره این چند ساعت هم مثل برق و باد گذشت و راهی خونه شدیم

یک تحت مراقبت خانوم رحیمی بودم تا مبادا مشکلی پیش بیاد ولی به سلامتی این یه ماه سپری

شد و دوباره شدم آنديا زلزله!!

برای گرفتن شناسنامه یکم دچار مشکل شدیم ولی با پا در میونی حاج رضا و یکی از دوستاش که نفوذ داشت تونستیم اسم آرتان رو به عنوان پدر ثبت کنیم...!! آخه شناسنامه آرتان همراهمون نبود...! هر روز هم یه قانون جدید...

آنیکا رو تازه تو اتاقش خوابوندم... لیلی جون هم رفته خرید ... اوخر دی ماهه... هوای حسابی سرد شده..

ترم جدید هم ثبت نام کردم قرار شد هر وقت دانشگاه شروع شد بریم خونه لیلی جون با کلی خواهش و تمنا لیلی جونو راضی کردم هر وقت رفتم دانشگاه شب خونه خودشون بخوابه... آخه این چند ماهی حاج رضا تو خونه تنها میخوابید بخاطر اینکه من تو خونه راحت باشم...

فقط گاهی اوقات میومد و پیشمون میموند...

رفتم تو اتاقم و درو بستم لپ تاپمو روشن کردم

از بین آهنگا یکی رو انتخاب و پلی کردم:

از عاشقی دوری اگر ، نکن بازیگری

از فکر بردن دلم ، ای کاش که بگذری

تازه رسیده ام به این ، آرامشی که دارم

برپا نکن در دل من ، آشوبِ دیگری

♪♪♪

همدل اگر که نیستی ، نشکن دل مرا

مَرَحِم اگر نمیشوی ، زخم نزن دلِ مرا

همدل اگر که نیستی ، نشکن دل مرا

مَرَحِم اگر نمیشوی ، زخم نزن دلِ مرا



نمیدونی نمیدونی ، تو که حالِ منو نمیدونی

نمیمونی نمیمونی ، عاشق میشی اما نمیمونی

نمیدونی نمیدونی ، تو که حالِ منو نمیدونی

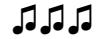
نمیمونی نمیمونی ، عاشق میشی اما نمیمونی

درد دلِ مرا اگر ، فریاد نمی شوی

راهِ نجاتِ من ازین ، بیداد نمی شوی

عاشق شدن تنها فقط ، دل باختن که نیست

با شیرین شیرین گفتنت ، فرهاد نمی شوی



همدل اگر که نیستی ، نشکن دل مرا

مَرَحَم اگر نمیشوی ، زخم نزن دلِ مرا

همدل اگر که نیستی ، نشکن دل مرا

مَرَحَم اگر نمیشوی ، زخم نزن دلِ مرا



نمیدونی نمیدونی ، تو که حالِ منو نمیدونی

نمیمونی نمیمونی ، عاشق میشی اما نمیمونی

نمیدونی نمیدونی ، تو که حالِ منو نمیدونی

نمیمونی نمیمونی ، عاشق میشی اما نمیمونی

♪♪♪

نمیدونی نمیدونی ، تو که حالِ منو نمیدونی

نمیمونی نمیمونی ، عاشق میشی اما نمیمونی

نمیدونی نمیدونی ، تو که حالِ منو نمیدونی

نمیمونی نمیمونی ، عاشق میشی اما نمیمونی

♪♪♪

نگاهی به ساعت انداختم... ساعت ۱۰ بود...

تو این یه ماهه آنیکا همش ساعت ۸ بیدار میشد یکم گریه میکرد بهش شیر میدادم و
میخواست بوندمش

آیدا هم عادت کرده بود این موقع ها که میشد میومد

صدای در اومد ..

لبخند زدم ؛ رفتم و درو باز کردم

با دیدن ایدا خندیدم و گفتم:

-هر روز سره همین تایم میای ساعت بزنی؟

اومد داخل و بالا فاصله رفت تو اتاق آنیکا و بلند بلند گفت:

-خب تقصیر آرتانه دیگه حواسشو جمع نمیکرد یکم زشت تر میشد...

از شنیدن اسم آرتان حالم گرفته شد

یعنی الان کجاست؟ پیشه کیه؟ زنده ست؟ بهم فکر میکنه؟

چشامو روی هم فشار دادم و گفتم:

-نه آندیا نه الان وقتش نیست

افکارمو پس زدم و صدای از درونم بهم نهیب زد:

-پس کی وقتشه؟ ۸ ماه گفتمی وقتش نیست! پس وقتش کی؟

پوفی کردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم با صدای گریه ی آنیکا به سمت اتاقش رفتم رو به آیدا گفتم:

-نمیتونی یه بچه رو آرام کنی؟

دستو پاشو گم کرده بود و مدام بچه رو تکون میداد تا آرام شه ولی آرام که نشد هیچ ابدتر هم شد...

خندیدم و رفتم سمتش:

-باور کن اگه دو دقیقه یه جا ساکت و آرام بدون اینکه جم بخوری بشینی من آنیکا رو میدم ببر باخودت!

-جان من؟

آنیکا که آرام شده بود و گذاشت تو تختش و باهم از اتاق خارج شدیم:

-آره

میدونستم نمیتونه... این بشر اگه دو دقیقه حرف نزنه یا خرابکاری نکنه روزش شب همیشه

رفتم تو آشپزخونه و به همراه دوتا فنجون چای پیش آیدا نشستم

هنوز یه دقیقه نشده بود که گفت:

-تو اصلاً از من پرسیدی چی میخورم؟

بلند خندیدم:

-دیدنی نمیتونی!!!

فنجون چای رو جلوش گذاشتم و اضافه کردم:

-در ضمن اینجا با خونه ی خودت هیچ فرقی نداره برو هر چی دوست داری بردار

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-توام بدتر از من گشادیسیمیا!!

مشغول صحبت بودیم که لیلی جون همراه خاله لایلا و مینا اومدن...

بعد از سلام و احوالپرسی لیلی جون رو به من گفت:

-دخترم خیلی وقته بیدار شدی؟

لبخند زدم و گفتم:

-آره مامان وقتی آنیکا بیدار شد منم بیدار شدم

خواستم بسته های خرید رو از دستش بگیرم که گفت:

-نه نه مادر برو من خودم میبرم تو بشین

کناره آیدا نشستیم و صحبتای عادی با خاله و مینا میکردیم

تقریباً نیم ساعتی گذشته بود که با صدای گریه ی آنیکا همراه آیدا رفتیم تو اتاقش

مشغول شیر دادن بهش بودم که تقه ای به در خورد با گفتن بفرمایید توسط آیدا مینا اومد داخل

یکم صحبتای معمولی کرد و بعدش بو به آیدا گفت:

-میتونم ازت بخوام مارو تنها بذاری؟

آیدا داشت میرفت بیرون که صداش زدم:

-آیدا؟

برگشتو بهم نگاه کرد، اشاره کردم بهش که بیاد بشینه

بعد رو به مینا گفتم:

آیدا از خواهر بهم نزدیک تره ما هیچو از هم پنهون نمیکنیم

مینا نگاهی به آنیکا انداخت و گفت:

-راستش چیزه...اممم...خواستم بگم...باور کن نمیدونم چجوری بگم این فقط یه پیشنهاده

آنیکا رو که سیر شده بود دادمش بغل آیدا و خودم تموام حواسمو جمع کردم

مینا با مین و مین ادامه داد:

-آخه میدونی چیه...تو...تو...تو...تو میدونی که مشکل من چیه دیگه آره؟

پوزخند زدم و گفتم:

-نه از کجا باید بدونم؟

-بین یعنی نمیدونی که بچه دار نمیشم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-آره میدونستم متاسفم!

-خواستم بگم که اگه بشه یعنی اگه مایل باشی...

چیزی نمیگفت ..

رد نگاشو دنبال کردم که به آنیکا نگاه میکرد و گفتم:

-خب.؟

-منو هیرمند خیلی دوست داریم آنیکا رو داشته باشیم!

اولش نفهمیدم چی میگه و خندیدم

ولی بعد که متوجه شدم با فریاد گفتم:

چی؟

آیدا چپ چپ مینا رو نگاه کرد و گفت:

-من آنیکا رو بدم به لیلی جون الان میام

دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

-تو باخودت چی فکر کردی؟ هـا؟

هیچی نمیگفت و فقط نگام میکرد

بلند تر از قبل ادامه دادم:

-چی میگی تو؟ خودم چمه؟ چرا خودم نتونتم پاره ی تنمو بزرگ کنم؟

پوفی کردم و ادامه دادم:

-تو و شوهرت چی فکر کردین؟ به چه حقی به خودتون همچین اجازه ای دادین؟

آیدا اومد داخل و گفت:

-دختره ی پر رو

مینا لب گشود و گفت:

-آخه... آخه ...ارتان نیست...که...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم

با تمام قدرتم از اتاق بیرونش کردم و فریاد زدم

-برو گمشو... یعنی اگه آرتان نباشه من نمیتونم از پس بچه م بر بیام؟ دختره ی نفهم

رو به خاله لاله کردم و گفتم:

-حداقل شما راهنماییش میکردین...!!! از این دیوونه که انتظاری نیست

حسابی آمپر زده بود بالا...!!

اشاره ای به در کردم و گفتم:

-مینا برو...!! برو دیگه طرف خونه ی من آفتابی نشو... به اون شوهرت هم بگو خیلی عوضیه...!!

مینا چیزی نگفت و از خونه خارج شد پشت سرش هم خاله لاله خداحافظی کرد...!!

موقع رفتن بهم گفتم:

-خاله جان عزیزم باور کن اصلاً من نمیدونستم شرمنده م

تو دلم گفتم:

-هه آره تو گفتی و منم باور کردم...همه تو دستتون با هم تو یه کاسه ست...!!

ولی بهش چیزی نگفتم و چشممو بستم...

چشمامو که باز کردم یه قطره اشک از گوشه چشم جاری شد که از نگاه تیز لیلی جون دور نمود

فوراً آنیکا رو داد بغل آیدا و اومد سمتم و با دلسوزی مادرانه گفتم:

-الهی نباشم که غصه خوردنت و ببینم

با گفتن این حرفش غم عجیبی تو دلم خونه کرد

دیگه نمیخواستم کسی و از دست بدم بَسَم بود... منم باید زندگی کنم...یه زندگی که چند وقته

رنگ آرامش ندیده...!!

اشکام سرازیر شد و پریدم تو بغل لیلی جون...

به اصرار لیلی جون روی کاناپه نشستیم

من که هق هقم تموم خونه برداشته بود گفتم:

-مامان؟! مامان میبینی؟! میبینی چی میکشم؟

لیلی جون سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

و من ادامه دادم:

-اگه شوهر بالا سرت نباشه فکر میکنن دیگه عرضه هیچ کاری رو نداری... فقط فکر میکنن با اسم مرد که زن معنی میگیره... یعنی من از پس بچه م بر نیام که این عوضی که سروتهش یه دوهزاری نمی ارزه بیاد بگه میخوام بچه ت رو به فرزندی بگیرم؟
لیلی جون سرمو در آغوش کشید و با صدای تحلیل رفته گفت:

-دخترکم گریه نکن دلمو ریش کردی... خدا بگم چیکارش کنه اون دریده رو... نفهم یه دقیقه اومد و زندگی مونو بهم ریخت

بلافاصله منو از خودش جدا کرد و چونه م رو گرفت تو دستش، تو چشم زل زد:

-ببین چه به روز چشای خوشگلت آوردی؟ اون عوضی ارزش این اشکای نازت و داره؟ بخدا من نمیدونستم برای این میاد... اگه... اگه میدونستم اصلاً اجازه ی همچین کاری رو بهش نمی دادم...!!
با سر حرفشو تایید کردم و گفتم:

-مامان، اینا همش تقصیر آرتانه... اون رفت و همه به من به چشم یه دست و پا چلفتی نگاه میکنن... من خودم تنهایی میتونم گلیمم و از آب بیرون بکشم نیازی به کمک ارتان و امثال ارتان ندارم...

یه لحظه به این فکر کردم که اگه آرتان دیگه بینمون نباشه یعنی... یعنی تو این دنیا نباشه سریع حرفمو پس گرفتم:

-نه... نه... نه... نه... اصلاً تقصیر آرتان نیست خودم مقصرم که به همه اجازه دادم تو زندگیه خصوصیم دخالت کنن... من بهشون نشون میدم که بدون آرتان هم میتونم زندگی مو ادامه بدم... بهشون نشون میدم که آخر راه نیستم... تازه میخوام شروع کنم!

یه لحظه دلم برای آرتان سوخت... ولی فقط یه لحظه اونم چون احساس میکردم این چند ماه باهم بودنمون خیلی خوب بود...!! و حداقل برای ادای دین هم که شده نباید جلوی جمع بهش بد و بیراه میگفتم... بالاخره یه زمانی

ادامه حرفمو همونجا... تو پستو های قلبم دفن کردم...

آروم و زیره لب اضافه کردم:

-همش از همون پیشنهاد کذایی شروع شد

ولی فکر کنم اینقدر بلند بود که باعث تعجب لیلی جون و آیدا شد

لیلی جون متعجب گفت:

-کدوم پیشنهاد؟

-هی...هیچی مامان اشتباه کردم

تو اون شرایط زیاد بهم گیر نداد و موشکافانه به اون قضیه نگاه نکرد...

مدتی در سکوت طی شد ...

دیگه همه آروم شده بودیم به اون قضایا فکر نمیکردیم حداقل تو اون لحظه

نگاهی به آیدا انداختم که بطور عجیبی خودشو صاف و بدون هیچ تکونی نگه داشته بود...

یه دفعه زدم زیره خنده که آیدا با صدایی آروم گفت:

-درد، مرض، کوفت، زهره مار، هناق نگیری تو...بیا بگیرش راشیتیسیم گرفتم

با خنده رفتم سمتش و آنیکا رو با احتیاط و گفتن بسم الله الرحمن الرحیم ازش گرفتم

لیلی جون و آیدا تو آشپزخونه بودن و منم بعد از اینکه آنیکا رو گذاشتم تو تختش رفتم

پیششون

آیدا عزم رفتن کرده بود...

با رسیدن من ازم خداحافظی کرد و گفت:

-من برم دیگه میخوام برای محمد ناهار درست کنم

لبخند زدم و گفتم:

-به سلامت عزیزم عصر بیا باهم بریم بیرون

چشمی زد و گفت:

چشم

تصمیم گرفتم با دکتره آنیکا خانوم شفاعی صحبت کنم

آخه چند وقت پیش بهم گفت که ممکنه نیاز باشه غذا های مکمل رو زودتر شروع کنی!!

در طی مدتی که باهم صحبت کردیم بهم گفت که امروز عصر برم پیشش...برا معاینه ی آنیکا...!!

بعد از اینکه تماس و قطع کردم رفتم سراغ آنیکا

نزدیک تختش که شدم بهش نگاه کردم و گفتم:

-الهی مامانی فداش بشه...

یکم قربون صدقه ش رفتم...نمیخواستم با سرو صدایی که ایجاد میکنم بیدار بشه...

پس از اتاق اومدم بیرون...بعد از اینکه یکم به لیلی جون کمک کردم ... یه دوش چند دقیقه ای

گرفتم و بعد پوشیدن لباس مناسب از اتاقم خارج شدم...

وقتی رفتم تو هال حاج رضا نشسته بود رو کاناپه و داشت قربون صدقه ی آنیکا میرفت

لبخندی زد و با صدای بلند سلام کردم

حاج رضا هم متقابلاً لبخند زد و گفت:

-سلام دخترم ... خوبی؟

-مرسی بابا کی اومدین؟

-چند دقیقه ای میشه دخترم...اینقد به آنیکا وابسته شدم که دیگه زودتر از قبل میام خونه

لبخند زد:

-این وروجک شما رو حسابی از کار انداخته ها...

رفتم کمک لیلی جون که مشغول چیدن میز برای ناهار بود

رو کردم به حاج رضا و گفتم:

-بابا آنیکا رو بدین من شما غذاتونو بخورین

حاج رضا هم لبخند زد و آنیکا رو آرام گذاشت تو بغلم

بردمش تو اتاقش و مشغول شیر دادن بهش شدم

تو فکر و خیال غرق بودم که احساس کردم دیگه شیر نمیخوره

بهش نگاه کردم؛ مثل فرشته ها خوابیده بود...محو صورت خوشگلش شده بودم

یهو احساس کردم لبخند کوچولویی زد...با دیدن لبخندش منم خندیدم...

-مامان فدای اون لپات عزیزم

خیلی آرام و با احتیاط گذاشتمش تو تختش و خودم بعد از مرتب کردن لباسم رفتم پیش لیلی

جون و حاج رضا...

بعد از صرف ناهار و شستن ظرفا رو به لیلی جون گفتم:

-مامان من میخوام با آیدا برم کلینیک خانوم شفافی...آخه بهم گفته بود ممکنه شیرم براش

کافی نباشه

لیلی جون متعجب بهم نگاه کرد:

-دخترم آنیکا تازه یه ماهشه...!!غذای مکمل برای شیش ماهگيه بچه س تو چرا اینقد نگرانی؟

انگشتای دستمو مضطربانه دور هم پیچ دادم

همیشه وقتی خیلی استرس داشتم این کارو میکردم

-خ...خب مامان من تو سن پایین باردار شدم برای همین میترسم...تازه آنیکا خیلی میخوابه

لیلی جون خندید و گفت:

-مادر این طبیعیه...!!

یه دستم و رو پیشونیم کشیدم :

-مامان خیلی نگرانم درکم کنید...برم برای ویزیت خیالم راحت میشه...!

-باشه دخترم برو اینجوری خیالت راحت تره

حاج رضا اومد تو آشپزخونه و گفت:

-چیزی لازم ندارین؟ من دارم میرم شرکت

لیلی جون با خنده گفت:

-نه برو سلامت فقط شب دیر نیا

حاج رضا هم خندید و در جواب گفت:

-با وجود آنیکا کی حاضره دیر بیاد خونه؟

بعد از خداحافظی حاج رضا از خونه خارج شد...

همراه لیلی جون مشغول تماشای برنامه آشپزی بودیم که تلفن خونه زنگ خورد

دستمو دراز کردم و تلفنو برداشتم و جواب دادم:

-سلام بفرمایید

صدای خاله ملیحه تو گوشم پیچید که گفت:

-سلام آندیا جان خوبی؟ دختر کوچولوت خوبه؟

لبخند زدم و گفتم:

-ممنون.دست بوسه

بعد کمی صحبت معمولی گفت:

- لیلی هست؟

به لیلی جون نگاه کردم و گفتم:

- بله بله گوشه چند لحظه دستتون باشه ...

بعد از اینکه باهم خداحافظی کردیم گوشه رو دادم دست لیلی جون و گفتم:

- خاله ملیحه ست با شما کار داره

لیلی جون با شنیدن اسم خاله ملیحه لبخند زد و جواب داد:

- سلام عزیزم خوبی؟ یوسف خان و بچه ها چطورن؟

.....-

- مرسی . همه خوبن!

.....-

- بله بله خوب کاری میکنین خونه ایم... بفرمایید... اصلاً شام بیاین دور هم باشیم

.....-

- ای بابا ما که باهم این حرفا رو نداریم

.....-

- مزاحمت چیه؟ ما هم تنها ایم دیگه

.....-

- قربونت عزیزم... پس شب میبینمت خداحافظ

.....-

بعد از اینکه لیلی جون تلفن و قطع کرد گفتم:

-میان اینجا؟

لیلی مقدای از چای داخل فنجان رو خورد:

-آره مادر میخواستن بعد از شام بیان اصرار کردم که شام بیان

-خوب کاری کردی مامان پس من به آیدا بگم که زودتر بریم کلینیک

لیلی جون تلفن و گرفت دستش و گفت:

-خوبه یادم انداختی به مهناز و طیبه هم میگم بیان دور هم باشیم... توام وقتی داری میری به آیدا

بگو شام درست نکنن شب اینجا..

-باشه مامان!

نگاهی به خودم تو آینه انداختم و گفتم:

-وای چقدر رنگای شادو دوست دارم

یه مانتوی قرمز تقریبا بلند! تا زیره زانو م بود ...از کمر یکم فون میشد...شلوار مشکی و شال هم

رنگش و کفشای ورنی پاشنه بلند که با مانتوم هم رنگ بود دستی هم تو صورتم برده بودم ...در

آخر کیف دستی مشکی م رو برداشتم و از اتاق خارج شدم

جلوی اتاقِ آنیکا چینی به پیشونیم انداختم و گفتم:

-آخ...کاش اول لباسای آنیکا رو تنش میکردم

بیخیال وارد اتاقش شدم...

طفلی دخترم خوابیده بود به آیدا اس دادم که زود آماده بشه چون میخوام لباس گرم تن آنیکا

کنم منتظر بمونیم سرما میخوره

اونم جواب داد:

-باش الان حاضر میشم

کیفمو گذاشتم روی راحتی های کوچولویی که تو اتاق بود و مشغول واری لباس ها شدم

دوس داشتم همه شونو یه جا تنش کنم

اینقد که این لباسا خوشگل بودن

بالاخره با کلی وسواس یه بلوز یکسره کتان به رنگ صورتی بیحال و از بین لباس زمستونی هاش
هم یه کت خز کوچولو که صورتی پررنگ بود برداشتم...

رفتم سمت تختش ...

به چهره ی معصومش نگاه کردم...

چقد ناز و خوردنی بود...مثل فرشته ها چشاشو بسته بود تا خواستم بغلش کنم

فوراً چشاشو باز کرد...

تا منو دید زد زیره گریه...بلافاصله بغلش کردم و گفتم:

-الهی مامانی فدات بشه ترسیدی عزیزم؟ ببخشید ناز گلم

طفلی حتماً گرسنه بود که اینجوری گریه میکرد...

در طی مدتی که بهش شیر میدادم حتی یه لحظه هم چشم ازش برنداشتم...

لیلی جون بعد از اینکه در زد با گفتن بفرمایید از جانب من اومد داخل...

چند لحظه مات و مبهوت فقط آنیکا رو نگاه میکرد بعد با خنده گفت:

-الهی فداش بشم چند وقته بهش شیر ندادی مادر؟

لبخند زدم و به آنیکا که با ولع درحال شیر خوردن بود نگاه کردم:

-از قحطی در اومده بچه م

لیلی جون نزدیک تر اومد:

-ملچ ملوچشو...

لیلی جون مشغول جمع و جور کردن کیف لباسای آنیکا بود... به کیف کوچولو داشت همیشه جاهای نزدیک که میخواستم برم اونو همراهم میبردم... طبق عادت امروزم لیلی جون داشت وسایل توشو واریسی میکرد تا کم و کسری نباشه...!!

بالاخره خانوم رضایت دادن و سیر شدن بعد از اینکه مای بیبی شو عوض کردم... مشغول تعویض لباسش شدم...

بوسه ای روی لپش نشوندم و رو به لیلی جون گفتم:

-مامان من دیگه میرم

لیلی جون دست از مرتب کردن کمد برداشت و گفت:

-دخترم جواباش یادت رفت!!

همینطور که سمت در میرفتم جواب دادم:

-نه مامان

لیلی جون پست سرم اومد

-کلاهدش؟

-برگشتم سمتش و با لبخند بهش خیره شدم که خودش گفت:

-خب مادر هنوز خیلی کوچیکه...!!

اومد جلو و اول بوسه ای روی گونه ی من و بعد پیشونی آنیکا نشوند

در و باز کردم و گفتم:

-خداحافظ

-بسلامت مادر

چون خونه ی آیدا واحد کناریمون بود نیاز نبود با آسانسور طبقه ای رو بالا یا پایین برم برای

همین بعد از اینکه در زدم بلافاصله اومد بیرون و گفت:

-بریم من آماده م

حیرت زده نگاهش کردم

خودش متوجه شد منظورم چیه با لبخند گفت:

-خ...خب بخاطر آنیکا زود آماده شدم دیگه ۱۰ دقیقه س که آماده م

همینطور که داخل آسانسور میرفتیم گفتم:

-خیلی عجیبه آخه تا یادم میاد از همون اول تو حتی اگه کاری هم نداشتی یه ساعت جلوی آینه

خودتو برانداز میکردی !!!

بعد زیره لب گفتم:

-بیچاره محمد...شبا چه میکشه از دست تو

پشت چشمی نازک کرد :

-هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد...

سوار ماشین شدم و گفتم:

-چقدم که تو طاووسی

نشستم پشت فرمون و آنیکا رو دادم بغل آیدا

تا برسیم همش قربون صدقه ش میرفت

جلوی کلینیک خانوم شفافی ماشینو پارک کردم و به همراه آیدا رفتیم داخل

چند تا نی نی کوچولوی دیگه جلو تر از ما اومده بودن اما خانوم شفافی گفته بود که سفارشمو به

منشی ش کرده...

رفتم جلو و بعد از سلام و احوال پرسی گفتم:

-آندیا پارسیان هستم خانوم شفافی گفتن که اگه کلینیک شلوغ بود خودمو معرفی کنم

منشی با رویی باز گفت:

-بله بله خانوم پاریسیان بفرمایید بشینید نفر بعد شما تشریف ببرید

تقریباً ۱۰ دقیقه طول کشید تا نوبتمون شد

تقه ای به در زدم که خانوم شفافی گفت:

-بفرمایید

همراه آیدا رفتیم داخل و بعد از سلام احوال پرسی آنیکا رو روی تخت مخصوصش گذاشت و گفت:

-بفرمایید بشینید

داشت یه کارایی میکرد که اصلاً ازش سردر نمی آوردم

بعد از ۱۰ دقیقه گفت:

-نه عزیزم نیازی به غذای مکمل نیست

آنیکا رو بغل کردم و به کمک آیدا کتشو تنش کردم

خانوم شفافی با لبخند ادامه داد:

-من احتمال میدادم که شیرتون برای بچه کافی نباشه چون تو سن کمی باردار شدی احتمالش خیلی زیاد بود... آخه اکثراً تو این جور موارد بهشون توصیه میکنیم که از شیر خشک و غذاهای مکمل آماده استفاده کنن... که البته به علت مواد نگهدارنده ای که بهشون میزنن زیاد مناسب نیستن از طرفی هم مادر نمیتونه مواد لازم رو به بچه منتقل کنه برای همین هم مجبور میشیم این توصیه رو بکنیم... خوشبختانه دخترتون سیر خوبی رو پشت سر گذاشته... و هیچ مشکلی نداره!!!

آنیکا رو بغل کردم و از جام بلند شدم...

-خیلی ممنون خانوم شفافی لطف کردید...

خانوم شفافی از جاش بلند شد و گفت:

-خواهش میکنم عزیزم

بعد از خداحافظی هزینه ویزیت رو پرداختم به سمت ماشین رفتیم...

آنیکا رو دادم بغل آیدا و گفتم:

-راستی امشب شام خونه مایین

لبخند زد و گفت:

-میدونم

ماشینو روشن کردم

-کی بهت گفت؟

-مامانم و مادر شوورم

همنطور که از کلینیک دور میشدیم گفتم:

-خاله ملیحه اینا هم میان

اصلاً حواسش به من نبود فقط با آنیکا بازی میکرد

وقتی جوابی نشنیدم بهش نگاه کردم که سخت مشغول به قول خودش بازی با آنیکا بود

بعد از مدتی که در سکوت طی شد گفت:

-ای بابا این بچه ی توام خیلی میخوابه ها تا اومدم گرم بشم خوابید

با خنده جواب دادم:

-عوضی مگه میخواستی چیکار کنی که گرم بشی؟

یه نیشگون کوچولو از بازوم گرفت :

-خیلی منحرفی بخدا

به دنبالش هر دو باهم خندیدیم

آیدا حسابی حوصله ش سر رفته بود هوا هم تاریک شده بود البته تازه ساعت ۶ بود

دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم

ملاحظه ی انیکا رو کردم و صداشو زیاد نکردم وگرنه این اهنگ با صدای بلند میچسبید...

بیـــــــــا دوری کنیم از هم

بیـــــــــا تنها بشیم کم کم

بیـــــــــا با من تو بد تر شو

بیـــــــــا از من تو رد شو رد شو

ببین گاهی یه وقتایی

دلَم سر میره از احساس

نه می خوابم نه بیدارم از این چشمايه من پیداس

تنم محتاج گرماته

زیادی دل به تو بستم

هیچ دردی در این حد نیست

من از این زندگی خستم

دلَم تنگ میشه بیش از حد

دلـم تنـگ میـشه بیـش از حد

دلـم تنـگ میـشه بیـش از حد

دلـم تنـگ میـشه بیـش از حد

بیـش از حد

بیـش از حد

بیـش از حد

بیـا دوری کنیم از هم

بیـا تنها بشیم کم کم

بیـا با من تو بد شو

بیـا از من تو رد شو

رد شو

«آهنگ زیادی از باران»

نگاهی به خودم انداختم...

همه چیز عالی بود

یه بلوز حریر لیمویی آستین بلند ... که یقه ،سر آستیناش و پایین لباس با سنگ و پولک های هم

رنگش تزیین شده بود

البته یه تاپ کوتاه ساتن هم رنگ زیر لباس پوشیدم تا سینه هام تو دید نباشه

شلوار کتان لیمویی به همراه صندل های مشکی پوشیدم ...

بیشتر به این دلیل صندل مو مشکی انتخاب کردم که بلوزم یه کمر بند خیلی ظریف مشکی،
طلایی داشت...

شال لیمویی م رو هم سر کردم

دستی تو صورتم بردم و در آخر از اتاق خارج شدم

همین که رفتم تو حال همه خاله ملیحه شون اونجا بودن

بعد از احوال پرسى و روبوسى

آیدا گفت:

-آندیا این دخترت چرا اینقدر خودشو برای محمد لوس میکنه...؟

بعد با غرغر اضافه کرد:

-بغل من که میای همش نق میزنی جینگیل خانوم

محمد حسابی غرق آنیکا شده بود و براش شکلک در میاورد...

طولی نکشید که خاله ملیحه شون اومدن

بعد از سلام احوال پرسى دوباره همون جمع همیشگی ... حرف و حرف و حرف

من، آیدا، پارمیس، محمد، حامد و پرهام...

از هر دری چیزی میگفتیم و بخاطر حرکات خنده دار حامد مستانه میخندیدیم

الان هفت ماهه که از اون موقع میگذره

و آنیکا آروم آروم میتونه راه بره

یه روز که از دانشگاه اومده بودم آنیکا از بغل لیلی جون چهار دست و پا اومد سمتم بهترین روز

بود برام...

قبل از اون میتونست ... ولی با کمک ...

حسابی ذوق زده شده بودم

هیچ وقت اولین کلمه ای رو که از دهنش شنیدم یادم نمیره...

یه چیزی بود شبیه ماما

بیشتر ماما

اون روز از خوشحالی رو پام بند نبودم

دو ماهه که غذا های مکمل هم بهش میدم

تو اتاقم نشسته بودم و مشغول درس خوندن بودم

حسابی درس میخوندم تا زودتر درسمو تموم کنم اگه همینطوری پیش برم تا دو سال و نیم دیگه

تموم میکردم ... ترم تابستون هم مجبوری گرفتم

بعد از اینکه درسم تموم شد

لپ تاپم و روشن کردم و خیلی اتفاقی دستم رو یکی از آهنگا ثابت موند:

وقتی به تو فکر می کنم گریه امونم نمیده

فرصت اینکه یه نفس آروم بمونم نمیده

کاشکی بودی و اینجا می دیدی

که دلم طاقت دوری نداره

کاشکی بودی و اینجا می دیدی

چشمای من بی سرو سامون می باره

حرفای ناگفته زیاده ولی چه فایده گل من

داد و امون از این جدایی

نموندی تو ببینی چی آوردی به روزم

بیا ببین تو حسرت نگات دارم می سوزم

باید تو رو ببینم ولی آخه چه جوری

آخه چرا تو از چشای من این همه دوری

بدون وقتی نباشی روزام تاریک و سرده

نگام مثل یه سایه به دنبالت می گرده

تموم زندگی رو توچشمای تو دیدم

بذار تا جون بگیرم نفس از تو بگیرم

حرفای ناگفته زیاده ولی چه فایده گل من

داد و امون از این جدایی

نموندی تو ببینی چی آوردی به روزم

بیا ببین تو حسرت نگات دارم می سوزم

باید تو رو ببینم ولی آخه چه جوری

آخه چرا تو از چشای من این همه دوری

دوباره این آهنگ

دوباره این آهنگ و حرفای ناگفته زندگیم

دوباره دوراهی عشق و نفرت

دوباره بوی خیانت

یعنی ممکنه آرتانم زنده باشه؟

گرمی اشکو روی گونه م حس کردم و با صدای گرفته گفتم:

-خدایا خودت پشت و پناهِش باش

چیزی نمونده بود تا بغضم بشکنه

خیلی وقت بود که از گریه خبری نبود همیشه به یه نحوی از دستش در رفتم

ولی الان با یاد آوردی این آهنگ

دیگه راهی برای فرار نداشتم

واقعاً تو زندگی منم حرفای بود که نگفته باقی موند

حرفایی بود که تو دلم موند و نتونستم دم بزوم

چون....

چون...کسی نبود که بهش بگم

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

-نمیذارم هیچ چیزی زندگی مو خراب کنه

نمیذارم دوباره برگردم به اون روزا

از وقتی آنیکا به دنیا اومده بود زندگیم از این رو به اون رو شده بود

فوراً حاضر شدم و به سمت خونه ی لیلی جون حرکت کردم...

نمیخواستم اعصابم بیش از این خورد شه و تو روحیه م تاثیر بذاره

آنیکا پیش لیلی جون بود... برای اینکه درس بخونم... لیلی جون بردش تا راحت باشم

حسابی دلم براش تنگ شده بود...!!!

همین چند ساعت به اندازه ی چند سال برام گذشت...

بعد از اینکه لیلی جون درو برام باز کرد

رفتم داخل و بعد از سلام احوال پرسى با لیلی جون چشمکی بهش زدم و گفتم:

-مامانیه من کجاست؟

لیلی جون به پتویی که روی کاناپه بود اشاره کرد و گفت:

-اینجا نیست رفته خونه همسایه!

خندیدم و پاورچین پاورچین رفتم کنارش

تا صدایی نشنید پتو رو زد کنار و یواشکی بیرونو نگاه کرد

که یهو گفتم:

-دالی!!!

جیغ بنفشی کشید و گرفتمش تو بغلم

خدایا چقدر آنیکا برام شیرینه ...

پیشونیش و بوسیدم و رفتم تو اتاقم

البته اتاق سابقم

بعد از اینکه لباسمو عوض کردم از اتاق اومدم بیرون

لیلی جون آنیکا رو نشونده بود روی پاش و بهش حریره بادوم میداد...

آنیکا با دیدن من دست از خوردن برداشت و گفت:

-ما...مان

رفتم کنارشون و آنیکا رو گرفتم بغلم

همین که اومد بغلم یقه م رو میکشید و از روی لباس سینه م و گاز میگرفت

لبخند زدم گفت:

-چی میخوای مامانی؟

جیغ کشید و گفت:

-مَمَش!!

-مگه الان به به نمیخوردی؟

مظلوم بهم نگاه کرد

-مَمَش...

لیلی جون قهقهه ای زد و گفت:

-قربونش برم دلش برا مامانش تنگ شده

خندیدم و رو به آنیکا گفتم:

-بفرما اینم مَمَش

آنیکا یه دستشو گذاشت رو سینه م و با دست دیگه ش با موهایش بازی میکرد

عادتش بود همیشه موقع شیر خوردن با موهایش بازی میکرد

مشغول صحبت با لیلی جون بودم که موبایلم زنگ خورد

شماره ناشناس بود

زیاد مکث نکردم ... حدث میزدم یکی داره اذیتم میکنه

بلافاصله جواب دادم:

-بله؟

صدایی نشنیدم...

باصدای نسبتاً بلند گفتم:

-بفرمایید!!! الو؟

بازم صدایی نشنیدم تا خواستم چیزی بگم

بوق ممتد!!

گوشی رو گذاشتم کنارم و غر زدم:

-خدا لعنتشون کنه نمیذارن یه آب خوش از گلوی آدم پایین بره ...

چند وقتی بود که احساس میکردم تحت کنترلم

احساس خطر میکردم...

یه آن با خودم گفتم:

-سپهر

لیلی جون متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی مادر؟

دستپاچه جواب دادم:

-هیچی هیچی میگم سپهر اینا کجان؟ خبری ازشون نیست؟

-نمیدونم والا مادر منم مثل تو بی خبرم!!!

نگاهی به آنیکا انداختم خواب بود ولی همچنان در حال شیر خوردن بود

یاد حرف آیدا افتادم همیشه وقتی آنیکا رو تو این حال میدید؛ میگفت:

-این دخترتم مثل خودت گشادیسمه

لبخند زدم و دوباره به چهره ی شیرین دخترم خیره شدم!!!

شب قرار بود با محمد و آیدا بریم بیرون خیلی آنیکا رو دوست داشتن محمد یه جوری با آنیکا

برخورد میکرد که انگار دختر خودشه...

مشغول آرایش صورتم بودم که پرید داخل اتاق:

-مامانی کوشی پس؟

برگشتم به سمتش که دیدم آنیکا هم بغلشه...بادیدن من ماتش برده بود طفلی بچه م تاحالا

مامانشو اینجوری ندیده بود!!

نگاهی تو آینه به خودم انداختم که آیدا اعتراض کرد:

-عروسی عمه ته؟

خندیدم و رفتم نزدیکشون

آنیکا جیغ کشید همیشه وقتی هیجان زده میشه جیغ میکشه...گرفتم بغلم

-مَمَش...

به آیدا نگاه کردم که گفت:

-عزیزم همین الان مَمَش خوردیا

بعد از اینکه بهش شیر دادم از خونه خارج شدیم...

محمد توی پارکینگ منتظرمون بود...

بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشینم شدم آنیکا رو گذاشتم رو صندلی مخصوصش

محمد اشاره کرد که دنبالش برم

بالاخره محمد جلوی یه رستوران نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم

تا خواستم آنیکا رو بغل کنم...دیدم خوابه

محمد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟؟

لبخند زدم و گفتم:

-نه خوابه

آروم یه دستمو گذاشتم زیره گردنش و اون یکی رو زیره کمرش

-بسم الله

اینو از لیلی جون یاد گرفته بودم همیشه وقتی میخواست آنیکا رو بلند کنه میگفت :

-بسم الله

بعد از اینکه غذا خوردیم آیدا رو بهمون گفت:

-من برم دستامو بشورم الان میام

آیدا به سمت سرویس ها رفت،محمد بلافاصله گفت:

-راستش...آندیا خانوم...امم...چجوری بگم

موشکافانه نگاش کردم و گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

تا محمد خواست چیزی بگه آیدا اومد و گفت:

-خب من آماده م بریم

از رستوران خارج شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم

تمام مدت احساس میکردم یه ماشین پشت سرمه و داره تعقیبم میکنه

چند وقتی بود که اینجوری احساس خطر میکردم اوایل با خودم میگفتم:

-شاید با من هم مسیره

اما همیشه از جایی که حرکت میکردم پشت سرم بود و جلوی در خونه غیبش میزد

هر وقت هم که پشت سرمو نگاه میکردم اثری از این چیزا نبود

فکر کردم برای فکر و خیال زیادیه ولی چند باری یه نفرو دیدم که تعقیبم میکنه

حسابی ترس تو وجودم لونه کرده بود... از طرفی خودم از لیلی جون خواسته بودم بره خونه ش

بخوابه و حاج رضا رو تنها نذاره ...

از آیدا و محمد خداحافظی کردم و وارد خونه شدم:

آنیکا هم بیدار شده بود...

بلافاصله در خونه رو قفل کردم ...

چشمامو رو هم فشار دادم آهی از سره آسودگی کشیدم

طفلی بچه م اینقد گشنه بود فقط بیدار شده بود شیر بخوره و بخوابه!!!

آنیکا رو گذاشتم تو تختش، لباسمو عوض کردم خزیدم زیر پتو...

یه فکرای تو سرم داشتم که باید عملی میشدن اینجوری همیشه زندگی کرد...!!!

تا نیمه های شب فکر میکردم ولی بالاخره دلم راضی شد...

باید از اینجا میرفتم...یه چند روزی اگه از این حال و هوا دور بشم برام بهتره...!!

برنامه م رو جووری تنظیم کرده بودم که فقط دوشنبه ها تا عصر کلاس داشتم و گرنه بقیه روزا از صبح تا ظهر بود غیر از چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه... خودم نخواستم این روزا کلاس داشته باشم... آخر هفته ها متعلق به آنیکا س.

امروزم چهارشنبه س و روز، روز آنیکا س

ساعت ۸ صبحه

رفتم تو اتاق آنیکا همین که رسیدم چشاش باز شد...

رفتم جلو تر و گفتم:

-سلام به روی ماهت

لبخند زدم بغلش کردم که با صدای خواب آلود گفت:

-مَش..

بوسه ای روی گونه ش نشوندم و گفتم:

-شکمو...

بعد از اینکه بهش شیر دادم عروسکا شو رو زمین گذاشتم تا باهاش بازی کنه خودمم رفتم تو

آشپزخونه تا براش فرنی درست کنم

فرنی رو ریختم تو ظرف غذاش و درشو بستم...

دو دست لباس اضافه و شورت و وسایل ضروریش و گذاشتم توی ساکش

هنوز داشت با عروسکاش بازی میکرد

رفتم جلوی و بغلش کردم....

هوا خیلی گرم بود اواسط تیرماه بودیم

یه پیراهن کوتاه لیمویی آستین حلقه ای تنش کردم

با اون کفش کوچولوهای لیمویی خیلی ناز شده بود...از روی میز توالتش یه تل سبک لیمویی برداشتم که کنار گوشش یه پایون خوشگل داشت...

گذاشتم رو سرش ، لباسای خودمم پوشیدم و به سمت خونه لیلی جون حرکت کردیم

بعد از اینکه برای لیلی جون توضیح دادم که یه کار فوری دارم ازش خداحافظی کردم

همش مواظب بودم تا کسی تعقیبم نکنه...

جلوی یه تابلوی بزرگ نگه داشتم که روش نوشته بود:

-مشاور املاک پیروانی

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل

مرد میانسالی پشت میز نشسته بود که با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

-سلام بفرمایید

بعد از سلام و احوالپرسی رو بهش گفتم:

-یه آپارتمان نقلی میخوام هزینه ش برام مهم نیست

نگاهی به کاتالوگ رو به روش انداخت و گفت:

-خ...خب اگه هزینه ش براتون مهم نیست...یه واحد اوکازیبون در نظر دارم اگه مایل باشید بریم

بینیمش

با سر حرفشو تایید کردم که شخصی به نام احمد رو صدا کرد و گفت:

-بیا مشتری اومده

طولی نکشید که شخصی قدبلند و لاغر در چهارچوب در ظاهر شد!

در خروجی رو باز کرد و گفت:

-بفرمایید...!!

رفتم سمت ماشین و در و باز کردم

-خانوم

میخواست فامیلمو بدونه تز میداد همش

فوراً گفتم:

-پارسیان

سرشو تکون داد و گفت:

-بله بله خانوم پارسیان...بی زحمت پشت سر من حرکت کنید

چشامو رو هم گذاشتم که یعنی باشه برو

نشستم تو ماشین و دنبالش حرکت کردم

جلوی یه برج نگه داشت

تقریباً به همه نزدیک بودم...یه خیابون با خونه قبلیم و خونه ی آیدا فاصله داشت و دوخیابون هم

با خونه ی لیلی جون

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل...

از نمای برج پیدا بود که واقعاً لوکسه

یه چیزی تو مایه های اون خونه...

از آسانسور بیرون اومدیم...واحد ۲ طبقه ی ۱۸ بود

درو با کلید باز کرد و رفتیم داخل

در نگاه اول عالی بود نقلی و شیک... کم کم همه جا رو بهم نشون داد خیلی به دلم نشست... سه تا اتاق خواب داشت که یکیش از بقیه کوچیک تر بود!!

دقیقاً تصمیم گرفته بودم که چیو کجا بذارم ...

بعد از اینکه کاملاً خونه رو دید زدم ... با آقای پیروانی به سمت آپارتمان های بعدی حرکت کردیم

چشمم همون اولی رو گرفته بود... این دو تایی که بهم نشون داد خیلی بد فرم بودن!!

جلوی مشاور املاک از ماشین پیاده شدیم

آقای پیروانی از جاش بلند شد و گفت:

-خب... پسندیدید؟

لبخند زدم و گفتم:

-اون اولی رو بله

مثل چی ذوق کرده بود که ادامه دادم:

-من میخوام خیلی سریع کار انجام بشه عجله دارم

در مورد هزینه و اینجور چیزا صحبت کردیم

-من پول نقد این مقدار همراهم نیست پس منتظر بمونید تا من برم از بانک بگیرم و پیام

میخواستم خونه رو بفروشم تا به پولایی که حاج رضا برام ریخته بود دست نزنم... اما من تو اون

خونه خاطره های خوب و بد زیادی داشتم به همین راحتی نمیتونستم ازش دل بکنم

حاج رضا از همون موقعی که منو به فرزندی گرفته بود هر ماه مبلغ زیادی رو تو حساب بانکی

میریخت تا الان بهش دست نزده بودم... حتی تا الان کارش ادامه داره

بعد از اینکه مبلغ مورد نظرو از بانک برداشتم به سمت مشاور املاک رفتم...

آقای پیروانی تو این مدت که رفته بودم بانک کارای محضرو راست و ریس کرده بود... انتقال سند

توی محضر انجام شد و همون جا هزینه رو پرداخت کردم

آقای پیروانی (احمد) کلید و داد دستم و گفت:

-مبارکتون باشه خانوم پاریسیان

-ممنون

بعد از خداحافظی از محضر خارج شدم خارج شدم ساعت ۱۲ بود ...

هنوز وقت داشتم...

به سمت فروشگاه آقای فردوس حرکت کردم

بالاخره اون خونه هم به دیزاین احتیاج داشت...خودم خیلی سرم شلوغه و گرنه همه کارا رو خودم میکردم

این بار آقای فردوسی راحت تر از قبل منو شماخت بعد از سلام و احوال پرسی رو بهش گفتم:

-راستش آقای فردوس مزاحم شدم برای دیزاین خونه

شاگردش برامون قهوه آورد که گفت:

-طرحی در نظر داری؟

-نه هیچی ...!!!میخوام خیلی فوری کار تموم شه...کلید خونه رو میدم دستتون به دیزاینر هاتون

بگید یه مدل شیک برام دیزاین کنن

بلافاصله ادامه دادم:

-دیزاینر خانوم هم دارین؟

-بله بله

-آخه من برای خونه هیچ وسیله ای در نظر نگرفتم...میخوام همه چیزو تحت اختیار شما

بذارم...فقط اگه امکانش هست وسایل خونه رو دیزاینر خانوم انتخاب کنن

با سر حرفمو تایید کرد و گفت:

-برای کی آماده بشه دخترم؟

-هرچی زودتر بهتر خیلی عجله دارم...اگه یکی دو هفته ای باشه که عالیه...فقط اگه امکانش هست بین خودمون بمونه و کسی با خبر نشه

لبخند زد و گفت:

-باشه دخترم

بعد از اینکه صحبتامو با آقای فردوس کردم...کلید خونه به همراه مبلغ زیادی پول گذاشتم پیشش...میدونستم دیزاین خونه خیلی بیشتر از اینا میشه ولی برای خرید وسایل کافی بود تازه آقای فردوس همین رو هم قبول نمیکرد...!!!

میتونستم وسایل اون خونه رو انتقال بدم اما دوست داشتم اونجا هم یه سرویس کامل باشه...بهترین روزام اونجا بود...نمیخواستم خیلی راحت خرابش کنم!

به سمت خونه ی لیلی جون حرکت کردم...ساعت ۲ بود الانه که حاج رضا هم برسه

تقریباً وسطای راه بودم که احساس کردم یه ماشین داره دنبالم میاد...سعی میکردم از خیابونای شلوغ برم...یه حسی ته دلم میگفت اگه از جاهای خلوت بری ممکنه یه بلایی سرت بیاد...نمیخواستم بقیه رو نگران کنم و گرنه تا حالا چند بار به پلیس خبر داده بودم!!

جلوی خونه ماشینو نگه داشتم بعد از اینکه اف افوزدم لیلی جون درو برام باز کرد و بلافاصله ماشینو بردم داخل...!!

نمیدونستم موضوعو چجوری مطرح کنم که تابلو نباشه

پا روی پا انداختم و مقدای از چای داخلی فنجون رو خوردم...

رو به لیلی جون گفتم:

-اممم...مامان؟

حواسش کاملاً به تی وی بود و متوجه حرف من نشد به جاش گفت:

-ااا...ببین تو رو خدا این گونی چقدر بی شعوره حقشه بزنی لهش کنن

اگه تو اون شرایط نبودم و استرس نداشتم حتماً بخاطر حرفای لیلی جون میخندیدم...همیشه سره این سریالا وقتی به شخصیت مورد علاقه ش توهین میشد یا به اون شخصیتی که ازش متنفر بود زیاد توجه میشد قاطی میکرد...!!

گلم خشک شده بود آب دهنم و قورت دادم و دوباره حرفمو با صدای بلند تر تکرار کردم:

-مامان؟

لیلی جون برگشت سمتم و گفت:

-جانم مادر؟

سعی کردم طبیعی به نظر برسم

-میشه یه چند وقتی بریم شمال؟ آنیکا هم اگه از این هوای آلوده دور تر باشه بهتره

وای چه بهونه ی مسخره ای ...!!حتماً فهمیده جریان چیه...

خاک تو سرت که نمیتونی یه حرفو بیچونی

لیلی جون بلافاصله گفت:

-آره خیلی خوبه...اگه بشه یه هفته ای بمونیم که عالی

با کمال تعجب زل زدم بهش ولی خیلی زود از اون حالت بیرون اومدم آخه نمیخواستم به چیزی شک کنه

لیلی جون ادامه داد:

-الاناس که دیگه حاج رضا بیاد بذار بهش بگم اونم یه هفته ای دست از شرکت بکشه...به آیدا اینا هم بگیم بیان که عالی میشه...تنها خوش نمیگذره...فقط مادر تو دانشگاهتو میخوای چیکار کنی؟

-با استادم صحبت کردم...مشکلی نداره !!

عالی بود...همه چیز جوهره جور بود

رفتم تو اتاق سابقم آنیکا رو تختم خواب بود رفتم کنارش و دراز کشیدم

تو خواب و بیداری بودم که یه لحظه احساس کردم یکی داره قلقلکم میده

آروم چشمامو باز کردم که دیدم آنیکا با اون دستای کوچولوش میخواد لباسمو کنار بزنه و شیر بخوره

دستی روی موهای کم پشتش کشیدم و با لبخند گفتم:

-بیدار شدی مامانی؟

آروم به سینه م زد و گفت:

-مَمَش!!

کشیدمش تو بغلم و بعد از اینکه بهش شیر دادم باهم رفتیم تو هال

رو به لیلی جون و حاج رضا از زبون آنیکا گفتم:

-مامان جون؟بابا جون؟من اومدم!

حاج رضا از جاش بلند شد و گفت:

-به به سلام دخترای خوشگلم خوبین؟

دوباره به جای آنیکا و خودم جواب دادم و آنیکا رو به حاج رضا دادم

حسابی باهم بازی میکردن

آنیکا هم با اداهاش خودشو برای حاج رضا لوس میکرد

بعد از صرف نهار حاج رضا هم موافقت شو اعلام کرد و گفت شب حرکت کنیم....

منم بلافاصله رفتم و تو اتاق و شماره ی آیدا رو گرفتم:

-سلام آیدا خوبی؟

-سلام بر خواهر گرام ممنون ...جینگیل خاله خوبه؟

-اونم خوبه داره با حاج رضا بازی میکنه...آیدا امشب میان بریم شمال؟ یه چند وقتی آنیکا رو از این هوای آلوده دور کنم بهتره...لیلی جون هم داره بابا خاله مهناز و خاله طیبه هماهنگ میکنه که کی بریم!!میاین؟

آیدا مکث کرد و با لحن خنده داری گفت:

-اممم...بستگی به آقامون داره

از اون سمت صدای محمد اومد که گفت:

-آره آره بگو میریم

آیدا هم به طبیعت از اون گفت:

-آره میایم...فقط ساعت چند؟

-فکر کنم غروب میریم حالا لیلی جون داره با مامانت هماهنگ میکنه از اون پپرس

آیدا خندید و گفت:

-خیلی خوشحالیای جریان چیه؟

-کوفت مرگ مرض کجام خوشحاله

-حیف که از اینجا نمیتونم بگم کجات خوشحاله

-آییبی آیدا!!!خفه شو...برو بغل شوهرت که داری چرت و پرت میگی...بابای

بعد از خداحافظی با آیدا آهی از سره اسودگی کشیدم و با خودم گفتم:

-آخیش...اینم اوکی شد!!!

همه ی کارا طبق برنامه پیش رفت قرار شد آیدا باماشین من بیاد...البته به درخواست خودش بود چون میگفت تنها نباشم...

رفتم تو هال و رو به لیلی جون گفتم:

-مامان؟ میای بریم خونه؟ من لباس برداشتم!!

حاج رضا که در حال بازی با آنیکا بود گفت:

-برین آنیکا پیش من

بلافاصله لباس پوشیدم و درو از چشم آنیکا از خونه زدیم بیرون...

این چند وقته پشت سرم حسابی گریه میکرد!!!

دوباره همون ماشین...

دوباره ترس

دوباره اضطراب

دستام سرد سرد بود...

به همراه لیلی جون وارد خونه شدیم...

نمیخواستم وقتو تلف کنم...این بار بیشتر از قبل احساس ترس میکردم

رفتم داخل اتاقم و یه سری لباس برداشتم...

از اتاق آنیکا هم حسابی لباس برداشتم...و وسایل ضروریش و گذاشتم تو ساکش

در خونه رو بستم...

لیلی جون پشت سرم بود یه آن صدام زد

-آندیا؟

برگشتم و بهش نگاه کردم

دو تا دست از پشت سرم جلوی دیدمو گرفتن!!

جیغ خفیفی کشیدم که دستشو برداشت

بلافاصله برگشتم و آیدا رو که با یه لبخند شیطانی بهم نگاه میکرد، دیدم!!!

طولی نکشید که وقت رفتن رسید

عمو مصطفی و حاج رضا با ماشین عمو مصطفی، لیلی جون، خاله طیبه و خاله مهناز با ماشین حاج

رضا، منو آیدا و آنیکا باماشین من و محمد هم طفلی تک و تنها البته خودش خواست تو جاده

کناره هم باشیم وگرنه من راضی نبودم!

همه جلوی خونه ی حاج رضا جمع شده بودیم

-حاج رضا رو کرد به جمع و گفت:

-ما جلو میریم

وبعد عمو مصطفی رو به لیلی جون گفت:

-لیلی خانوم شما هم پشت سر ما بیاین

منو آیدا هم با فاصله ولی پشت لیلی جون حرکت کردیم محمد هم سایه به سایه دنبالمون می

اومد...اسکور تمون میکرد

آنیکا خوابیده بود و منو آیدا مشغول صحبت بودیم

خواستم موضوعو به آیدا بگم ولی ترسیدم همه رو خبر دار کنه

آخه دهنش چفت و بست نداشت تو اینجور موارد پس تصمیم گرفتم چیزی نگم تا وقتش برسه

آیدا نیشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت:

-هوی کجایی؟ یه ساعت دارم با تو حرف میزنما

گیج نگاهش کردم و دوباره نگامو به جاده دوختم:

-چی میگفتی؟

-هیچی بابا گفتم چرا محمد نیستش

با ترس از آینه پشت سرو نگاه کردم و رو به آیدا گفتم:

-خیلی مردم آزاری

آیدا خنده ای شیطانی کرد و به دنبالش یکی از آهنگا رو پلی کرد

دلت با من هماهنگه

نگاه تو تو چشمامه

تنت با من می رقصه

همون حسی که می خوامه

تو این دنیا واسه شب ها

جز آغوش پناهی نیست

با این حالی که من دارم

جز اینجا دیگه جایی نیست

من اینجا با تو میمونم

همین جا که هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره

دلم واسه تو میکوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم
 عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی
 هیچی نمیفهم فقط میخوام باشی
 من یه دیوونم وقتشه عاقل شم
 تو ته خوبی حق بده عاشق شم
 عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی
 هیچی نمیفهم فقط میخوام باشی
 فقط میخوام باشی

♪♪♪

نور یه ماشین اذیتم میکرد از توی آینه پشت سرمو نگاه کردم

بیخیال به روبروم زل زدم

یه آن ترس به جونم افتاد...

دوباره به پشت سرم نگاه کردم!!

آره...همون ماشینه...!!

زیره لب فقط دعا میکردم...آخه الان دیگه محمد هم نبود

ماشین لیلی جون هم خیلی جلو تر بود

خواننده داشت میخوندم و من یه چشمم به جاده و چشم دیگه به ماشین عقبی بود!!

دلت با من هماهنگه

نگاه تو تو چشمامه

تنت با من می رقصه

همون حسی که می خوامه

تو این دنیا واسه شب ها

جز آغوشت پناهی نیست

با این حالی که من دارم

جز اینجا دیگه جایی نیست

من اینجا با تو میمونم

همین جا که هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره

دلم واسه تو میکوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی

هیچی نمیفهم فقط میخوام باشی

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی

هیچی نمیفهم فقط میخوام باشی

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی

هیچی نمیفهم فقط میخوام باشی

«آهنگ هماهنگه از سامی بیگی»

پامو روی پدال گاز فشار دادم و خواستم هرچه زودتر خودمو به ماشین لیلی جون برسونم

یه چشمم به جاده بود و یه چشم دیگه م به آینه بود و پشت سرو میپاییدم

بالاخره به هر بد بختی شده بود یکی دو پیچ از اون ماشین دور شدم...دیگه دنبال نمی

اومد...فقط مشکل اینجا بود که هیچی خبری از ماشین لیلی جون و محمد نبود

آیدا هم یه ریز غر میزد که چرا تند میرم

بعد از ۱۰ دقیقه که از تو آینه به پشت سرم نگاه کردم ماشین محمد و دیدم

خیالم راحت شد و آهی از روی آسودگی کشیدم

مش رجب درو برامون باز کرد و ماشینا رو بردیم داخل باغ

هوا دیگه تقریباً روشن شده بود

آنیکا هم تازه از خواب بیدار شده بود همش غر میگرد...آنیکا رو برداشتم رفتم بالا

در اتاقو باز کردم و رفتم داخل

آنیکا رو گذاشتم رو تخت و گفتم:

-مامانی به چیزی دست نزنیا من الان میام

طفلی بچه م اینقد محو اطراف شده بود که متوجه حرفام نشد

رفتم پایین و چمدونا رو از ماشین در آوردم

حاج رضا تا چمدونا رو دست من دید فوراً گفت:

- اا انا رو چرا بلند میکنی بابا؟ بذار من بگیرم

چمدونا رو از دستم گرفت و با هم از پله ها بالا رفتیم

-مرسی بابا دستتون درد نکنه

-خواهش میکنم دخترگلم

حاج ضا از پله ها پایین رفت و منم درو باز کردم ،چمدونا رو گذاشتم کنار دیوار

چشمم به تخت افتاد...

یکی از پیراهنای آرتان رو تخت بود

خودم گذاشته بودمش...اون موقع

آنیکا پیراهنو انداخته بود روش و وول وول میکرد

رفتم و رو تخت نشستم

سرمو کج کردم و آرام گفتم:

-آنیکا؟مامانی؟

یهو دست از تکاپو برداشت ، سرشو بلند کرد و مظلومانه بهم نگاه کرد

از دیدن قیافه ش خنده م گرفت...و قهقهه زد

یه آن نگاهش کردم که لب ورچیده بود آماده ی گریه بود

فوراً بغلش کردم و گفتم:

-مامانی این که لباس تو نیست بیا عزیزم بیا بریم حموم

از رو تخت بلند شدم و لباساشو از تنش درآوردم بردمش حموم

ظهر بود و آقایون مشغول آماده کردن کباب بودن

موهامو دم اسبی بستم و یه آرایش ملایم کردم...

همین که برگشتم آنیکا رو دیدم که عروسک خرسی شو رو زمین میکشه و راه میره

از خوشحالی رو پا بند نبودم

بغلش کردم و باهم از پله ها پایین رفتیم

همه ی خانوما روی کاناپه نشسته بودن و گپ میزدن

لیلی جون با دیدن من گفت:

-اومدی مادر؟

چند قدمی ازشون فاصله داشتم

آنیکا رو همونجا گذاشتم رو زمین و خودم رفتم کنار لیلی جون نشستم

همه تعجب کرده بودن که رو کردم به آنیکا و گفتم:

-مامانی بیا...!!

آنیکا هم عروسک شو کشون کشون دنبال خودش آورد و آروم خودشو به من رسوند

همه از راه رفتن آنیکا خوشحال شدن ...

آنیکا اولین بچه کوچولوی خانواده س برای همین همه حسابی تحویلش میگیرن

بعد از ناهار به پیشنهاد آیدا رفتیم تو محوطه ی باغ قدم زدیم البته آنیکا رو به علت گرم بودن

هوا با خودمون نبردیم چون لیلی جون میگفت گرما زده میشه

تقریباً ساعت ۵ بود که آیدا رخصت داد و رفتیم تو خونه

هوا به شدت گرم بود و منم خسته شده بودم....

بلافاصله رفتم بالا... داشتم رد میشدم که صدای محمد و شنیدمکه از اتاقشون داشت با تلفن صحبت میکرد:

-داداش میگم اینجا اوضاع روبراهه تو برا چی نگرانی؟ اونم خوبه..

بیخیال از کنار اتاقش رد شدم موضوع مهمی نبود داشت با دوستش صحبت میکرد ندای از درونم فریاد زد:

-برای چی به حرفاش گوش کردی؟ فکر کردی داره با آرتان صحبت میکنه؟ آره؟ هه... زهی خیال باطل! اون رفته... کافیه دیگه اگه براش مهم بودی برمیگشت... نه اینکه مثل دیوونه ها و عهد قجر نامه بذاره و بره... اونی که با پای خودش رفته یا با پای خودش باید برگرده یا دیگه بود و نبودش برای دیگران فرق نداشته باشه!!

بالاخره این یه هفته گذشت و تمام دغدغه ی من این بود که زودتر خونه آماده بشه

ساعت ۸ شب بود وعزم رفتن کرده بودیم آخه آقایون باید به کاراشون میرسیدن

تو اتاق مشغول جمع و جور کردن وسایل بودم

صدای زنگ موبایلم منو به خودم آورد و دست از کار کشیدم با دیدن شماره ی آقای فردوس بلافاصله جواب دادم:

-سلام آقای فردوس

-سلام دخترم خوبین شما؟ خانواده چطورن؟

-ممنون همه خوبن. ببخشید زحمتتون دادم

-خواهش میکنم... راستش زنگ زدم بگم خونه برای فردا آماده س یعنی الانم آماده س ولی یه سری نظافت کوچیک مونده که فرستاده م برن تمیزکنن! دیگه این چند وقته به بچه ها گفته بودم کار باید تا یه هفته دیگه تموم شه... اوناهم با عجله کارا رو تموم کردن!!

باشنیدن این خبر کلی ذوق کردم و گفتم:

-ممنون آقای فردوس انشالله فردا میام ..چشم..ببخشید زحمتتون دادم

-خواهش میکنم ...سلام برسون خداحافظ

-بزرگواری شما رو میرسونم!خداحافظ

موبایلم و گذاشتم رو سینه م و آهی از سره آسودگی کشیدم

تا رسیدن به خونه دل تو دلم نبود برای همین به آیدا گفتم رانندگی کنه...

نمیدونستم چجوری به لیلی جون بگم...وقتی خونه آماده نشده بود با خودم میگفت بعد از تحویل

گرفتن خونه بهشون میگم ولی الان بیشتر از اون موقع استرس دارم و نگران عکس العمل

شونم...باید یه بهانه ای جور میکردم...!!

جرقه ای تو ذهنم زده شد و با خودم گفتم:

-بهشون میگم نبود آرتانو نمیتونم تحمل کنم تو اون خونه

و به دنبالش پوزخند تمسخر آمیزی نثار خودم و زندگی ابلهانه م کردم

تازه چشمم گرم شده بود که آیدا صدام کرد:

-آندیا؟خوشخواب؟بلند شو دیگه من تا اینجا رسوندمت بی زحمت البته اگه بهتون برنمیخوره

لطف کنید چند قدمی باپاهای مبارکتون بردارید

من که تازه متوجه اطرافم شده بود ... به همراه محمد ریسه رفتم

آنیکا اومد بغلم و محمد هم وسایلو برامون آورد...جلوی در از هم خداحافظی کردیم و رفتم داخل

خیلی ضایع بود اگه از راه نمی اومدم اینجا...

اولین کاری که باید میکردم این بود برم به خونه سر بزنم...البته قبلش باید برم پیش آقای فردوس

تا مابقی هزینه ها رو پردازم

نمیخواستم دوبار برم و پیام از طرفی هم ریسکش زیاد بود آخه اونى که این چند وقته منو زیر نظر داره صد در صد امروزم دنبالمه...

آنیکا که هنوز خواب آلود بود رو گذاشتم رو تختش و خودم مشغول جمع و جور کردن لباس ها شدم

بعد از اینکه همه ی لباسای خودم و آنیکا رو برداشتم...صبحونه ی مختصری آماده کردم

در حال جمع و جور کردن اتاقم بودم که با صدای گریه ی آنیکا به خودم اومدم...رفتم تو اتاقش و رو بهش گفتم:

-سلام دخترم...صبحت بخیر مامانی

چشماش هنوز خمار بود آروم گفت:

-ممش

خندیدم و بغلش کردم

بعد از اینکه به آنیکا شیر دادم لباساشو عوض کردم و خودمم مشغول جمع کردن عروسکاش شدم آخه خیلی دوستشون داشت مطمئنم اگه اینا نبود اونجا سیر تو سرم میکاشت...البته بهشون گفتم وسایل اتاق بچه تکمیل باشه

وسطای کار آنیکا هم بهم ملحق شد و عروسکای کوچولو و سبکشو میداد بهم و میگفتم:

-اینم

بچه ها تو این سنین خیلی شیرین میشن آخه بعضی از کلمه ها رو نمیتونن بگن بعضی ها رو هم که میگن اشتباهه

کارمون که تموم شد رو به آنیکا گفتم:

-بریم؟

با خوشحالی از جاش بلند شد و گفت:

-بیلیم

جابجا کردن وسایل سخت ترین کار بود ... آخه باید دو بار با آسانسور میرفتم ومیومدم...از طرفی هم ممکن بود آیدا ببینتم

خلاصه با کلی استرس دوتا از چمدونا رو برداشتم و در آسانسور رو برای آنیکا باز کردم...طفلی بچه م انگار میدونست چقد سنگینه با اون پاهای کوچولوش تند تند رفت داخل

وسایل و بلافاصله گذاشتم تو ماشین و دوباره با آنیکا رفتیم بالا...این بار وسایل بیشتر بود دوتا چمدون و بسته ی عروسکای آنیکا

به سختی که بود رفتیم داخل آسانسور...

وسایلو گذاشتم داخل ماشین و حرکت کردیم

اولین مقصدمون فروشگاه آقای فردوس بود...بعد از تسویه حساب و تحویل گرفتن کلید تشکر کردم و به سمت خونه ی جدیدم روانه شدم

نگهبان وسایلو تا جلوی در برامون آورده بود

کلید و توی در چرخوندم ،درو باز کردم ...وسایلو بردم داخل و درو بستم

آنیکا بلافاصله روی زمین نشست اینقد که خسته شده بود...نگاهی به خونه انداختم

فوق العاده بود...کار دیزاین خونه عالی انجام شده بود همه ی وسایل با هم هماهنگ بودن و هارمونی زیبایی رو بوجود آورده بودن...

همونطور که میخواستم از حداقل فضا استفاده شده بود درسته کوچیک بود اما در عین حال شیک و مدرن هم بود

تمام خونه پر شده بود از لوستر های شیک

دیگه طاقت نیاوردم و رفتم سراغ اتاق خوابها...

اونی که از بقیه کوچیک تر بود شده بود اتاق مهمون یه تخت سفید با رو تختی که به رنگ صورتی بی حال بود، داشت...

میز و وسایل دیگه هم بود که البته من فقط به تخت توجه کردم

اتاق آنیکا از بقیه اتاقا بزرگتر بود همونطور که خودم خواستم....

توی اتاق از رنگای صورتی و سفید استفاده شده بود... تخت صورتی، سفید و یه میز کوچولوی هم رنگش هم کنارش... سمت چپ هم یه کمد سفید و میز قرار داشت با چند تا راحتی!!!

روبروی تختش هم یه کمد برای لباساش به رنگ صورتی قرار داشت

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق بعد رفتم...

یه تخت شیک به رنگ ، صدفی ، شکلاتی و خاکستری ...

بعد از اینکه لباسا رو توی کمد گذاشتم روی کاناپه نشستم و شماره لیلی جون رو گرفتم... آنیکا هم که تا اون موقع از جاش جم نخورده بود اومد سمتم

-بالاخره که باید بفهمه

بعد سه تا بوق برداشت

آنیکا رو بغل کردم و گذاشتمش رو پاهام

-سلام دخترم...خوبی مادر؟

-سلام مامان...مرسی شما خوبین؟

-ممنون عزیزم چه خبر؟

-سلامتی...راستش مامان...اممم چیزه ...ببین میتونی بیای به این آدرسی که میگم؟

با صدایی که نگرانی توش موج میزد گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-نه نه اصلاً...میخوام در مورد یه چیزی نظرتون رو بدونم

-باشه مادر کجا پیام؟

-براتون اس میکنم...فعلاً خداحافظ

بعد از خداحافظی با لیلی جون آدرسو براش اس کردم و منتظر موندم

آنیکا هم خیلی خوابش میومد...

در حین شیر خوردن خوابش برد...وقتی مطمئن شدم دیگه بیدار نمیشه بردمش تو اتاقش و خودم

مشغول آماده کردن چای بودم

تازه متوجه شدم که هیچی تو خونه نیست...!!

مونده بودم چیکار کنم

به لیلی جون زنگ زدم و پرسیدم کجاست...اونم گفت داره آماده میشه تا بیاد

وقت برای خرید داشتم

فوراً لباس پوشیدم از خونه زدم بیرون...به نگهبان سپردم که اگه کسی اومد و با من کار داشت

بگه منتظرم بمونه تا پیام

خدا رو شکر فروشگاه بهم نزدیک بود

بعد از خرید شیرینی و شکلات...چند نوع میوه خریدم و راهی خونه شدم

ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و رفتم بالا...در خونه رو که باز کردم همه جا غرق در سکوت

بود...هنوز آنیکا از خواب بیدار نشده بود

شیرینی و میوه رو تو ظرف چیدم

بعد از تعویض لباسم...منتظر لیلی جون بودم که آقای تیموری (نگهبان) بهم زنگ زد:

-سلام خانوم پارسیان...ببخشید یه خانومی اینجا هستن و با شما کار دارن...خانوم مشرقی

بهش گفتم که موردی نداره و میتونن بیان

لیلی جون در واحد و زد

در و باز کردم...حدس میزدم چهره ی لیلی جون متعجب باشه

بعد از سلام احوال پرسى ...وسایل پذیرایی رو آوردم که لیلی جون گفت:

-مادر اینجا کجاست؟از اون موقع که اومدم یمخوام بپرسم ولی زبونم باز نمیشه

لبخند تصنعی زدم سعی کردم بدون استرس جواب بدم:

-مامان اینجا خونه ی منه

چشاش از تعجب حسابی باز شده بود که ادامه دادم:

-زندگی تو اون خونه برام خیلی سخت بود...تموم خاطرات بد زندگیم اونجا اتفاق افتاد...قبل از

اینکه بریم شمال خونه رو خریدم و خواستم تا وقتی کارای داخلیش تموم نشده چیزی

نگم...مامان دیگه زندگی کردن توی اون خونه چیزی جز عذاب برام نبود...بخاطر همین اومدم

اینجا...البته ...البته اون خونه رو نفروختم...چون غیر از خاطرات بد...خاطرات خوب هم

داشتم...دوران بارداریم و روزای اول ازدواجم اونجا بود..نمیخواستم فراموششون کنم

از سیر تا پیاز دیالوگ هایی که قبلاً تمرین کرده بودم رو گفتم

اما قضیه ی اون ماشین مشکی رو نه

لیلی جون دقیق به حرفام گوش میداد و من صحبت میکردم...بعد از این که حرفام تموم شد

گفت:

-الهی بمیرم مادر تو چقدر عذاب کشیدی...

نمیخواستم ناراحتش کنم آخه آرتان قبل از اینکه همسر من باشه پسر اون بوده

لیلی جون جلوی من همیشه خونسردیش رو حفظ میکرد... و حرفی از نبود آرتان نمی زد... اما غم تو چهره ش هویدا بود.

تو دروان بار داریم وقتی لیلی جون خونه ما بود روی تخت نشسته و قاب عکس آرتان هم توی دستش بود و باهاش صحبت میکرد

اونشب لیلی جون رفت خونه و قضیه رو به حاج رضا گفت... البته اون بنده خدا هم با بهونه های من دیگه حرفی برای گفتن نداشت

خیالم راحت بود که دیگه کسی تعقیبم نمیکنه ...

اوایل مهر بود...!!!

آماده شده بودم که برم دانشگاه ...قرار بود آنیکا رو بذارم خونه ی لیلی جون و بعد برم بخاطر سن کمش نمیتونستم بفرستمش مهد برای همین وقتایی که دانشگاه بودم میبردمش خونه لیلی جون

آنیکا مشغول بازی با عروسکاش بود ...دیگه تقریباً میتونست بعضی از کلمات رو شکسته بگه لباساش و تنش کردم و رو بهش گفتم:

- آنیکا؟ بریم مامانی؟

لب ورچید و گفت:

- نه ... بازی

- میریم خونه مامان جون اونجا بازی کن. باشه عزیزم؟

با شنیدن این حرفم خیلی خوشحال شد، به لیلی جون و حاج رضا علاقه ی زیادی داشت

کف دستاشو به هم کوبید و گفت:

- بیلیم بیلیم...

آنیکا رو تحویل لیلی جون دادم و خودم رفتم دانشگاه

ساعت ۴:۳۰ و کلاس آخرم بود که آیدا بهم اس داد:

-سلام کلاست تموم نشد؟

نوشتم:

-سلام. تا ۵ تمومه

بعد از چند ثانیه دوباره اس داد:

-منم تازه اوادم. کلاست تموم شد بیا خونه ی لیلی جون میخوام آنیکا رو ببرم پارک

-باش... فعلاً!!!

کلاسم تموم شده بود... داشتم میرفتم سمت ماشینم که صدای آقای سعیدی رو شنیدم...

-خانوم پاریسیان؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-سلام آقای سعیدی احوال شما؟ خوبین؟

-ممنون خانوم پاریسیان... به مرحمت شما... چند وقت بود تو دانشگاه نمیدیدمتون؟ افکر کنم ترم

پیش درسا مثل هم نبود

لبخند زدم و گفتم:

-نه ترم پیش بنا به دلایلی مرخصی گرفتم... این ترم کلاسامون باهم نیست..

چند قدمی رو باهم تا بیرون رفتیم... جلوی در خروجی ازش خداحافظی کردم و سوار ماشین

شدم...

به آیدا اس دادم که:

-تو برو خونه لیلی جون لباسای آنیکا رو تنش کن و برین پارک منم لباسامو عوض کنم میام

میدونستم کدوم پارک میره برای همین نپرسیدم

ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و فوراً رفتم بالا

لباس مناسب پوشیدم،دستی به صورتم بردم و از خونه خارج شدم

نزدیکای پارک بودم داشتم آینه ی ماشینو که دستم بهش خورده بود تنظیم میکردم که دوباره

همون ماشین و دیدم...ولی با این تفاوت که کسی داخلش نبود

البته اون موقعا هم که کسی بود نمیتونستم قیافه ش رو درست تشخیص بدم

به آیدا زنگ زدم تا بدونم دقیقاً کدوم قسمت پارکه...

از ماشین پیاده شدم و شماره ی ایدا رو گرفتم

-کجایی؟

-بیا بیا دیدمت

منم مثل گیجا چند بار اطرافمو نگاه کردم که بالاخره موفق شدم ببینمشون

آنیکا داشت با بقیه بچه هاب بازی میکرد...به قول آیدا خیلی فنچوله

کناره آیدا روی یکی از نیمکتا نشستم و مشغول صحبت شدیم...

اما تمام حواسم سمت اون ماشینِ مشکی بود...

تقریباً نیم ساعتی اونجا بودیم تا آنیکا بازی کنه...بعدش آیدا رو کرد بهم و گفت:

-هوا کم کم داره سرد میشه...آنیکا سرما نخوره یه وقت

لبخند زدم و ریموت ماشینو دادم بهش:

-آره هنوز بدنش ضعیفه...تو برو ماشینو روشن کن منم الان میام

آیدا لبخند زد و ازم دور شد...

لبخند رو لبم بود و به جایی که آنیکا بازی میکرد نگاه کردم و با چشم دنبالش گشتم اما نبود

کم کم لبخند روی لبم ماسید

بلافاصله از جام بلند شدم و رفتم سمت وسایل بازی...!!!

یه لحظه چشمم خورد به آنیکا که رو زمین افتاده بود...در حین دویدن افتاده بود

همینطور که داشتم میرفتم سمتش...

مردی که سر تا پاش مشکی بود دستشو گرفت و خاک روی لباساشو تمیز کرد

چون پشتشون بهم بود نتونستم ببینمش ... مرد دستی به سر آنیکا کشید و با قدم های بلند

ازمون فاصله گرفت

خواستم از ش تشکر کنم آنیکا رو بغل کردم از پشت سرش گفتم:

-بخشید آقا؟

سره جاس ایستاد

و من گفتم:

-ممنونم از لطفتون

تا اینو شنید با عجله ازمون دور شد

منم که مات مونده بودم با صدای آنیکا به خودم اومدم:

-بیلیم...مانی

لبخند زدم به صورت خوشگلش نگاه کردم:

-بریم عزیزم

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم

تمام مدت به اون مرد فکر میکردم...و با خودم میگفتم:

-نکنه اون مرد با اون ماشین ارتباطی داشته باشه

آیدا رو رسوندم و خودم به سمت خونه حرکت کردم...

وسطای راه بودم که یادم اومد لپ تایم اونجاس... بلافاصله دور زدم و به سمت خونه ی قبلی راه افتادم

برخلاف عادت همیشگیم ماشینو بردم انتهای پارکینگ پارک کردم و به همراه آنیکا سوار آسانسور شدم...

رفتم داخل خونه و لپ تایم به علاوه ی مواد غذایی که تو یخچال بود برداشتم... آخه من دیگه اینجا نمی اومد... حتماً فاسد میشدن...

وسایلو با یه دستم گرفتم و به دست دیگه م آنیکا رو بغل کردم

در خونه رو قفل کردم منتظر آسانسور شدم چون داشت میومد بالا

از آسانسور فاصله گرفتم و جلوی ایستادم...

در آسانسور باز شد و صدای محمد به گوشم خورد که با تلفن صحبت میکرد:

-ای بابا چند باز بگم داداش؟ موقعیت جور نشد که بگم

....-

-دِ آخه حرف زور میزنیا یه ساله و چند ماهه که دختره رنگتو ندیده... فکر میکنی اگه الان بهش بگم چی میگه؟ میگه این مدت کجا بودی؟ میگه رفتی با دختره عشق و حالتو کردی حالا برگشتی

.....-

محمد متوجه من نبود خواستم برم سمت آسانسور که با حرف بعدیش میخ کوب شدم:

-خب آرتان جان؛ داداش اینو فقط من میدونم... اون بنده خدا که نمیدونه

محمد چی داره میگه؟

آرتان؟ آرتانه من؟ بابای بچه م؟

وسایل از دستم افتاد... فقط سعی کردم آنیکا رو محکم تو بغلم نگهدارم

با صدای افتادن وسایل محمد به سمتم برگشت و بادیدن من خشکش زد و به شخصی که پشت خط بود گفت:

-م...م...من ...من بعداً باهات تماس میگیرم

آنیکا با دیدن چهره ی من گریه کرد... حال منم دست کمی از اون نداشت

محمد آیدا رو صدا کرد تا بیاد آنیکا رو بگیره

گونه هام از اشک خیس شده بود و خودم متوجه نمیشدم

نذاشتم آنیکا رو از بغلم بگیرن و باعجله سوار آسانسور شدم

نفهمیدم چجور آسانسور توقف کرد و اومدم بیرون... فقط میدونستم باید زودتر از اونجا دور

میشدم... نمیخواستم بهونه های بنی اسرائیلی شونو بشنوم

سوار ماشین شدم و با سرعت از پارکینگ خارج شدم

صدای آهنگو تا آخرش زیاد کردم و به اشکام اجازه دادم عقده های شونو خالی کنن

آسمون غوغا کرده بود... هوا زیاد سرد نبود اما آسمونم باهام همدردی میکرد

آهنگ داشت پخش میشد:

یکم کمتر اگه بودی بهت عادت نمی کردم کجا رفتی؟! که من اینجا

دارم پی تو می گردم

هنوز روزای بارونی منو به گریه میندازه

تو هرجایی که هستی باش

در این خونه روت بازه

تو هرجایی که هستی باش

در این خونه روت بازه

♪ ♪ ♪

حرفای محمد باورم نمیشد... حرفاش تو سرم تکرار میشد:

-دِ آخه حرفِ زور میزنیا یه ساله و چند ماهه که دختره رنگتو ندیده... فکر میکنی اگه الان بهش بگم چی میگه؟ میگه این مدت کجا بودی؟ میگه رفتی با دختره عشق و حالتو کردی حالا برگشتی

بهت زده شده بودم همش با خودم تکرار میکردم

-رفتت با دختره عشق و حالتو کردی

-لعنتی من که به پات موندم... منه احمق فکر میکردم مردی فکر میکرد بلایی سرت اومده و خودمو مقصر میدونستم... خدا لعنتت کنه آرتان

♪ ♪ ♪

تو هر جایی دلم اونجاست بهت بدجور وابسته م

یه جوری منتظر میشم

که تو باور کنی هستم

داره این حسِ دلشوره همه دنیام و می گیره

می ترسم روزی برگردی

که واسه عاشقی دیره

♪ ♪ ♪

و بلند تر از قبل فریاد زدم:

-ازت متنفرم آرتان... ازت متنفرم

♪ ♪ ♪

به احساست وفا دارم به حسی که نیازم بود

تو این دنیا فقط عشقت

تنها امتیازم بود

برای دیدنت دارم تموم شهر و می گردم

یکم کمتر اگه بودی

بهت عادت نمی کردم

یکم کمتر اگه بودی

بهت عادت نمی کردم

♪♪♪

داره این حس دلشوره همه دنیام و می گیره

می ترسم روزی برگردی

که واسه عاشقی دیره

♪♪♪

آهنگ تموم شده بود...

سی دی رو برداشتم و پرت کردم بیرون

-آرتانه لعنتی خدا لعنتت کنه...

دوباره همون ماشین مشکی... با سرعت دنبالم میومد

اینقد اعصابم خورد بود که نفهمیدم کجا اومدم... ترس از اینکه تو اون خیابون خلوت بلایی سره

آنیکا بیارن داشت دیوونه م میکرد

با سرعت میروندم و البته اون ماشین هم دقیقاً پشت سرم بود

حواسم اصلاً به جلوی نبود که ناگهان صدای بوق ماشینی رو شنیدم

با ترس به جلو خیره شدم ماشینو نگه داشتم

بوق ممتد ماشین هنوز تو گوشم بود

ماشین مشکی داشت بهم نزدیک میشد که حرکت کردم

سرم داشت میترکید....

خدا میدونه چقدر تند اومد تا اون ماشین بهم نرسه...البته هنوزم شک دارم که این اطراف نباشه

-احتمالاً ردمو زده

آنیکا رو گذاشتم تو اتاقش طفلی بچه م خوابش برده بود

بعد از تعویض لباسم رفتم تو آشپزخونه تا قرص بخورم...شاید این سردرد لعنتی تموم میشد

اشکام دونه دونه روی گونه م جاری میشد و صورتم خسته و بی روح بود...دیگه رمقی تو پاهام

نبود

قرصا رو خوردم و لیوان آبو روی میز کوبیدم و با صدایی که سعی میکردم بلند تر نشه گفتم:

-خدا لعنتت کنه آرتان...خیلی پست فطرتی...آشغال عوضی...چطور تونستی؟ خیلی بی وجدانی

نفس عمیقی کشیدم و دوباره ادامه دادم:

-دیگه نمیذارم...دیگه نمیذارم اسم کثیفت تو شناسنامه م باشه...ازت طلاق میگیرم

با عجله از روی صندلی بلند شدم و رفتم تو اتاق...انقدر گیج شده بودم که حتی نمیتونستم

موبایلمو پیدا کنم

بالاخره بعد از کلی جستوجو پیداش کردم و شماره ی آیدا رو گرفتم

طولی نکشید که جواب داد:

-آندیا؟ آندیا دختر تو کجایی؟ خیلی نگرانم شدم خواهری؟ آنیکا چگونه؟ خوبین؟ ببین بگو کجایی

تا پیام دنبالت...

داشت یه ریز صحبت میکرد و به من اجازه ی حرف زدن نمیداد

با صدایی تحلیل رفته گفتم:

-آیدا؟ به محمد بگو... بگو که آدرس خراب شده ی آرتان کجاست؟

آیدا بلافاصله جواب داد:

-آندیا تو آروم باش ... الان گوشی رو میدم به خودش من چیزی نمیدونم بخدا

دیگه شنیدن صدای محمد هم برام آزار دهنده بود... اون میدونست من چقدر عذاب میکشم و

چیز بهم نگفت:

-نه آیدا نمیخوام صداشو بشنوم به توام به حرمت چند سال دوستی مون زنگ زدم... وگرنه

مطمئن باش زنگ نمیزدم... همه تون میدونستین و چیزی بهم نگفتین!!

آیدا که از صداش فهمیدم داره گریه میکنه گفت:

-نه آندیا بخدا من نمیدونستم... تو آروم باش... چشم عزیزم من الان میپرسم

صداشو شنیدم که داشت با محمد حرف میزد:

آیدا- بیا تحویل بگیر بخاطر تو و اون دوستت ... آندیا ازم دلخوره... حالا بگو ببینم آدرسش

کجاست؟

محمد- گوشی رو بده یه سری چیزا هست که باید بدونه

آیدا- لازم نکرده نمیخواد صداتو بشنوه... بگو من خودم بهش میگم

محمد- منم نمیدونم کجا زندگی میکنه بیا این شماره شه براش بخون

صدای آیدا رو شنیدم که بهم گفت:

-آبجی الان برات شماره شو اس میکنم

-من نمیخوام صداشو بشنوم ... آدرسشم برای یه کاره دیگه میخوام

-والا بخدا محمد میگه من نمیدونم کجا زندگی میکنه
 -باشه پس بهش بگو دادخواست طلاق میاد در خونه ی شما...خداحافظ
 گوشه رو قطع کردم و خودمو انداختم رو تخت
 سرمو محکم بین دستام گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم
 -آرتان من دوست داشتم...ولی تو لیاقت دوست داشتن نداری...لیاقت همون دخترای عوضی ان
 که هر روز با یه نفرن!!
 باید وکیل میگرفتم...میخواستم هرچه زودتر طلاق بگیرم...
 دیگه اسمش زیادی رو شناسنامه م سنگینی میکنه
 خواستم زنگ بزnm به لیلی چون ازش شماره ی یه وکیل قدر رو بگیرم...اما نمیدونستم چی بگم
 چشمامو ریز کردم و با خودم گفتم:
 -میگم که یکی از دوستام میخواد از شوهرش جدا بشه...یه وکیل خوب میخواد!
 شماره ی لیلی جونو گرفتم و سعی کردم جوری صحبت کنم که صدام نلرزه
 بعد از دو تا بوق جواب داد:
 -سلام آندیا جان خوبی مادر؟
 -سلام مامان...ممنون...شما خوبی؟بابا خوبه؟
 -مرسی عزیزم...دخلم کوچولوی ما در چه حاله؟بیداره؟
 -اونم خوبه...نه طفلی از پارک که اومدیم خسته بود و خوابید...راستش مامان..امممم چیزه!
 -چی شده دخترم؟مشکلی پیش اومده؟

-نه نه مشکلی که نیست...میدونی چیه! یکی از دوستانم میخواد از شوهرش طلاق بگیره دنبال یه وکیل کارکشته میگرده...مبلغشم براش مهم نیست...میگم اگه کسیو میشناسی بهم معرفی کن تا بهش بگم...!!

-باشه عزیزم گوشی دستت باشه تا از حاج رضا بپرسم

همش دعا میکردم که حاج رضا یه کیس مناسب داشته باشه...اینقدر درگیر افکارم بود که متوجه صدای لیلی جون نشدم

-آندیا؟دخترم؟

-جانم مامان؟چی شد؟

-والا من میگفتم یکی از دوستای حاج رضا وکالتشو قبول کنه اما حاج رضا گفتش که اون قاضی شده...البته پسرش هم وکیل خوبیه و تو کارش موفقه

-باشه مامان ممنون شماره شو بی زحمت برام میخونی؟

-آره دخترم یادداشت کن:

لیلی جون شماره رو برام خوند و خیلی زود ازش خداحافظی کردم

ساعت ۹ بود...نمیدونستم درسته که این موقع زنگ بزنم یا نه

کاره دیگه از دستم ساخته نبود باید هرچه زودتر این قضیه تموم میشد

با ترس و لرز شماره ی آقا بهادری رو گرفتم

بعد از چندتا بوق جواب داد:

-بله بفرمایید؟

-سلام آقای بهادر وقت بخیر

-سلام بفرمایید خانوم؟امری دارید؟

-من دختره حاج رضا پارسیان دوست پدرتون هستم

با شنیدن این حرف لحن صمیمانه ای گرفت و گفت:

-ببخشید خانوم پارسیان اگه بجا نیاوردم...شرمنده!من در خدمتم

-راستش آقای بهادری یه زحمت براتون داشتم.البته اگه میشه پیش خودمون بمونه و حاج رضا
باخبر نشه

-خیالتون راحت باشه

-خواستم اگه میشه وکالت منو قبول کنید...آخه میخوام از همسرم جدا بشم

-این روزا سرم خیلی شلوغه ولی چشم...میتونم پپرسم قضیه از چه قراره؟

مو به موی جریانو براش توضیح دادم و گفتم که آرتان در حقم چه کارها که نکرده

-خانوم پارسیان شما مطمئنید؟مطمئنید که درست شنیدید؟

-بله مطمئنم...خواهش میکنم فقط هر چه زودتر...میشه فردا دادخواست طلاق بدم؟

-بله میشه فقط قبلش یه قرار بذاریم تا درموردش بیشتر صحبت کنیم.

-چشم خیلی ممنون از لطفتون پس منتظر تماستون هستم که ساعت شو مشخص کنید.

-خواهش میکنم امر دیگه ای ندارید؟

- عرضی نیست...بازم بابت اینکه وقتتون رو بهم دادید متشکرم...لطف کردید.خداحافظ

-خداحافظ

بعد از خداحافظی با آقای بهادری چشمامو بستم و رو تخت دراز کشیدم

-خدایا تموم بشه این قضیه زودتر دیگه خسته شدم

تو همین افکار بودم که با صدای موبایلم به خودم اومدم

دستم دراز کردم و موبایلمو از عسلی کناره تخت برداشتم

شماره ناشناس بود...بعد از کمی مکث جواب دادم:

-بله؟ بفرمایید؟

-.....

دوباره گفتم:

-الو؟

صدایی که شنیدم برام غیر قابل باور بود...

آرتان...یه باره دیگه اون لعنتی

-آندیا؟ عزیزم؟

-خفه شو لعنتی...اسم منو تو دهن کثیفت نیار

و تماسو قطع کردم

دستم داشت میلرزید...

با دیدن دستام به گریه افتادم و گفتم:

-خدا لعنتت کنه آرتان ببین باهام چیکار کردی عوضی...خدا لعنتت کنه.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن باخودم خوابم برد...

ساعت ۶ بود که از خواب بیدار شدم.

نگاهی به صفحه موبایلم انداختم؛ ۵۵ میس کال ...

لیلی جون و حاج رضا بودن که مدام بهم زنگ میزدن...حتماً قضیه رو فهمیدن

رفتم حموم و یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم...صبحونه آماده کردم البته نه برای خودم، برای آنیکا

داشتم لباس میپوشیدم که آنیکا اومد

وقتی به چهره ش نگاه کردم ترس عجیبی تو وجودم ریشه کرد:

-ینی آرتان از وجود آنیکا باخبره؟ نکنه بچه مو ازم بگیره؟

خدایا من بدون آنیکا میمیرم خودت بهم کمک کن

رفتم جلو و بغلش کردم:

-سلام به روی ماه دخلم! خوبی مامانی؟

چشماش خمار بود خوابالود گفت:

-اوهوم

گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

-الهی من فدات بشم عزیزم... بیا بریم صبحخوریم بعد میبرمت خونه ی مامان جون

آنیکا رو نشوندم رو صندلی مخصوصش و خودمم کنارش نشستم

براش فرنی درست کرده بودم

طفلی اینقد گشنه ش بود که هر قاشق از فرنی رو بهش میدادم سرشو تکون میداد و میگفت:

-به به... به به

غذای آنیکا رو دادم لباسشو عوض کردم... یه سری لباس هم براش تو کیفش گذاشتم، آخه معلوم

نبود کارم تا کی طول بکشه، و به سمت خونه ی لیلی جون حرکت کردم

بین راه آقای بهادری بهم زنگ زد... با دیدن شماره ش زود جواب دادم:

-سلام آقای بهادری وقت بخیر

-سلام خانوم پاریسیان وقت شما هم بخیر... راستش خواستم بگم ساعت ۱۰:۳۰ بیاید کافی شاپ

..... تا درمورد همسرتون بیشتر صحبت کنیم و بعدش بریم دادگاه

-بله حتماً... ممنونم از لطفتون

- پس فعلاً خداحافظ

- خداحافظ

زنگ زدم تا لیلی جون درو برام باز کنه:

ماشینو بردم داخل حیاط و به همراه آنیکا رفتم داخل خونه

لیلی جون با دیدنم بغلم کرد و گفت:

- سلام مادر بیا بشین باهات حرف دادم عزیزم

- سلام مامان

نشستم کنارش که گفت:

- خدارو شکر که آرتان پیدا شد... نمیدونی مادر از دیشب تا حالا چقدر خوشحالم

تو دلم گفتم:

- کاش پیدا نمیشد... کاش میمرد... کاش نمی فهمیدم و همون خاطرات خوبو ازش به یاد داشتم

...ولی الان باید رو همه چیز خط بکشم

لیلی جون ادامه داد:

- این حرفایی که از آیدا شنیدم حقیقت داره؟

نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

- آره مامان حقیقت داره

لیلی جون دستامو گرفت:

- آخه چرا دخترم؟ شما که مثل لیلی و مجنون بودین باهم... آخه چرا؟ چرا حالا شوهرت اومده

نمیخواهی یه زندگی تازه رو شروع کنی؟

دیگه خسته شده بودم از یه مشت حرف تکراری

لباس های بیرون آنیکا رو از تنش در آوردم عروسکش رو بهش دادم تا بره بازی کنه ... آنیکا رفت و یه گوشه ی سالن نشست و با عروسکش بازی میکرد

لیلی جون نگاهی بهش کرد و ادامه داد:

-رحمت از دخترت بیاد... ببین تا الان کوچیک بود و جای خالیه پدرشو حس نمیکرد ولی از این به بعد میخوای بهش چی بگی؟

نتونستم طاقت بیارم و بغضم شکست... با هق هق گفتم:

-بهش میگم بابات مارو تنها گذاشت و رفت... اسال و ۵ ماه نبود ببینه چی بهمون گذشت... بهش میگم بابات بهم خیانت کرد...

به اینجا که رسید هق هقم اوج گرفت:

-میگم با یه زن دیگه عشق و حال میکرد... خوبه؟ آره مامان؟ چه انتظاری ازم داری؟ وقتی رفته و با یه زن دیگه هزار غلط کاری رو کرده دیگه چطوری میتونم دوستش داشته باشم؟ چطوری میتونم باهاش زیره یه سقف زندگی کنم؟

لیلی جون که انگار این قسمت رو نمیدونست مات و مبهوت منو نگاه میکرد... باتردید بهم گفت:

-نمیخوای یه فرصت دیگه بهش بدی؟ شاید جبران کنه!!

پوزخند زدم و به حلقه ی توی دستم اشاره کردم:

-چجوری میخواد جبران کنه؟ میبینی مامان...؟! هنوز حلقه مو از دستم درنیاوردم... جوری زمین میزنمش که خودشم فکرشو نکنه.

خواستم توصیه های آخرو بکنم به آنیکا که سرگرم عروسک بازی بود نگاه کردم و رو به لیلی جون گفتم:

-مامان فکر کنم آرتان نمیدونه آنیکا وجود داره... خواهش میکنم تو رو به هرچی میپرستی قسمت میدم بهش نگو... مامان اگه بچه مو ازم بگیره من میمیرم... مامان خواهش میکنم التماس

میکنم بهش نگو... حداقل اون همسرشو داره... ولی تموم هست و نیستم آنیکاست... مامان تورو به خدا نذار دخترمو ازم بگیره

گریه میکردم و تند تند اینا رو میگفتم

لیلی جون هم منو در آغوش کشید و گفت:

-باشه دخترم... گریه نکن الهی مادر فدات شه... گریه نکن... باشه عزیزم نمیدارم... بهش نمیگم

با چشای اشک آلود به لیلی جون نگاه کردم:

-مرسی مامان... مرسی

بعد از اینکه صورتمو شستم و دستی درش بردم از لیلی جون خداحافظی کردم... و به سمت کافی شاپ حرکت کردم

همش باخودم حرفایی رو که میخواستم بگم مرور میکردم نمیخواستم هیچ چیز از قلم بیوفته... خوب یا بدش رو میگفتم

ساعت ۱۵:۱۰ بود که رسیدم... نخواستم معطل بشه

یه میز انتخاب کردم و نشستم... یکی از پیشخدمتا اومد و خواست اوردن بگیره اما گفتم منتظر کسی هستم

تا حالا آقای بهادری رو ندیده بودم... اما مادر و پدرش زیاد خونه ی حاج رضا و لیلی جون میومدن...

خوشبختانه فقط من توی کافی شاپ تنها نشسته بودم و این تشخیص رو برای آقای بهادری آسون تر میکرد

دقیقاً ساعت ۱۰:۳۰ بود که مردی قد بلند و تقریباً لاغر وارد کافی شاپ شد

حدس زدم که باید آقای بهادری باشه و با اومدنش به سمتم حدسم به یقین تبدیل شد

لبنخد ملیحی زد و گفت:

-ببخشید... خانوم پاریسیان؟

به احترامش از جام بلند شدم و گفتم:

-سلام بله خودم هستم

به صندلی اشاره کردم:

-بفرمایید

آقای بهادری هم منتظر موند تا من بشینم و گفت:

-سلام عرض شد... حالتون خوبه خانوم پاریسیان؟

-ممنون ... به مرحمت شما

منو رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت:

-چی میل دارید؟

بدون نگاه کردن به منو گفتم:

-قهوه لطفاً

لبنخد زد و رو به گارسون گفت:

-دوتا قهوه

برگشت و بهم نگاه کرد:

-خب خانوم پاریسیان از اولش مو به مو جزئیات رو برام بگو

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-راستش منو آرتان صوری باهم ازدواج کردیم... یعنی ... چجوری بگم ... من مجبور شدم که قبول

کنم

چشاشو ریز کرد:

-اون مجبور تون کرد؟

-نه نه ...حاج رضا بهم گفت آرتان پسره خوبیه نظرت چیه؟ لطفأً جواب بده منم تو مزیغه بودم نمیدونستم چی بگم برای همین بعد از صحبت با آرتان جواب مثبت به ازدواج صوری که البته فقط خودمون دوتا میدونستیم دادم.قرار شد تو کاره همدیگه دخالت نکنیم البته چند ماهی اینجوری پیش رفتیم که بعد تصمیم گرفتیم برای همیشه باهم بمونیم...روز دوم عید وقتی از خواب بیدار شدم یه نامه دیدم ،که از آرتان بود تو یه سری حرف زده بود که نمیخواسته بره و مجبور شده ...درواقع با اون نامه ازم خداحافظی کرده بود...و از اینجا به بعدشم بهتون گفتم که چی بهم گذشت...والبته من یه هفته بعد از اون روز متوجه شدم که باردارم و الان یه دختره ۱۰ ماهه دارم

آقای بهادری بد جور تو فکر فرو رفته بود بعد از کمی مکث گفت:

-پس با این حساب شوهرتون شما رو یه سال و ۵ ماه به امون خدا گذاشته...با وجود بارداریتون...بخصوص این قضیه ی بارداری به ضررش تموم میشه

ناخانم رو توی دستم فرو بردم:

-نه ...من نمیخوام آرتان بدونه که دختری هم داره

مقداری از قهوه اش رو خورد:

-اگه این کارو کنید یه برگ برنده بهش میدید

-اما من میترسم دخترمو ازم بگیره

آقای بهادری پوزخند زد:

-اگه پشت گوششو دید دخترشو هم میبینه...فقط شما این قضیه رو پنهون نکنید که به ضررتونه

بالاخره حرفامونو یکی کردیم و آماده ی رفتن به دادگاه شدیم...

جلوی در پر بود از قشرهای مختلف...

زن و شوهر...مادر و فرزند...خواهر و برادر...متهم...سرباز...وکلا... عریضه نویس ها...و...

به همراه آقای بهادری داخل یکی از اتاق ها رفتیم ...

شخصی که پشت میز نشسته بود با آقای بهادری حسابی گرم گرفت و مشغول صحبت شدن

آقای بهادری یه فرم بهم داد تا مشخصات خودم و آرتانو توش بنویسم والبته آدرس خونه ی آیدا

رو.

بعد از اتمام کارمون در دادگاه آقای بهادری رو بهم گفت:

–خب من باهاشون صحبت کردم تا زودتر دادخواست طلاق رو دست همسرتون برسونن

...خیالتون راحت باشه تا دوسه روز آتی میرسه دستش

ازش بابت زحماتش تشکر کردم و آدرس دفترشو گرفتم تا مواقع ضروری برم پیشش...

نزدیکای خونه ی لیلی جون بودم که اون نذر یادم اومد...نذری که برای پیدا شدن ارتان کرده

بودم

هرچند ما داریم از هم جدا میشیم ولی این نذر به گردنم هست و باید ادا بشه

رفتم شرکت هواپیمایی و دوتا بلیط رفت و برگشت به مقصد مشهد گرفتم

اینجوری بهتر بود...چون این دو سه روز از حرف و حدیث های بقیه هم راحت میشدم

حالم خیلی خراب بود....آخه مگه یه آدم چقد تحمل سختی داره؟

یه سی دی برداشتم...روش نوشته بود...مجید خراطها

گذاشتم و صدای آهنگو زیاد کردم:

بلا تکلیفم و دلسرد فقط فکری به حالم کن

اگر یک لحظه بد بودم ازم بگذر حلالم کن

♪♪♪

حالم خراب بود...دستمو زدم به پیشونیم و گذشته مو مرور کردم:

♪♪♪

تو هر اوضاع و احوالی فقط خوبی بهت کردم

توی سختی و دلتنگی کجا دیدی ولت کردم؟

دلت خواسته ازم رد شی، نمیخوام حبس من باشی

واسه دونستن قدرم باید یه قدری تنها شی

تو این تنهاییا فعلا بهونت رو میگیرم

تا تکلیفم بشه روشن دیگه واست نمیگیرم

♪♪♪

-اولش مادر و پدرم

♪♪♪

دیگه بعد تو میدونم که قلبم سرد و متروکه

حالا حتی دل سادم به رفتار تو مشکوکه

به چشمای خودم شاید، به تو که شک نمیکردم

سر لجبازیم باشه دیگه دورت نمیگردم

♪♪♪

-ازدواج با آرتان

♪♪♪

واسه تو مثل من شاید توی دنیا فراونه

ولی هیشکی شبیه من مگه قدرت رو میدونه؟

دیگه حرفی نزن با من، نذار بد تر بشه حال

دارم میمیرم و از این که تنها نیستی خوشحالم

♪♪♪

-تحمل رفتارش...گم شدنش...بزرگ کردن آنیکا به تنهایی

♪♪♪

کی گفته چون ولم کردی من از دست تو دلگیرم؟

نباشی من نمیتونم، منم بعد تو میمیرم

دل سرد تو هم آخر منو راضی به مرگم کرد

ولی هر جا برم میگم، فلانی رفت و ترکم کرد

هنوزم گوشه ی قلبم تو تنها فرد محبوبی

میتونم حس کنم از دور که هر جایی گلم خوبی

تو دوسم داری میدونم، یه روز دست تو رو میشه

میدونم رابطه با من یه روزی زیر و رو میشه

♪♪♪

-خیانتش...

♪♪♪

تو که رفتی خدا همراست ولی تنها شدی برگرد

سراغ اون که شبهاشو فقط با یاد تو سر کرد

اونی که ظاهرا انگار زیادی از سرش بودی

ولی تنها اجابت از دعای هر شبش بودی

♪♪♪

دوباره سیل اشک... دوباره گریه

-آرتان ازت جدا میشم دیگه یه ذره هم دلم برات نمیسوزه... بمیری هم دیگه برام مهم نیست

لعنتی...!!!

♪♪♪

واسه تو مثل من شاید توی دنیا فراوونه

ولی هیشکی شبیه من مگه قدرت رو میدونه؟

دیگه حرفی نزن با من نذار بد تر بشه حالم

دارم میمیرم و از اینکه تنها نیستی خوشحالم

♪♪♪

«آهنگ بلاتکلیف از مجید خراطها»

ماشینو بردم داخل ...

نگاهی تو آینه به خودم انداختم و اشکامو پاک کردم

کیفمو از روی صندلی برداشتم و در ماشینو بستم... رفتم داخل و درو بستم...

لیلی جون تو آشپزخونه بود از همونجا گفت:

-سلام مادر... بیابشین نهار بخوریم

-سلام... لباسمو عوض کنم الان میام

رفتم تو اتاق، بعد از اینکه لباسمو عوض کردم... گوشیم زنگ خورد

نگاهی به شماره انداختم :

آیدا بود...خواستم جواب ندم ولی آرتان ارزششو نداره که بخاطرش دوستیمو با آیدا بهم بزnm

جواب دادم:

-جانم آیدا؟

-آندیا؟ خانومم؟ خوبی عشقم؟

وای دوباره آرتان...چرا زنگ میزنه؟

سعی کردم تموم نفرتمو بریزم تو صدام:

-چی؟ خفه شو...آرتان تو دیگه ازم چی میخوای؟ هآ؟

خیلی آروم جواب داد:

-باید باهات حرف بزnm

پوز خند زدم:

-هه! من با تو حرفی ندارم خائن

-من خائن نیستم برات توضیح میدم

سعی کردم گریه نکنم :

-چی چیو توضیح میدم؟ من همه چیو با گوشام شنیدم...الانم که جواب دادم فقط برای این بود که با شماره آیدا زنگ زدی وگرنه نمیخوام صدای نحستو بشنوم به اون آیدا هم بگو خیلی زود منو فروخت..از جونم چی میخوای تو؟ دست از سرم بردار...خسته شدم از دستت...درضمن دادخواست طلاق تا چند روز دیگه میاد خونه ی آیدا.

و تماسو قطع کردم

-کثافت...!!چجوری روت میشه باهام صحبت کنی؟ عوضی...ایشالله دیگه زنده نباشین هیچ

کدومتون...هم تو و هم زنت برین به جهنم

سعی کردم آرام باشم تا لیلی جون نگران نشه...رفتم تو آشپزخونه و با لیلی جون مشغول خوردن غذا شدیم

سکوت بینمون حکم فرما بود که لیلی جون گفت:

-امروز آرتان زنگ زد...بعد از چند وقت صداشو شنیدم...نمیدونی چقد خوشحالم

در حالی که اشک تو چشاش حلقه زده بود اینا رو میگفت

نفسمو با صدا بیرون فرستادمو دستمو گذاشتم رو دستش:

-مامان؟میشه یه خواهش ازت بکنم؟

لبخند زد و گفت:

-این چه حرفیه دخترم تو جون بخواه

-میشه اسم آرتانو پیش من نیاری؟م..می...میدونم پسرته خیلی دوستش داری...میدونم برات

مهمه و از اومدنش خوشحالی...همه رو میدونم ولی خواهش میکنم تو رو به هرکی میپرستی

قسمت میدم دیگه اسمشو نیار...حالم بد میشه

با شنیدن این حرفام آه کشید و گفت:

-یعنی تا این حد؟

چشمامو رو هم گذاشتم:

-آره

یه قاشق از غذاشو خورد و گفت:

-قضیه رو به حاج رضا گفتم،خیلی عصبانی شد و گفت که برای طلاق همه جوره پشتته

قطره اشکی از گوشه چشمم جاری شد که از نگاه لیلی جون دور نمود:

-مامان منو آنیکا دو سه روزی میریم مشهد...میخوام از این حرف و حدیثا دور باشم...تا

دادخواست طلاق برسه دستشون...

لیلی جون چیزی نگفت و فقط نگام کرد

میدونستم از اینهمه بی شرمیه پسرش داره آب میشه و چیزی به زبون نمیاره... درکش میکردم... واقعاً براش سخت بود و پیش من خجالت میکشید

دو روز از اون ماجرا میگذره، من و آنیکا هنوز مشهديم

این دو روز موبایلمو خاموش کرده بودم تا کسی مزاحمم نشه.

ساعت ۶ بود که تصمیم گرفتم با آقای بهادری صحبت کنم

بهش زنگ زدم طولی نکشید که جواب داد:

-سلام خانوم پارسیان... احوال شما؟

-سلام... خیلی ممنون شما خوبین؟

-مرسی... امری داشتید؟

-راستش غرض از مزاحمت این بود که می خواستم دادخواست برای همسر فرستاده شده؟

-بله امروز رسیده دستشون... فردا براتون وقت دادگاه گرفتم همونطور که خودتون

خواستید... گفتم زودتر تموم شه... فقط لطفاً ساعت ۱۲ بیاید جلوی دادگاه تا باهم وارد

باشیم... ساعت ۱۲:۳۰ جلسه شروع میشه

-خیلی ممنون لطف کردید... نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم واقعاً زحمت کشیدید

-خواهش میکنم صاحب اختیارید

بعد از خداحافظی با آقای بهادری وسایلمو جمع و جور کردم آخه ساعت ۸ پرواز داشتم

آندیا رو تخت با عروسکاش بازی میکرد و منم کنارش دراز کشیدم؛ هندزفری رو گذاشتم تو

گوشم و یکی از آهنگا رو پلی کردم:

توچشمای پر از اشکم به دنبال چی میگردی

منو بازیچه ی دست هوس های خودت کردی
میگفتی ماله هم میشیم یه روزی تا ابد اما
تو از اینجا داری میری بدون من خودت تنها
همش تقصیر قلبم بود که از دنیا تو رو میخواست
داری میری برای من همین که آخره دنیاست
آروم آروم اشک میریختم و آهنگو گوش میدادم
احساس کردم کسی داره تکونم میده
آنیکا بود...وقتی بهش نگاه کردم با چشای اشک آلود که خبر از گریه کردنش میداد،نگام کرد و
گفت:
-مانی گیبه نه
چشمامو به نشونه تایید رو هم گذاشتم و گفتم:
-الهی مامانی فدات بشه عزیزم...خیلی دوست دارم
تا اینو شنید خودشو انداخت تو بغلم و تند تند رو موهام دست میکشه و میگه:
-مانی ناسه...
محکم تو بغلم فشارش دادم و گفتم:
-فدای این دلبریات بشه مامانی الهی قربونت برم من چقد خوردنی شدی تو امروز
به سینه هام اشاره کرد و گفت:
-ممش...ممش
با نوک انگشتم آروم روی دماغش زدم:
-شکمو همین الان خوردیا...

گذاشتمش رو تخت و از بین لباسایی که با خودم آورده بودم یه بلوز شلوار سبز با سوی شرت هم رنگ و کفشای سفید برداشتم...

بعد از اینکه لباسای آنیکا رو تنش کردم

خودمم حاضر شدم...مختصر غذایی به آنیکا دادم...آخه تازه غذا خورده بود و سیر بود

گوشیمو روشن کردم تا به لیلی جون اطلاع بدم دارم حرکت میکنم...

البته راجع به هتل به لیلی جون گفته بودم

شماره ش رو گرفتم؛بعد از چندتا بوق جواب داد:

-سلام عزیزم

-سلام مامان خوبی؟

-مرسی دخترم...خودت خوبی؟ آنیکا چطوره؟

به آنیکا نگاه کردم و جواب دادم:

-مرسی اونم خوبه همش داره با عروسکاش بازی میکنه

از پشت خط صدای حاج رضا شنیدم که به شخص مجهولی با صدای بلند میگفت:

-تو حق نداری.چی فکر کردی؟ها؟فکر کردی اون دختر بی کس وکاره که هر وقت دلت بخواد

بری وهر وقت دلت بخواد بیای؟نه پسر جون اگه اونم بخواد باهات بمونه من نمیدارم...

لیلی جون سکوت کرده بود و من به صداها گوش میدادم

با صحبت کردن طرف مقابل فهمیدم که اون شخص مجهول آرتانه

-چی داری میگی بابا؟ما الان دیگه یه بچه داریم بخاطر اونم که شده باید زندگی کنیم

آره ارواح مرده هات...من اگه گذاشتم دستت به دخترم برسه از سگ پست ترم

حاج رضا بلافاصله جوابشو داد:

-د بی آبرو من به تو چی بگم هان؟ میگی بچه دارین؟ غلط میکنی ادعای پدری میکنی! کجا بودی چی کشید این مدت... نیش و کنایه های همه رو تحمل کرد و دم نزد... وقتی باردار بود و بخاطر توی بیشرف زجه میزد تو کجا بودی؟ پی کثافت کاریات آره؟ خاک تو سرت کنم که لیاقتشو نداشتی!!! این دختر فرشته س میتونستی باهاش بهترین زندگی رو داشته باشی اما خودت با دسته خودت زندگی تو خراب کرد... منه خرو بگو بخاطر تو رفتم بهش گفتم باهات ازدواج کنه... دختره بیچاره بخاطر اینکه من این همه سال بزرگش کردم تو رو دروایستی موند و بهت جواب مثبت داد... فکر میکنی عاشق چشم و ابروت بود؟ من اینا رو از رفتارش فهمیدم... هرچی بهت بگم کمه... حالا اومدی میگی باهاش صحبت کنم از طلاق منصرف شه؟ نچایی پسر!! خودم تا آخرش پشتشم و طلاقشو ازت میگیرم... حالا ببین!!!

واقعاً یه آدم تا چه حد میتونه بی شرم باشه؟ آرتان دیگه شورشو درآورده بود
با صدای تحلیل رفته به لیلی جون گفتم:

-مامان کاری نداری؟

حاله اونم که انگار دست کمی از من نداشت:

-نه مادر مواظب خودت باش... تا آرتان بره منو حاج رضا میایم دنبالت

-نه نه زحمت نکشین خودم میام

-این چه حرفیه عزیزم لازم نکرده تنهایی بیای خطر داره خودمون میایم دنبالت

-مرسی مامان... قربونت برم خدافظ

-خدافظ عزیزم

به یکی از آژانس های نزدیک هتل زنگ زدم تا برم فرودگاه

تقریباً ساعت ۷ بود که به سمت فرودگاه حرکت کردم

همش به فکر حاج رضا بودم... واقعاً مثل پدر واقعیتم دوستش داشتم خیلی زحمتمو کشیده الانم که داره میگه همه جوهره پشتمه ... حتی همین حرفشم برام یه دنیا ارزش داره... چون تعهدی نسبت به این قضیه نداره میتونه طرفه پسرشو بگیره... ولی واقعاً در حقم لطف کرد!!!

دیشب بعد از اینکه لیلی جون و حاج رضا اومدن دنبالمون به همراه آنیکا برگشتم خونه... البته لیلی جون خیلی اصرار کرد که شب برم اونجا ولی قبول نکردم... ترسیدم که یه موقع آرتان بیاد و باهاش رو به رو شم نه اینکه ازش بترسم نه فقط دیگه نمیخواستم قیافه ی نحسشو ببینم.

خمیازه ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم نگاهی به موبایلم انداختم:

ساعت ۱۰:۳۰ بود

مثل جت از جام بلند شدم و رفتم سمت حموم

بعد از یه دوش ۱۰ دقیقه ای لباس راحت پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه مشغول درست کردن حریره بادوم برای آنیکا شدم

میز صبحونه رو چیدم و رفتم تو اتاق آنیکا... دیشب دیر خوابیده بود دلم نیومد بیدارش کنم

صبحونه رو سرسری خوردم و حریره بادومو تو ظرف غذا ریختم تا لیلی جون بهش بده

رفتم تو اتاقم... بعد از کمی فکر کردن تصمیم گرفتم حسابی تیپ بزنم چون اگه با لباس ساده میرفتم پیشه خودش فکر میکرد حتماً بخاطر دوری اون اینجوری شدم...

-باید بفهمه که تو زندگی باهاش اینقدر سختی کشیدم، الان که دارم جدا میشم تازه نفس

میکشم. تولد دوباره س برام!!!

اینو گفتم و رفتم سراغ کمد لباسام یکی از مانتو هامو که تاحالا نپوشیده بودم رو انتخاب کردم... از

قضا قرمز رنگ و کوتاهم بود... یه شلوار کتان مشکی جذب به همراه شال هم رنگش

برداشتم... لباسامو عوض کردم و نشتم جلوی آینه و دستی تو صورتم بردم آرایشمکم بود ولی

خیلی بامزه شده بودم...

رفتم تو اتاق آنیکا و با احتیاط لباساشو تنش کردم تا بیدار نشه؛ بغلش کردم و بردمش تو اتاق خودم ...

بعد از اینکه کفشای پاشنه بلند ورنی؛ همرنگ مانتومو با کیف دستی مشکی برداشتم از روی اپن ظرف غذای آنیکا رو گذاشتم تو کیف وسایلش و از خونه خارج شدم.

بین راه آنیکا بیدار شد و حسابی غرغر کرد مخمو خورد تا وقتی رسیدیم خونه ی لیلی جون

جلوی در بودم که لیلی جون بهم زنگ زد؛ بلافاصله جواب دادم:

-سلام. جانم مامان؟

-سلام دخترم خوبی؟

-مرسی

-آندیا جان حاج رضا به من زنگ زده میگه میخواد همراهت بیاد دادگاه تا کارو یه سره کنه من گفتم اول از خودت بپرسم که لازمه یانه

-مامان من جلوی درم میام بالا باهم صحبت میکنیم

لیلی جون درو برام باز کرد، بعد از اینکه ماشینو بردم تو حیاط آنیکا و وسایلشو برداشتم و رفتم داخل

لیلی جون مشغول صحبت باحاج رضا بود تا منو دید گفت:

-ای بابا من که چیزی نمیگم اصلاً بیا باخودِ آندیا صحبت کن

گونه مو بوسید و تلفنو داد دستم... جواب دادم:

-سلام بابا خوبین؟

-سلام دخترم مرسی عزیزم تو چطوری؟

-ممنون منم خوبم

-دخترم من میخوام باهات پیام دادگاه تا کارو یه سره کنم...نمیخوام بذارم دیگه این پسره
پاپیچت بشه

-مرسی بابا ولی لازم نیست شما بیاین آخه تازه جلسه اوله و فقط وکیلیم باید باشه

-باشه پس من سفارشتو به شهاب کردم

-شهاب؟

-آره دیگه همون وکیلتم

-آها خیلی ممنون بابا لطف کردین

-خواهش میکنم کاری داشتی بهم زنگ بزن آنیکا رو هم از طرف من ببوس

-چشم خداحافظ

-خداحافظ

لیلی جون مات و مبهوت مونده بود و منو نگاه میکرد

با دیدن قیافه ش خنده م گرفت و گفتم:

-چیزی شده مامان؟

چشاش از تعجب گرد شده بود

-چجوری راضیش کردی؟ من یه ساعته دارم بهش میگم گوش نمیده

-خب دیگه دخلمشم

لیلی جون خندید و گفت:

-صبحونه خوردی مادر؟

-آره مامان فقط غذای آنیکا رو گذاشتم تو کیفش بی زحمت بدین بهش...من دیگه میرم نمیخوام

دیر برسم

-باشه عزیزم برو به سلامت مواظب خودت باش

ساعت ۱۱:۳۰ بود که از خونه ی لیلی جون حرکت کردم...همش میترسیدم که مبادا دیر برسم!!!

ترافیک زیاد بود ولی خداروشکر سره وقت رسیدم...همزمان با آقای بهادری

ماشینو پارک کردم و رفتم سمتش

-سلام آقای بهادری

-سلام خانوم پاریسیان

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

-چه وقت شناس

لبخند زدم که اضافه کرد:

-بریم داخل اونجا منتظر بمونیم

به همراه آقای بهادری رفتیم داخل و منتظر موندیم تا جلسه ی دادگاه شروع بشه

همش به ساعت نگاه میکردم و دلم میخواست زودتر شروع شه و از طرفی هم یه حس عجیبی

بهم میگفت نه اگه شروع بشه ممکن با رای دادگاه دختر تو ازت بگیرن

تو همین افکار بودم که چهره ی مردی منو مسخ کرد

و اون شخص کسی نبود جز آرتان

با گام های بلند بهمون نزدیک میشد...سعی کردم عادی باشم به روی مبارک نیارم که همچین

آدمی هم وجود داره

دلم میخواست بزنم خورد و خمیرش کنم عوضیو...

نفس عمیقی برای آرامش کشیدم که آقای بهادری گفت:

-خانوم پاریسیان؟ دارن مارو صدا میزنن...بریم!

پشت سره آقای بهادری وارد اتاق شدم و بعد از من هم آرتان با خوندن اسمش وارد شد
 نمیدونستم چرا وکیل نگرفته حتماً خودش میدونه گندی که زده رو هیچ وکیلی نمیتونه پاک کنه
 بعد از ۱۰ دقیقه قاضی وارد شد...مرد میانسالی بود و همه به احترامش بلند شدن البته جدا از
 سنش بخاطر مقامش هم بود.

با خوندن آیه ای جلسه رو شروع کرد ...

نگاهی کاغذایی که روبروش بودن کرد و گفت:

-خانوم پاریسیان؟

از جام بلند شدم و منتظر ادامه حرفش شدم

-اینجا نوشته شده بخاطر عدم حضور همسر و خیانت تقاضای طلاق دارید.درسته؟

نگاهی به آرتان انداختم و گفتم:

-کاملاً درسته

آقای بهادری بلند شد و گفت:

-از حضورتون اجازه میخوام تا مطالبی رو بیان کنم

قاضی با اشاره ی دست و سر این اجازه رو بهش داد...من نشستم و آقای بهادری شروع به توضیح
 داد:

-دقیقاً یک سال و پنج ماه گذشته،روز دوم عید نوروز این آقا با گذاشتن نامه ای از خونه خارج
 میشن.تو اون نامه از موکلم خداحافظی کردن و ضمن ابراز علاقه گفتن که نمیتونن بمونن و ادامه
 بدن،همه و بخصوص موکلم فکر میکردند که ایشون فوت کردند و برای همین به تمام بیمارستان
 ها،اداره ی پلیس و پزشک قانونی مراجعه کردند اما نتیجه ای دریافت نشد...یه هفته بعد از این
 ماجرا موکلم متوجه میشن که باردار هستن...اما بچه رو نگه میدارن...یک سال پنج ماه از این
 ماجرا میگذره که چند روز پیش موکلم میره خونه ی آقای پاریسیان تا یه سری وسایل برداره
 درضمن باید اضافه کنم که موکلم بنا به دلایلی خونه ش که همون خونه ی آقای پاریسیان هستش

رو رها کرده و خونه ی جدیدی خریداری میکنند...وقتی از خونه میخواد بیاد بیرون متوجه میشه که دوست صمیمی این آقا که همسرِ دوستِ موکل من هم هستند دارن با تلفن صحبت میکنن...ایشون حواسشون به موکل من نبوده و متوجه احوال پرسى شون نمیشن به همین دلیل به حرفشون ادامه میدن که در صحبت هاشون ذکر شده که ایشون یعنی آقای پارسیان بخاطر خانومی همسرشون رو رها کرده و خونه رو ترک کردند.و تقاضا دارند که دوباره اعتماد همسرشون رو جلب کنن...به همین دلیل موکلم تقاضای طلاق دادند

قاضی سری تکون داد و گفت:

-ممنون پسرم بفرمایید

آقای بهادری نشست و قاضی رو کرد به آرتان و گفت:

-خب آقای پارسیان نکات مذکور رو تایید میکنید؟

آرتان از جاش بلند شد و گفت:

-من قبول دارم که همسرمو رها کردم و واقعاً پشیمونم ولی میخوام قبل از اینکه شما رای دادگاه رو صادر کنید باهش خصوصاً صحبت کنم یه سری حرفا هست که باید بدونه تا درست تصمیم بگیره

با اخم غلیظی نگاهش کردم

قاضی گفت:

-خانوم پارسیان شما مدارک لازم جهت اثبات اینکه همسرتون به شما خیانت کردند رو نیاوردید بنابراین باید جلسه به تعویق بیوفته تا اشخاص یا مدارک مورد نظرتون رو حاضر کنید و به دادگاه ارائه بدید...

رو کرد به آرتان و ادامه داد:

-جلسه ی بعد رای صادر میشه...ختم جلسه!!!

نفس عمیقی کشیدم و به همراه آقای بهادری از اتاق خارج شدم

بعد از خداحافظی با آقای بهادری رفتم سمت ماشین که متوجه شدم آرتان داره صدام میکنه
بی توجه به حرفاش سوار ماشین شدم و حرکت کردم
نمیدونستم دارم کجا میرم ولی فقط گاز میدادم تا آرتان بهم نرسه نمیخواستم برم خونه لیلی
چون چون میدونستم اونجا هم باهاش روبرو میشم
وسط اتوبان بودم و اون ماشین مشکی هم پشت سرم... از ترس داشتم قالب تهی میکرد
-وای نکنه آرتان به این ماشین مشکی دستش تو یه کاسه ست و میخواد منو... خدایا خودت به
دادم برس...
به ناچار ماشینو نگه داشتم ولی از داخل ماشین جم نخوردم اینقد ترسیده بودم که حتی درارو
قفل نکردم
دره ماشین باز شد و آرتان نشست داخل
چشمام از تعجب گرد شده بود... برگشتم و به اون ماشین مشکی نگاه کردم و بریده بریده گفتم:
-ت..ت ت — تو... اون ماشین؟
آرتان دستامو گرفت و گفت:
-برات توضیح میدم آندیا خواهش میکنم آرام باش عزیزم
با انزجار دستشو پس زدم و گفتم:
-به من دست نزن پست فطرتِ عوضی
چشماشو محکم روی هم فشار داد و گفت:
-خواهش میکنم آندیا خواهش میکنم به حرفا گوش بده وسطش هیچ چی نگو بعدش هرکاری
میخواهی بکن...
اخم کردم:
-زود حرفتو بزن گمشو بیرون

نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

-کارلا رو یادت میاد؟ آره آره میدونم که یادت میاد یه سری خودت اذیتش کردی...میدونی که من قبل از اینکه با تو باشم و کارمون به ازدواج برسه با کارلا بودم...منو کارلا باهم رابطه داشتیم...وقتی باهم ازدواج کردیم...یادت میاد رفته بودیم مشهد چقدر اعصابم خورد بود؟ کارلا باهام تماس گرفته بود و گفت که بارداره اولش باور نکردم ولی فهمیدم که ما باهم رابطه داشتیم بخاطر همین اون شب عصبانی بودم...آندیا من تو رو برای خودت خواستم...تو با کارلا فرق داری اصلاً قابل مقایسه نیستی حتی به خودم همچین اجازه ای رو نمیدم که با اون مقایسه ت کنم...اون شب که میخواستم برمو یادته؟ یادته چقدر اذیتت کردم؟ یادته چقدر خندیدیم؟ میخواستم فقط خازره ی خوب ازم داشته باشی...آندیا باور کن من فکر نمیکردم کار به اینجاها برسه وگرنه اصلاً ازدواج نمیکردم باهات...ببین من وقتی فهمیدم کارلا بارداره که تقریباً بهت وابسته شده بودم البته اون موقع هم باور نکردم ولی به خودم شک کردم من دوست داشتم و خواستم باهات برای همیشه بمونم...خودتم اینو میدونی که برام عزیزترینی...من نمیخواستم قضیه رو بهت بگم چون توام بهم وابسته شده بودی اینجوری قلبت میشکست و خورد میشدی اما اگه گم وگور میشدم دیگه به فکرم نبودی...از طرفی هم نمیخواستم ذهنیت خوبت راجع بهم عوض شه و ازم یه آشغال بسازی، کارلا میگفت میاد از سیر تا پیاز قضیه رو بهت میگه نمیخواستم همه چیو خراب کنه...اون شعر و خوندی؟ شاید دقت نکرده باشی الان بهت میگم منظورم از اون شعر چی بود:من تو اون شعر گفته بودم که دلم نیمخواه تنهات بذارم ولی مجبور...یعنی یکی منو مجبور کرده...داشتم میگفتم دلم برات تنگ میشه...آندیا زندگیه من یه خواب بود نمیدونم چطور و چجوری اتفاق افتاد واقعاً موندم تو تقدیر الهی...من رفتم کانادا...بچه ی کارلا بدنیا اومده بود...فقط رفتم تا ببینم بچه ی منه یا نه چون اگه بچه ی من بود میاوردمش ایران و در هر صورت بهت قضیه رو میگفتم چون نمیخواستم دست اون ف*ا*ح*ش*ه باشه...وقتی تست DNA گرفتیم فهمیدم که بچه ی من نیست کارلا کلی التماس کرد که بمونم ولی نموندم و برگشتم ایران میخواستم پیام پشت ولی با اون نامه تموم پل های پشت سرمو خراب کرده بودم شاید اگه نامه نمیداشتم میتونستم برگردم ولی من به این جریان شک کرده بودم و حسم بهم میگفت شاید بچه ی من باشه اما خدارو شکر اینطور نشد...من دیگه کارمو ادامه ندادم چون میدونستم خبر یه جوری به گوش حاج رضا میرسه و بعدش اگه تو بفهمی که اینجوری گذاشتمت و رفتم عمراً اگه باهام بمونی...من امید داشتم...همش میومدم جلوی خونه...باور کن شب تا صبح اونجا بودم تا شاید یه بار ببینمت یه

سال گذشت و من تعقیبت میکردم... باورت میشه؟ جووری که حتی خودتم متوجه نمیشدی ولی این آخرا دیگه جونم به لبم رسیده بود علنی تعقیبت میکردم میخواستم دلمو به دریا بزنم و قضیه رو بهت بگم... من از همون چند ماه اول جریانو به محمد گفتم ولی هربار به نحوی از جواب داد به سئوالام طفره میرفت احساس کردم قضیه بو داره برای همین اومدم دنبالت اون ماشینه مشکی... اون شخصی که تو پارک دخترت یا بهتر بگم دخترمونو از روی زمین بلند کرد من بودم... آندیا من نمیدونستم آنیکا وجود داره و فقط وقتی دیدمش مهرش به دلم نشست و برای همین از روی زمین بلندش کردم... نمیگم اگه میدونستم دختره منه بخاطر بچه م همه کار میکردم... تو برام از همه مهمتری... منظورم اینه که محمد ازم پنهون میکرد

مثل ابر بهار اشک میریختم

اصلاً باورم نمیشد که آرتان تمام این مدت پیشم بوده... همش فکر میکردم این مدت با اون دختره

س

با حق حق گفتم:

ی... یعنی... ت... تو همون ماشین مشکی بودی که ت... تع تعقیبم میکرد؟

آرتان چشماشو بست و گفت:

-آره

همش احساس میکردم بازم داره دروغ میگه :

-من حرفاتو باور نمیکنم با مدرک بگو

آرتان صاف نشست و گفت:

-دنبالم بیا بریم پیشه محمد تا همه چیو برات بگه

و به دنبال این حرف از ماشین خارج شد

نمیتونستم درست راندگی کنم همش فکر میکردم که آرتان باهام بازی کرده در صورتی که

همچین چیزی وجود نداشته

نفهمیدم چجوری رسیدم جلوی خونه ی محمد اینا

از ماشین پیاده شدم و همراه آرتان به سمت خونه ی محمد و آیدا رفتیم

آرتان زنگ واحد و زد و آیدا درو برامون باز کرد:

با دیدن منو آرتان در کناره هم متعجب شده بود جوری که فقط تونست بگه

-س...س...سلام

رفتم داخل خونه ،محمد چون در جریان بود تعجب نکرد و اومد روبه روم نشست و گفت:

-آندیا خانوم میرم سره اصل مطلب...من این اصل مطلبو باید خیلی وقت پیش میگفتم ولی

نشد...میدونید چرا؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت:

-من تا خواستم قضیه رو بهتون بگم متوجه شدم که شما باردارید و به گفته ی آیدا با سن کمتون

استرس براتون سمه برای همین منتظر موندم تا آنیکا بدنیا بیاد

وسط حرف محمد آرتان لبخند تلخی زد و گفت:

-چه اسم خوشگلی داره دخترم...مثله خودش

محمد دستشو روی شونه ی آرتان گذاشت و ادامه داد:

-آیدا از این قضیه باخبر نبود من فقط میگفتم که میخوام مطلب مهمی رو به شما بگم ولی اون

در جواب میگفت که باردارید دکترتون گفته سنتون کمه و باید مراقب باشید و استرس براتون

سمه...خلاصه بعد از اینکه آنیکا بدنیا اومد هم آیدا دوباره همینا رو میگفت البته این بار میگفت

به بچه شیر میدید و نباید استرس داشته باشید...من به آرتان نگفتم که بخاطر بارداریتونه برای

همین تعقیبشو علنی کرد...اون شبی که میرفتیم شمال یادتونه؟اون شب وقتی من پشت سرتون

بودم و یه ماشین مشکی رنگ بعد از چند دقیقه اومد پشت سرتون...اون ماشین ،کاشین آرتان

بود...وقتی ازتون فاصله گرفتم آرتان پیچید جلوم و گفت که زودتر قضیه رو بهت بگم...حتی باهم

جر وبحث هم کردیم که چرا من دست رو دست گذاشتم...آرتان یه باز ازم پرسید این بچه ی

کیه؟ منظورش آنیکا بود که همش همراهتونه منم گفتم که بچه ی منو آیدا س... آرتان هم پیگیر نشد...

اصلاً حرفاشون با افکارم و فرضیاتم جور در نمی اومد... ولی چاره ای نداشتم که قبول کنم... داشتم با تصمیم عجولانه زندگی مو تباه میکردم... برای رابطه ی آرتان با کارلا ناراحت نبودم چون آرتان از زمانی که با من بوده و اومده ایران دیگه باهاش رابطه نداشته و قبلش بوده و این طبیعیه بخصوص آرتان که از بچگی اونجا بزرگ شده

بخشیدی گفتم و فوراً از خونه خارج شدم

وقتی به پارکینگ رسیدم حق هقم شدت گرفت

آرتان پشت سرم اومده بود

دستامو گرفت و گفت:

-منو میبخشی؟

خواستم دستامو از دستش بکشم بیرون که جلوی پام زانو زد و گفت:

-غلط کردم... آندیا تو که همه چیو شنیدی تو که شنیدی چی کشیدم تو نبودنت تو رو خدا جوابمو بده نوکرتم آندیا... ببین دیگه خبری از اون آدمه قد نیست ببین منو؟ ببین عوض شدم... تو عوض کردی... هنوزم بهم میگی عوضی؟

با چشای اشک آلودم زل زدم تو چشاش و گفتم:

-نه

-ولی حتی ... حتی اگه من قبول کنم حاج رضا قبول نمیکنه

از روی زمین بلند شد و گفت:

-تو قبول کن... تو یه باره دیگه بهم فرصت بده دیگه نگران بقیه ش نباش...

اخم کردم و گفتم:

-چی داری میگی؟ حاج رضا قبول نمیکنه

-تو غصه نخور به اونا قبل از اینکه برمی دادگاه برایشون گفتم

دستشو برد تو جیب کتتش و یه جعبه ی آبی درآورد، رو بهم گرفتش و گفت:

-باهام میمونی؟

بعد از چند دقیقه مکث... که البته فکر کنم خودشم نا امید شده بود گفتم:

-اگه همون موقع میومدی و میگفتی برای هر دومون بهتر بود... منم اینهمه زجر نمیکشیدم

-الهی قربونت برم خانومی حالا باهام میمونی؟ قول میدم دیگه اذیتت نکنم اصلاض میشم زن

ذلیله شماره یک.

لبخند زدم که بلافاصله حلقه رو دستم کرد و گفت:

-فدات بشم که اینقد مهربونی

دستم و گرفت و برد سمت ماشینش...

-بدو بیا بریم دنبال دخترمون

سواره ماشین شدیم... بین راه آرتان فقط در مورد من صحبت میکرد کلی ازم تعریف کرد... جلوی

در هم باهمه همانگ کرده بود تا فقط خودش بره بالا و آنیکا رو بیاره به قول خودش نمیخواست یه

ثانیه رو هم از دست بده

آرتان آنیکا رو بغل کرد و اومد سمت ماشین... آنیکا رو داد بغل من و خودش نشست پشت فرمون

آنیکا با تعجب به ماشین و آرتان زل زده بود

آرتان همش به آنیکا نگاه میکرد منم انگار اون وسط نخودی بودم

به آرتان اشاره کردم و رو به آنیکا گفتم:

-این کیه مامانی؟

آرتان فوراً گفت:

-به درخت میگن این

لبخند ملیحی زدم و آنیکا رو نگاه کردم:

آنیکا با تعجب نگاهش بین منو آرتان در حرکت بود

آرتان با کنجکاوی پرسید:

-مگه دخترم صحبت هم میکنه؟

با سر اشاره کردم که گوش بده به حرفای آنیکا

با آرتان اشاره کرد و دوباره به آنیکا گفتم:

-بگو با...با

آنیکا سرشو به نشونه نه تکون داد و با انگشتای کوچولوش به پشت سر اشاره کرد:

-بابا...بابا

به حاج رضا میگفت بابا جون فکر میکرد اون باباشه

آرتان تا اینو شنید با صدای بلند خندید و گفت:

-وای چقد شیرینی تو...الهی بابایی فدات بشه

آنیکا با شنیدن صدای بلند آرتان لب ورچید و زد زیره گریه

نق زدم:

-آرتان آرومتر بچه م ترسید

آرتان چشمکی زد و گفت:

-باباش قربونش بره...ماشالله مثل مامانش در مواقع حساس زود صداش در میاد

-الان دیگه تا چند وقت باهات صحبت نمیکنه

- چرا؟

- چون ترسوندیش

- خب چیکار کنم؟

آنیکا سرشو برده بود تو یقه ی من و چشماشو با دستاش گرفته بود

آروم به آرتان گفتم:

- بگو ممش میخوای؟

آرتان با تعجب پرسید:

- ممش؟

- آره بپرس

آرتان ابرویی به نشونه تعجب بالا انداخت و رو به آنیکا گفت:

- کی ممش میخواد؟

آنیکا فوراً سرشو بلد کرد و گفت:

- من... من

آرتان غش غش خندید البته این بار با صدای آرومتر

- حالا کجا هست؟

- از خودش بپرس

آرتان دوباره از آنیکا پرسید:

- ممش کجاست دخترم؟

آنیکا به سینه هام اشاره کرد و گفت:

-ممش

آرتان چشاشو گرد کرد به شیطننت گفت:

-خب من یه ساعته دارم میگم این بچه برای چی داره له له میزنه نگو برای ایناس...خب حق داره بنده خدا...اینو همه دوس دارن

زیر چشمی نگاهش کردم که خودشو جمع جور کرد

اون شب بعد از یک سال و ۵ ماه سختی هم برای من و هم برای آرتان طعم آرامش رو چشیدیم...!!!

دردم از یار است و درمان نیز هم/دل فدای او شدن و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن/یار ما این دارد و آن نیز هم

پایان!